

شماره ۳۸۰۵
چهارشنبه ۲۴ مرداد ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



سروش رفیعی
به پرسپولیس وفادارم

هیچ هدفی در زندگی ندارم

من معتاد بودم یا همسرم؟

او از جنس زمینیان نبود

تنبلها بخوانند

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



همه مخالف‌خوان شده‌ایم

سیطره امر سیاسی بر همه امور اخلاقی و اقتصادی و اجتماعی دیگر سبب شده است تا درک حقیقت و نیز رهیافت عبور از مشکلات در جامعه مسیر دشواری را طی کند. اینکه همه چیز را سیاسی دیده‌ایم، سیاست‌زده شده‌ایم و امر سیاسی مقدم بر هر امر دیگر شده است. اقتصاد سیاسی، اخلاق سیاسی، قضاوت سیاسی، جناح‌بندی سیاسی، مجلس سیاسی و ...

اگر این سیاست‌زدگی در چارچوب امر سیاسی باشد و تنها در بین اهالی سیاست رواج پیدا کند چیز نامعقولی نیست. همه احزاب سیاسی فعالیت می کنند و احتمالاً حرفهایی هم علیه رقیب سیاسی می‌زنند، اما در ایران خودمان با اینکه تقریباً هیچ حزب سیاسی جامع‌الاطراف و شناسنامه‌داری نداریم، بیش از هر جای دنیا همه چیز را جناحی و سیاسی می‌بینیم. حتی در انتخابات ریاست‌جمهوری، کاندیداها به جای آنکه از مواضع خویش دفاع کنند به جان رقیب سیاسی می‌افتند و از آن بدتر هر کدام در جای اپوزیسیون هم می‌نشینند و از آنجایی که مخالف‌خوانی برای همه انگار نوعی پرستیژ شده است، گمان می کنیم هرچه بیشتر مخالفت کنیم و هرچه بیشتر اعتراض کنیم و هرچه بیشتر حرف سیاسی مخالف بزنیم حتماً استقلال عمل بیشتری و پرستیژ بهتری خواهیم داشت. خیلی جالب است! حتی مسئولی که خود باید پاسخگو باشد معترض است و او هم از همه چیز گلایه دارد. جامعه هم انگار از این روند خوشش آمده و همه به نوعی دنبال مخالف‌خوانی هستند. هر روز انواع و اقسام شایعات به جان روحیه مردم می‌افتد و روانشان را پریشان می کند و این فضا نوعی هرج‌ومرج اطلاعاتی ایجاد کرده است؛ یعنی هیچ کس نمی‌داند چه چیز درست است. چون این فضا باعث شده تا حتی اگر مدیر سالم و متعهدی هم پیدا شود و بخواهد خدمت کند مورد تهمت قرار می‌گیرد. چنین فضایی کار را برای هر مسئول و دولتمردی هم سخت می کند. اینکه قوه قضاییه به دولت ببرد، شورای نگهبان از نمایندگان گله کند، دولت از مجلس یا نیروهای مسلح یا قوه قضاییه یا فلان و بهمان نهاد و ارگان و رئیس فلان نهاد هم از فلان رئیس و فلان مسئول، امام جمعه هم از دزدی و فساد و فحشا و خلاصه همه در مقام رهبر اپوزیسیون هم قرار گیرند و به قول بچه‌ها: هر کی هر کی بشود... یعنی همه با هم بگویند: آی دزد آی دزد... و آخر هم کسی نفهمد که مهم فریادهای آی دزد نیست، مهم سرعت عمل ما در دستگیری دزد است. اینکه همه مسئولین ما هم در مقام اپوزیسیون قرار می گیرند و آنها که باید در برون‌رفت از این بحران کمک کنند و مسئول اصلی مدیریت کشور به حساب می‌آیند به جای عمل به وظایف اصلی خود، به سخن اعتراضی و مخالف‌خوانی بپردازند، نهایت عوام‌زدگی و رفتارهای پوپولیستی است. یعنی همه می‌خواهند حرفهایی بزنند که مردم خوششان بیاید در حالیکه کار دولتمردان، تحویل‌دادن حرفهای خوب به مردم نیست و یا اظهار همدردی و ناله کردن با آنان، کار اجزای حکومت هم خراب کردن همدیگر نیست. هر کدام باید مسئولیت خود را بپذیرند و به جای اینکه به سر و کله هم بزنند به این اندیشه کنند که در این میانه قرار نیست آنها هم مانند مردم کوچه و بازار مخالف‌خوانی کنند، به جنگ و جدال با هم بپردازند و مسئولیت و قصور و تقصیر خویش را به دوش و گردن این و آن بیندازند. متاسفانه فضای جامعه هم پر از این مخالف‌خوانی‌هاست و کوچکترین مساله چنان بزرگنمایی می‌شود که همه گمان می کنند که دیگر آخرالزمان است و همه چیز از دست رفته و کاری از دست هیچکسی ساخته نیست و هیچ امیدی به آینده وجود ندارد و همه باید بنشینند و منتظر بمانند تا ظهور آقا فرا برسد و شاید او بتواند کاری بکند. درحالیکه چنین گمانه‌ای نه درست است و نه کسی را به جایی می‌رساند. این همه مخالف‌خوانی و شایعه‌پراکنی و ناامیدی از آینده و راه حلهای برون‌رفت از مشکلات، سمّ مهلکی است که فعلاً به جان جامعه ریخته است و باید به سرعت برای پادزهر آن کاری کرد.

بردباری یاری کننده است پس اگر بردبار نیستی، خود را به بردباری وادار

• امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

ازدواج هراس ندارد

۲۲ مرداد، روز تشکلها و مشارکتهای اجتماعی، سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت فاطمه(س) و روز ازدواج نام گرفته است. درباره سنت حسنه ازدواج یادداشتها و گزارشهای فراوانی به چاپ رسیده که جملگی بر آسان‌گیری ازدواج تأکید دارد؛ با این حال بیشتر خانواده‌ها به اصل آسان‌گیری ازدواج پایبند نیستند و با سختگیری‌ها، مانع ازدواج جوانان می‌شوند. در کنار سختگیری‌های فراوان خانواده‌ها، معضل بیکاری، مشکل مسکن و گرانی هم مزید بر علت است. مساله دیگری که پس از ازدواج برای آقایان مشکل‌ساز شده، تعداد بالای سکه‌های طلا به‌عنوان مهریه است. متأسفانه برخی از خانمها که تعدادشان کم هم نیست، به محض اختلاف به دادگاههای خانواده مراجعه می‌کنند و مهریه‌شان را به اجرا می‌گذارند. این امر نامیمون باعث شده عده‌ای از مردان در زندان به سر ببرند یا در دادگاههای خانواده به دنبال کاهش اقساط مهریه(سکه طلا) از این‌سو به آن‌سو بدوند! گرچه مهریه، همانند «پول نقد» است و از سوی زن قابل دریافت، اما نباید باعث فروپاشی کانون خانواده شود؛ پس بهتر است در این مورد، مسئولان راهی برای تحکیم کانون خانواده بیابند تا دیگر جوانان از ازدواج نگریزند یا اگر ازدواج می‌کنند، از پیامدها نهراسند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

آقای حیدرالعبادی متشکریم!

در خبرها آمده که حیدر العبادی، نخست‌وزیر شیعه عراق اعلام کرده تحریمهای آمریکا علیه ایران را با بی‌میلی اجرا می‌کند. این موضوع با واکنش برخی از ایرانیان همراه شده که "بی‌معرفت" و "نمک‌نشناس" است و نباید با ما این کار را می‌کرد. در داخل عراق هم برخی جریانهای سیاسی همسو با ایران او را نقد کرده‌اند که نباید این حرف را میزد، اما باید از او تشکر کنیم که یکبار دیگر به رویاپردازانی که سیاست را مثل گودِ زورخانه جای لوطی‌گری و مرام و معرفت و انسانیت تصور می‌کنند نشان داد، تنها واژه مقدس در سیاست منافع ملی است. به هیچ کشوری نمی‌توان اعتماد کامل و ابدی کرد. اعتماد واژه‌ای ژلاتینی در عالم سیاست است و سیاستمداران هر کشوری برای منافع ملی خود چرخشهای باله‌واری انجام می‌دهند. حیدر العبادی، پوریای ولی نیست. به سبیل گرو گذاشتن و رگ گردن اعتقاد ندارد. منافع مردم عراق برایش مهمتر است. به هر حال بهتر است ما هم در روابط با دیگران مراقب دوستی‌های خاله‌خرسه باشیم و بیشتر از هر چیز به منافع ملی خودمان توجه کنیم.

آرمین سفیدیان

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکارمان **آقای سهراب صفادار** در سوگ پدر همسر خود داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

راه‌حلی برای مشکلات

چرا نمایندگان مجلس شورای اسلامی قانونی را تصویب نمی‌کنند مبنی بر اینکه اگر درصد قابل توجهی از مردم کشور که البته از حق رای برخوردارند خواسته قانونی داشته باشند این خواسته توسط آنها به قانون تبدیل شود و یا در یک رفراندم به رأی عموم گذاشته شود. در این صورت گمان می‌کنم بسیاری از بن‌بستهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشور می‌تواند برطرف شود. (البته این قانون در چندین کشور اجرا می‌شود و احتمالاً در ایران نیز مطرح شده است)

مهدی حیدری بشرویه ـ خراسان جنوبی

آب شرب، آپارتمانهای خالی

هوا تازه روشن شده بود که از خیابانی می‌گذشتم. صدای پرندگان گوش را نوازش میداد. کندن حاشیه خیابان توسط مامور آب جلوی ساختمانی نیمه‌کاره توجهم را جلب کرد. مامور به لوله اصلی آب شرب محل رسیده و انشعاب از لوله آب تمام شده بود. پرسیدم: مشکلی پیش آمده؟... گفت: لوله آب برای ساخت ساختمان است. گفتم: آب شرب! در این کم آبی؟ گفت: چند برابر هزینه مصرفی شما را پرداخت می‌کند. نگاهی به مامور بی‌گناه کردم و یاد تظاهرات جدید در حومه شهر تهران برای قطعی آب افتادم. در هر کوچه و خیابان حداقل یک ساختمان چون قارچ بالا می‌آید و ده واحد آپارتمان با آب شرب جایگزین یک واحد ویلایی می‌شود. در پایان هم ساختمان ماهها و سالها خالی می‌ماند تا دست‌اندرکاران به قیمت دلخواه آن را بفروشند. کسی توان خرید یا اجاره آن را ندارد. اخیراً مردم از گرانی به کناره شهرها پناه برده‌اند. وقتی همه چیز با پول عوض می‌شود، حتی آب شرب دلیل نبود ساختار مدیریتی است. واقعاً اگر کمبود آب دارید و دلتان به حال مردم می‌سوزد چرا این همه اجازه ساخت خانه برای احتکار می‌دهید؟ تا کمبود آب را نپذیرید، نمی‌توانید تغییرش دهید.

سیدکمال سیدمحمود ـ تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

***محمدرضا بهلول - گرگان**

بسیار از لطفتان نسبت به مجله ممنونم. واقعاً وقتی چنین نامه‌های محبت‌آمیزی به دستمان می‌رسد خستگی هم اگر در تنمان باشد بیرون می‌رود و خوشحالیم از داشتن سرمایه‌های ذیقیمتی چون شما عزیزان. سرفراز باشید.

*** عباس طیرانی**

از اینکه با این همه علاقه پیگیر مجله خودتان هستید خوشحالم. وقتی خواننده‌ای مجله را صحافی می‌کند و نگه می‌دارد یعنی آن را جزیی از خانواده خود می‌پندارد و این برای ما مایه مباهات است. سرفراز باشید.

*** پیام ناصری - ؟**

کاش ذکر می‌کردید که از کدام شهر و دیار برایمان پیام ارسال کرده‌اید. به هر حال من همچون شما بابت دوستانی که دیگر نزد ما نیستند متاسفم. امیدوارم سایر همکاران بتوانند تا حدی جای خالی رفتنگان را پر کنند.

*** اکبر بزرگمهر - خرم‌آباد**

دو مطلب از شما به دستم رسید که در مطلب اول به اثرات جهل و نادانی و خرافه‌پرستی اشاره کرده‌اید که سخن درستی است و نیز به سوءاستفاده آقازاده‌ها و صاحبان قدرت و نفوذ که با در اختیار گرفتن قدرت و ثروت بر گلوی مردم چنگ می‌زنند که باید با آنان با شدت تمام برخورد کرد. مطلب دیگری هم تحت عنوان سلام بر دنیای مردگان نوشته‌اید که در زیر کوتاه به آن اشاره می‌کنم:

دنیای به اصطلاح مردگان آبادی آرام و بی‌سر و صدایی است که اهالی‌اش نه در فکر تورم هستند، نه غیبت یکدیگر، نه چشم و همچشمی و نه کم‌فروشی و گرانفروشی. همه در آرامش کامل در کنار یکدیگر بر سر سفره بدون منت احدیّت ارتزاق می‌کنند و احتمالاً به هیاهو و قیل و قال ما زنده‌ها کرّ و کرّ می‌خندند.

***واریان جهرمی**

سلام و اظهار لطف شما را به آقای کیانی منتقل خواهم کرد. درباره نقد سرمربی تیم ملی نیز اظهارنظرهای مختلفی وجود دارد که برخی از ایشان دفاع و برخی از ایشان انتقاد می‌کنند. برای شما آرزوی عزت و سعادت دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شاکرباش

نویسنده‌ای مشهور تک و تنها در اتاقش نشسته بود. دلش مالامال از اندوه، قلم در دست گرفت و چنین نوشت:

"سال گذشته، جرّاحی شدم و کیسه صفرایم را در آوردند. مدّتی طولانی در اثر این عمل اسیر بستر بودم و فاقد حرکت. در همین سال به سنّ شصت رسیدم و شغل مورد علاقه‌ام از دستم رفت. سی سال از عمرم را در این مؤسسهٔ انتشاراتی سپری کرده بودم. در همین سال در گذشت پدرم غم به جانم ریخت و دلم را از اندوه انباشت. در همین سال بود که پسرم تصادف کرد و در نتیجه از امتحان پزشکی‌اش محروم شد. مجبور شد چندین روز گچ گرفته در بیمارستان بستری شود. از دست رفتن اتومبیل هم ضرر دیگری بود که وارد شد."

و در پایان نوشت: "خدایا، چه سال بدی بود پارسال!"

در این هنگام همسر نویسنده، بدون آن که او متوجه شود، وارد اتاق



شد و همسرش را غرق فکر و چهره‌اش را اندوه‌زده یافت. از پشت سر به او نزدیک شد و آنچه را که بر صفحه کاغذ نقش بسته بود خواند. بی آنکه واکنشی نشان دهد که همسرش از وجود او آگاه شود، اتاق را ترک کرد. اند کی گذشت که دیگربار وارد شد و کاغذی را روی میز همسرش گذاشت.

نویسنده نگاهی به آن کاغذ انداخت و نام خودش را روی آن دید. روی کاغذ نوشته شده بود: "سال گذشته از شرّ کیسهٔ صفرا، که سالها مرا قرین درد و رنج ساخته بود، رهایی یافتم. سال گذشته در سلامت کامل به شصت رسیدم و از شغلم بازنشسته شدم.

حالا می‌توانم اوقاتم را بهتر از قبل با تمرکز و آرامش بیشتر صرف نوشتن کنم. در همین سال بود که پدرم، در نود و پنج سالگی، بدون آن که زمینگیر یا محتاج کسی شود و بی آنکه در شرایط نامطلوبی قرار گیرد، به دیدار خالقش شتافت. در همین سال بود که خداوند به پسرم زندگی دوباره بخشید. اتومبیلم از بین رفت اما پسرم بی آنکه معلول شود زنده ماند."" و در پایان نوشته بود، "سال گذشته از مواهب بی‌پایان خداوند برخوردار بودیم و چه مخاطراتی را از سر گذراندیم!" نویسنده از خواندن این تعبیر و تفسیر زیبا و دلگرم کننده از رویدادهای زندگی بسیار شادمان و خرسند و در عین حال متحیّر شد.

در زندگی روزمره باید بدانیم که شادمانی نیست که ما را شاکر و سپاسگزار می‌کند، امتنان و شاکر بودن است که ما را مسرور می‌سازد.

مریم پارسا ــ کوهبنان

سلام تو چه بویی دارد؟



یکی از بزرگان می‌گفت: ما یک گاریچی در محلمان بود که نفت می‌برد و به او عمو نفتی می‌گفتند. یک روز مرا دید و گفت:

سلام. ببخشید خانه‌تان را گازکشی کرده‌اید؟

گفتم: بله!

گفت: فهمیدم. چون نوع احوالپرسی و سلام و علیکهایت مثل سابق نیست!

من تعجب کردم، گفتم: یعنی چه!؟

گفت: قبل از اینکه خانه‌ات گازکشی شود، خوب مرا تحویل می‌گرفتی و حسابی حالم را می‌پرسیدی. همه اهل محل همینطور بودند. هر کس خانه‌اش گازکشی می‌شود، دیگر سلام علیک او تغییر می‌کند...

از آن لحظه فهمیدم سی سال سلامم بوی نفت می‌داد، به جای اینکه بوی انسانیت و اخلاقیات بدهد.

سی سال او را با اخلاق خوب تحویل گرفتم و خیال می‌کردم اخلاقم خوب است، ولی حالا که خانه را گازکشی کردم ناخودآگاه فکر کردم نیازی نیست به او سلام کنم. **یادمان باشد، سلاممان بوی نیاز ندهد!**

دوزخ یعنی چه؟



عارفی معروف به نانوایی رفت و چون لباس درستی نپوشیده بود، نانوا به او نان نداد و عابد رفت. مردی که آنجا بود، عابد را شناخت، به نانوا گفت: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: نه...مرد گفت: فلان عابد بود... نانوا گفت: من از مریدان اویم، دوید دنبالش و گفت: می‌خواهم شاگرد شما باشم!... عابد قبول نکرد.

نانوا گفت: اگر قبول کنی، من امشب تمام آبادی را طعام می‌دهم.

عابد قبول کرد. وقتی همه شام خوردند، نانوا گفت: سرورم، دوزخ یعنی چه؟

عابد پاسخ داد: "دوزخ یعنی اینکه تو برای رضای خدا یک نان به بندهٔ خدا ندادی، ولی برای رضایت دل بندهٔ خدا به یک آبادی نان دادی!

قضاوت اشتباه



مردی سگش را در خانه می‌گذاشت تا از طفل شیر خوارش مواظبت کند و خودش برای شکار بیرون رفت و زمانی که برگشت، سگش را دید که در جلو خانه ایستاده بود و پارس می‌کرد و پنجه‌هایش خون آلود بود. مرد با تفنگش به سوی سگ شلیک کرد، او را کشت و با سرعت وارد خانه شد تا باقی مانده فرزندش را ببیند. زمانی که وارد شد، دید که گرگی غرق در خون غلتیده و فرزندش بدون هیچ آسیبی سالم است. **قبل از اینکه عکس العملی نشان دهید به حرف های طرف مقابل گوش کنید تا به دلیل قضاوت اشتباه تا آخر عمر گریان نباشید...**

در این دنیا از دو راه می‌توان موفق شد، یا از هوش خود یا از نادانی دیگران

• لابروير

ایران و جهان

رهبر معظم انقلاب:
هیچکس نگران آینده انقلاب نباشد

روحانی رئیس جمهور: به سلامت از تحریمها عبور می کنیم

قلم طلایی انجمن دفاع از آزادی مطبوعات به حجت الاسلام والمسلمین دعایی نماینده ولی فقیه و سرپرست موسسه اطلاعات اعطا شد

سوییس، آلمان، ژاپن و ترکیه با تحریمهای آمریکا علیه ایران مخالفت کردند

ظریف وزیر امور خارجه: وظیفه داریم فشارها را از دوش مردم برداریم

عربستان سفیر کانادا را اخراج کرد

وزیر جهاد کشاورزی: ذخایر کالاهای اساسی بسیار مطلوب است

موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: اروپا دیکته های آمریکا درباره ایران را نمیخواند

بررسی لایحه مطبوعات و خبرگزاریها در دستور کار دولت قرار گرفت

سقف ارز مسافری ۵۰۰۰ یورو اعلام شد

وزیر نیرو: ایران یکی از خشک ترین سالها را تجربه می کند

کنوانسیون رژیم حقوقی دریای خزر امروز در قزاقستان امضا می شود

شورای نگهبان: رفراندوم قانونی به تقویت نظام می انجامد

با حکم رئیس جمهوری: دکتر محسنی بندپی سرپرست وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی شد

نوبخت رئیس سازمان برنامه و بودجه: بودجه سال آینده به طور ویژه تدوین می شود

کلانتری رئیس سازمان محیط زیست: شمال کشور قربانی پسماند شده است

دولت ۳ بسته تامین کالاهای اساسی و دارو ارائه کرد

شمارش معکوس برای آزادسازی "ادلب" به دست ارتش سوریه آغاز شد

در پی اقدام متقابل در اخراج دیپلماتها، روابط روسیه و یونان تیره شد

"باشلت" رئیس جمهوری سابق شیلی، کمیسر حقوق بشر سازمان ملل شد

آمریکا پروژه ارتش فضایی را برای مقابله با روسیه و چین کلید زد

کره شمالی تهدید به توقف فرآیند خلع سلاح هسته‌ای کرد

اردوغان: با کمک ایران، چین و روسیه در جنگ اقتصادی آمریکا پیروز می‌شویم

ونزوئلا: پرونده ترور مادورو را بین‌المللی می کنیم

پسر بن لادن با دختر عامل حمله ۱۱ سپتامبر ازدواج کرد

از جهان سیاست

دولت ضعیف، مشکل اصلی عراق

رضا کیان

عراق همچنان در عذاب بلاتکلیفی است. ناآرامی‌های اخیر در استان بصره بازتابی از بلاتکلیفی کشوری است که از تاریخ شکل گیری (۱۹۲۰) تا استقلال (۱۹۳۲) و سرانجام از زمان سقوط رژیم بعثی و اشغال (۲۰۰۳) تاکنون همواره در اندازه یک ساختار سیاسی دولت بدون ملت بروز و ظهور داشته است. انتخابات پارلمانی ۲۲ اردیبهشت (۱۲ مه ۲۰۱۸) ممکن بود به نابسامانی و شکاف میان دولت و ملت در عراق پایان داده و به تشکیل دولت ائتلافی فراگیر بینجامد، اگر چند شرط اصلی پیشاپیش و یا حداقل دورنمایی از لوازم تحکیم حاکمیت نظام سیاسی را فراهم می کرد. در واقع اگر انتخابات دموکراتیک و توزیع عادلانه فرصتها برای رقابت میان دیدگاههای حتی متعارض، شرط لازم برای سامان بخشی به آشفتگی مزمن در عراق محسوب می‌شود، ولی شرط کافی آن تشکیل دولت قدرتمند و ایده مشترک در خدمت به تحکیم رابطه دولت ـ ملت است. عراق تاکنون از این نعمت برخوردار نبوده است.

مشکل عراق، آشفتگی‌های سیاسی و مطالبه خواهی‌ها و ناامنی‌های جاری در آن نیست، بلکه اصلی‌ترین عوامل را باید در فقدان دولت قدرتمند، ایدئولوژی و یا به تعبیر آسان‌تر، نبود ایده مشترک و اجماع عمومی برای سازماندهی دولت مشروع، معتبر و کارآمد، بی ثباتی سیستم حکومتی، بی‌اعتمادی عمومی و سرانجام فقدان و یا ضعف در طیف نخبگانی دانست که شوربختانه بخشی از مشکلات اساسی عراق شده‌اند. هریک از عوامل بالا به‌عنوان یکی از متغیرهای هم‌پوشاننده با دیگری عمل می کند. نابسامانی دنباله‌دار عراق و خشم مردم ناامید در این کشور نیز ریشه در همین عوامل دارد.

سقوط رژیم بعث، فرصت طلایی برای عراقی‌ها اعم از شیعه، سنی و کرد بود تا موقعیت ایجاد دولت قدرتمند دارای ملت را پس از دهه‌ها تجربه کودتاهای خونین، جنگ و استقرار دولت اقتدارگرا ایجاد کند. این فرصت به سرعت از دست رفت؛ چون زمان طلایی برای تحقق این منظور به سرعت تلف شد. دلیل آن از یک‌سو مربوط به اراده آمریکا در ایجاد دولت امنیت گرا بدون ملت بود. از سوی دیگر دولت و نخبگان حزبی و قومی که یا از سر بی‌تجربگی و یا کج فهمی به ورطه فساد، ناکارآمدی، و تنازع بقا زیر سایه وابستگی به این یا آن دولت خارجی سقوط کرده و همه فرصتهای ملی را حراج کردند. این نخبگان هرگز واضع ایده مشترک و سازمان‌دهنده در ایجاد قوام ملی نبوده و اصولاً کمترین بروز را در این‌باره داشته‌اند. حتی وقتی داعش سقوط کرد هم ایده وفاق ملی زیر غبار مطالبه گری غیرمنطقی نه تنها کرد‌ها، بلکه دیگر اقوام این کشور پنهان شد. خشم عراقی‌ها ریشه در همین عوامل دارد.

ناتوی عربی در راه است

ایده گرته‌برداری از پیمان آتلانتیک شمالی "ناتو" و تشکیل یک قدرت نظامی عربی به نام "ناتوی عربی" چیز تازه‌ای نیست. اصل این ایده مصری است. در ژوئن ۱۹۸۸، محمد حسین طنطاوی وزیر دفاع مصر در نشستی نظامی در قاهره با حضور نمایندگانی از عربستان، اردن، امارات، بحرین و پاکستان خواستار تشکیل یک سازمان نظامی عربی برای مقابله با چالشهای فراروی جهان عرب شد. در آن زمان این انگاره پیگیری نشد تا اینکه عبدالفتاح سیسی رئیس جمهور مصر در فوریه ۲۰۱۵ در سفر به امان پایتخت اردن از ملک عبدالله دوم پادشاه این کشور خواست از تشکیل ناتوی عربی حمایت کند. قرار بود سیسی این موضوع را در مارس همان سال نیز با پادشاه عربستان در میان بگذارد.

قوام طرح مصری ناتوی عربی ۴۰ هزار نیروی نظامی از شش کشور عربی مصر، اردن، عربستان، امارات، مراکش و سودان به استثنای قطر بود، اما اختلافات درون عربی مانع آن شد. این ایده مصری در آن زمان حامیانی هم در دولت آمریکا داشت و ژنرال مایکل فلین رئیس سازمان اطلاعات دفاعی آمریکا از جمله آنها بود. این موضوع مسکوت ماند تا اینکه در دوره ریاست جمهوری دونالد ترامپ و قبل از سفرش به ریاض در می ۲۰۱۷ دوباره بر سر زبانها افتاد. روزنامه واشنگتن‌پست در آن زمان به نقل از مقامات آمریکایی نوشت که ترامپ در این سفر خود تشکیل ناتوی عربی اسلامی سنی را پیشنهاد خواهد کرد... پس از این نشست، نه خبری از "ناتوی اسلامی" شد نه "ناتوی عربی"، بلکه بر عکس آن در دو هفته پس از سفر "تاریخی" دونالد ترامپ به ریاض شاهد سخت‌ترین شکاف عربی بودیم و چهار کشور عربی (عربستان، مصر، امارات و بحرین) علیه قطر وارد عمل شده و از زمین، دریا و آسمان آن را محاصره کردند و نزدیک بود مورد تهاجم نظامی هم قرار دهند. این مسأله عملاً دو قطبی خطرناکی را در کل جهان عرب ایجاد کرد؛ البته قبل از آن نیز این شکافها وجود داشت، اما این بار عمیق‌تر شد.



عراقی‌هـای معتـرض برایـن باورند که دولت منابع کشور را برای حفظ خود هزینه می‌کند. به باور آنان فساد سیاسی، اقتصادی در بدنه دولت و نخبگان سیاسـی نه تنها در ارائه خدمات و رفاه عمومی تأثیر گذاشـته بلکه کشـور را در برابر آسیبها و بالتبع آن تهدیدها مانند آنچـه داعش رقم زد، قرار داده است. ممکن بود انتخابات اردیبهشت گذشـته به ایجـاد دولت ائتلافی و مشـروع میان عموم ملت بینجامد، اما این امید طولی نکشید که به ناامیدی از توان نخبگان سیاسی در سامان بخشی به اوضاع انجامید. بدهی‌های داخلی و خارجی دولت عراق به بیش از ۱۰۰ میلیارد دلار سـر می‌زند. این درحالی است که به زعم عراقی‌ها، هزینه این وضع بردوش آنان اسـت بی‌آنکه کمتریـن منافع را از هزینه کردها داشـته باشند. تصرف فرودگاه نجف از سـوی معترضان نمادی از اعتراض عراقی‌ها به فساد جاری در این کشور است. یک نویسنده عراقی مدعی اسـت؛ مدیر خدمات بازرگانی الرافدین، به هریک از اعضای شـورای استان صدهزار دلار باج داده اسـت تا بـا واگذاری فـرودگاه نجف به یک شـرکت اماراتی موافقت کنند. "**سلیم‌الحسـنی**" همچنین اشاره می‌کند که در گذشته اداره فرودگاه نجـف به صورت هیأت امنایی متشـکل از احزاب اسلامی اداره می‌شـد. دولت به بهانه جلوگیری از فسـاد اداره فرودگاه را بر عهده گرفت، اما وضع به مراتب فاسـدتر از گذشته شـد. تصرف فرودگاه توسـط معترضان نیز در واقع اعتـراض مردم به نماد فسـاد جاری در بدنه دولت بـود. یکی دیگر از موارد شـاید خیلی دم دسـتی از فساد جاری در دولت و نخبگان سیاسی ـ حزبی، هزینه کرد چندین میلیارد دلاری وزارت برق برای تأسـیس نیروگاه برای تأمین برق مردم بود. اما تاکنون نتیجه‌ای تلخ و گزنده داشـته است؛ نه تنها مشکل بی‌برقی مردم حـل نشـده، همچنان ۱۲ تا ۱۳ سـاعت برق قطع اسـت. نکته طنز ماجرا نیز اینکه نیروگاه یاد شـده مصرف گاز دارد، درحالیکه اساساً عراق فاقد منابع گازی است. به عبارت روشن‌تر، این هزینه هنگفت برای هیچ انجام شـده است؛ چون مجری این طرح تنها به منافع فاسد خود توجه داشته است.

فساد در عراق، ناامیدی از ترمیم اوضاع اقتصادی، بویژه پـس از سـرخوردگی از نتایـج دو اجلاس بازسـازی را تشـدید کرده اسـت. دولـت عراق امیدوار بود با ارائه ۱۷۵ پروژه در اجلاس یاد شده بتواند ۱۰۰ میلیارد دلار اعتبار را از دولتهای عربی و اروپایی کسـب کند. اما این امیـد کوهی بود که از دل آن تپـه هـم زاییده نشـد. از مجموع نتایج چنیـن برآمد که عراق می‌توانـد ۳۰ میلیارد دلار اعتبار بگیرد؛ آن هم ۱۵ میلیارد دلار برای بازسـازی به صـورت وام و ۲ میلیارد دلار به عنـوان کمک بلاعوض مسـتقیم و غیر مسـتقیم. همچنین دریافـت ۴۳۰ میلیون یـورو وام بـرای بخش نفـت. بخش اعظم پرداختی‌ها نیز مشـروط بـه انجام برخی تغییرات در سیاسـت خارجی دولت بغداد خواهد بـود. این درحالی اسـت که عراق هم اکنون سـومین تا چهارمین کشور صادر کننده نفت در جهان اسـت. از انتخابات ۲۲ اردیبهشت ۹۷ماهها می‌گذرد اما هنوز تشـکیل دولت ائتلافی مقتدر، مشـروع و فراگیر چشـم‌انداز روشنی دور اسـت. این وضع دلایـل روشـنی دارد؛ نبود ایده مشـترک و فراگیـر در خدمت به ایجاد سـاختار دولـت ـملت، عدم تغییر و یـا جایگزینی نخبگان سیاسی سنتی با نخبگان نوگرا و توافق ملی با پرهیز از مطالبات انحصاری.

رنج عراق، اسـتمرار دولت ضعیف اسـت. تغییر برخی رویکردها در رفتـار نخبگان در برون رفت از نابسامانی سیاسـی، بارقه‌ای در ظلمت ناامیدی مردم عراق اسـت. معترضان خسته از بلاتکلیفی و نامیدی در عراق، شـعار بامسمایی را در تظاهرات اعتراضی اخیر خود که در بصره شـعله‌ور شده سر داده‌اند: "لاشیعه، لاسـنیه، علمانیه، علمانیه". این شـعار یعنی خواسـت مردمی که از فرقه گرایی به هرشـکل آن خسته شـده‌اند و خواسـتار استقرار دولتی هسـتند که مقید به منافع ملت در چارچوب واقعیتهای جاری باشد. ■

حـال امروز رویترز بـه نقل از مقاماتـی آمریکایی و عربی خبر داده اسـت که رئیس جمهـور آمریکا، در پی ایجاد ائتلافی امنیتی و سیاسـی با کشورهای عربی هم‌پیمان است تا جلوی نفوذ ایران در منطقه را بگیرد. این کشـورها شامل شش کشـور عربی عضو شورای همکاری خلیج فارس، اردن و مصر هستند.

یقیناً ناتوی عربی در مسـیر تشـکیل با چالشـهای عمده‌ای روبرو اسـت که مهمترین آن بحران و دو قطبی در شورای همکاری خلیج فارس است که قرار است سـتون فقرات ناتوی عربی باشد. این معضل می‌طلبد ترامپ ابتدا رهبران چهار کشور عربستان، مصـر، امارات و بحرین را با امیر جوان قطر آشـتی دهد. البته نشانه‌هایی وجود دارد که وقوع این اتفاق را تا نوامبر آتی تقویت می‌کند. گفته می‌شـود ترامپ قرار است از رهبران شورای همکاری خلیج فارس دعوت کند تا آنها را آشتی دهد. بدون این آشـتی و قطر ناتوی عربی نافرجام خواهد بود. بماند که این آشتی هم در صورت تحقق باز بحران میان آن چهار کشور و قطر را ریشه‌ای حل نخواهد کرد.

چالـش دیگر اختلافات پنهانی اسـت که از دیرباز میان ریاض و قاهـره درباره زعامت جهان عرب وجود داشـته اسـت و مسـائلی چون رهبـری ناتوی عربـی و مقر آن نیـز می‌تواند این اختلافات و حساسیتها را شـدت بخشد. باید دید ترامپ چطور این چالش را نیز حل می‌کند.

مسأله دیگر اهداف تشکیل ناتوی عربی است. گفته شده اسـت تشـکیل احتمالی ناتوی عربی با هدف مقابله با ایران اسـت. بعید اسـت ایـن تنها هدف باشـد. بله، یکی از اهداف اصلی اسـت اما کل آنها نیست. تمرکز رسانه‌ای بر این هدف برای بازاریابی و سرپوشـی بر دیگر اهداف است. مقابله با ترکیه در درازمدت نیز بخشـی از اهداف ناتوی عربی است. ترکیه اردوغان اختلافات اساسـی با آمریکا، غرب، اسرائیل، عربستان و مصر دارد که تنها در تحولات بهار عربی خلاصه نمی‌شود. غرب احساس می‌کند ترکیه دیگر آن کشـور سـربزیر سـابق نیست و از موضـع رقابت رفتار می‌کند. عربسـتان و مصر نیز نگـران عثمانی‌گری اردوغان و حضـور نظامی این کشور در خلیج فارس و آفریقا هستند. در این میان، تل‌آویو نگرانتر از همه نسبت به ترکیهِ آینده است.

اعضای احتمالی ناتوی عربـی هر کدام کم و بیش روابطی با تل‌آویو دارند که در میان آنها روابط قاهره و امان رسـمی و آشکار است و بقیه هم غیر رسمی اسـت. به احتمال زیاد طرح ناتوی عربی با معامله قرن ترامپ درباره حل یکطرفه نزاع در فلسـطین نیز مرتبط است و بخشی از آن است. آمریکا وقتی به ابتکاری در خاورمیانه دست می‌زند که در وهله اول تعارضی با امنیت اسرائیل نداشته باشد؛ حال طرح مهم و راهبردی چون ناتوی عربی را تنها زمانی عملیاتی می‌کند که در راسـتای این امنیـت و تامین کننده آن باشـد. از این رو، بهتر اسـت این ساختار نظامی احتمالی را "ناتوی عربی اسـرائیلی" بنامیم. ناتوی عربی می‌تواند سرآغاز ورود آمریکا به عصر جدید جنگهـای نیابتی در آینده بـه جای جنگهای مستقیم پرهزینه باشد. ■



اعتراف به نادانی از چیزی که نمی‌دانیم، اثر مثبتی دارد

●سیرون

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

ما خودمان را می‌خوریم!

روزگار خوردن و مصرف کردن محیط‌زیست به آخر رسیده و از این پس اگر شیوه‌های ایجاد پول و شغل تغییر نکند، این عمر و زندگی سالم این مردم است که مصرف می‌شود تا مدتی بیشتر شغلی و پولی به کف آید و ایام طی شود



یکی از مدیرانی که سالها مسئولیت بخش کشاورزی ایران به ایشان سپرده شده بود، حالا در مسندی جدید نشسته و حرفهای جدید و ترسناکی می‌زند. در مسند جدید، ایشان مسئول محیط‌زیست ایران شده و می‌گوید فعالیت کارخانه‌های صنعتی در منطقه عسلویه که بزرگترین قطب صنعت نفت ایران شده، چنان است که مردم دیگر امکان زندگی و تنفس سالم ندارند و باید در بین دوراهی اشتغال و پول یا زندگی سالم در محیطی سالم، یکی را انتخاب کنند. ناگفته هم پیداست که بدون پول و شغل، زندگی ممکن نیست ولی زندگی در محیطی ناسالم و سمّی، هرچند برای مدتی کوتاه ممکن است، سپس مردمان در عسلویه پس از این هشدار محیط زیستی رئیس این سازمان، زندگی در همسایگی مرگ را انتخاب خواهند کرد.

کاستن از آلودگیهای این منطقه هم لابد نیازمند سرمایه گذاری فراوان است و چنین سرمایه‌ای در اختیار صنعت نفت و سازمان محیط‌زیست نیست. حرفهای این رئیس تنها به عسلویه محدود نمی‌شود و حرفهای مهمی هم درباره شرایط پایتخت ایران می‌زند، اینکه اگر قرار باشد قوانین مربوط به استانداردهای محیط‌زیست برای حفظ شرایط سالم زندگی در تهران اجرا شوند، نزدیک به هشتاد درصد تمام فعالیتهای صنعتی اطراف تهران باید تعطیل شوند.

و باز همان دایره معیوب در تهران هم تکرار می‌شود، مردم تهران هم یا باید انتخاب کنند زندگی در محیطی سالم را و یا با آلودگیهای صنعتی کنار بیایند و هر روز که می‌گذرد، چند قدم خود را به مرگ نزدیکتر کنند؛ مرگی که از درون دود کشهای کارخانه‌های اطرافشان به سویشان می‌آید. سالها قبل هم معلوم شد، همین دایره معیوب در اطراف دریاچه ارومیه هم تکرار شده

امپراتوری کامیون

پول و شغل هزاران کامیوندار باز هم به حفظ محیط‌زیست تهران ترجیح داده خواهد شد؛ چرا که برای حفظ پول و شغل، کسانی فریاد برخواهند آورد ولی برای حفظ محیط‌زیست، هنوز فریادی نیست و اعتصابی هم انجام نخواهد شد



مدیران استان هم شرایط عجیبی پیدا کرده‌اند، روزهای تابستان به آخر نزدیک می‌شود و هیولای آلودگی هوای تهران، بدن کریه خود را از دور نمایان می‌کند.

مدیران استانداری تهران هم برای دور ماندن از این هیولای همیشگی، سراغ کامیونهای بالای ده سال رفته و هشدار داده‌اند که از آبان ماه امسال دیگر اجازه ورود کامیونهای بالای ده سال به تهران را نخواهند داد، تا تهرانی‌ها از بلای دود این کامیونها در امان مانند. اما نگفته‌اند که چه تعداد کامیونهایی که هزاران تن کالاهای مورد نیاز این شهر را به حضور شهروندانش می‌آورند،

عِلم را هم می‌توان خورد!

می‌توان از امروز به دانش‌آموزان و دانشجویان نوید داد که تعطیلی زمستانی و پاییزی مدارس و دانشگاهها در روزهای آینده اتفاق خواهد افتاد تا تهرانی‌ها از آلودگی کشته نشوند

رئیس سازمان گردشگری و صنایع دستی و میراث فرهنگی آخرین کسی است که در گرمای تابستان امسال به یاد سرمای پاییز و زمستان ۹۷ است و فکری برای روزهای تاریک از آلودگی و آسمان سیاه آن روزها در سر دارد. قبلاً هم اعلام شده بود که آخرین راه برای اینکه هم شغل و پول حفظ شود و کسی از کار و شغل روزانه‌اش منع نشود و هیچ استاندارد محیط‌زیستی هم مزاحم هیچ کارخانه و کامیون و خودرویی نباشد، این است که مدارس و



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بازی در نیزار

هندویی نفط‌اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت: تو را که خانه نئین است، بازی نه این است. (گلستان سعدی، باب هفتم).

در دی‌ماه ۹۶ در تجمعی خودجوش(!) در پایتخت یکی از استانهای نیمه‌خودمختار، به ناگهان کنترل اوضاع از دست خودجوشان به در رفت و روزها چنان رفت که رفت. تلفاتی انسانی و خساراتی مالی بر جای ماند و "نفط‌اندازان" نیز همچنان بر جای ماندند!

نمی‌دانم آیا مسبّبان و محرّکان آن جوشش، اشتلمی شنیدند و قهری چشیدند؟ یا لبخند رضایت دیدند و قدری بر صدر تر چمیدند؟ آگاهان و دلسوزان آن روز هشدار دادند و تحذیر آوردند که: این آتش، دیر نپاید که از اختیار وارادهٔ آتش‌بازان خارج شود و کنترلش به دست خارجیان افتد؛ یا لااقل خارجیان را بس خوشایند آید که شبانه‌روز در آینده‌ای نزدیک، ویدئوگذاری کنند از بی‌اختیاران و به‌ستوه‌آمدگانی دیگر، از جابلقا و جابلسای این کشور؛ که شنیده نشد.

اوج این بی‌اعتنایی به تجربه گذشته، جمعه پیش در همان پایتختِ خودخوانده و پس از خطبه‌های آتشین دوباره نمایان شد و تابلوها و دست‌نبشته‌ها، این بار فراتر از غم نان و متمرکز بر ناسزا به این و آن فرادست آمد و در صحن امام دوباره شوری به پا شد از اختیار مداران و نفط‌اندازان.

یاد سعدی جانم افتادم و آن کوتاه‌قصه صدر سخن.

ذوق‌زدگی از التهابات اجتماعی و اعتراضات معیشتی مردم، نباید به جوّزدگی در تسویه‌حسابهای تاریخی و قبیله‌ای در قدرت بینجامد. به‌ستوه‌آمدگان معاش، بر این تلاشهای فرصت‌طلبانه و سودجویانه چندان تره‌ای خرد نمی‌کنند؛ همان گونه که بر کاریکاتوربازی مسببان دیروزین مشکلات امروزین، جز پوزخند تلخ تمسخر چیزی نثار نمی‌کنند. غم معترضان از جنس دیگری‌ست که نه پایگاه چندانی در نمازهای جمعه دارد و نه با ادبیات این‌دست تجمعات ساز گار می‌افتد. دامن‌زدن پیش‌نمازی و پس‌نمازی به التهابات زیر پوست جامعه، حکم افروختن آتشی‌ست که وقتی گر گرفت، دیگر نمی‌اندیشد که صاحب کدام نای در کدام خانه نئین سکنا گرفته‌است؛ اگر آتش بر خرمن فریادهای پنبه‌ای و بر ستون خانه‌های نئین افتد، دیگر گزینش نمی‌کند؛ همه را از دَم تادُم خاکستر می‌کند. ...وامادر عجبم، در کشوری که این همه ساز و کار قانون‌نبشته برای رسیدگی و حل و فصل مشکلات به صورت ریشه‌ای وجود دارد، چرا همانهایی که خود و یا عقبه‌هاشان، هم قانون‌نویس‌اند و هم تصمیم‌گیر و هم مجری، ترجیح می‌دهند بر موج اعتراضات خیابانی سوار شوند؟ همدرد مردم‌اید؟ بسم‌الله! همه اهرمها که دست خودتان است؛ مرهمی آورید!

خطیبی در همین جمعه گفته‌بود: طلاب به میان صف معترضان درآیند و شعارها را کنترل کنند!

مولانا! به صف معترضان درآمدن، ممکن است در این شرایط چندان به نفع طلاب نازنین نباشد! آیا بهتر آن نیست که خارج از این صفوف شعار و التهاب، هدایتگران این طلاب که عمدتاً صاحب‌قدرت‌اند، به وظایف ذاتی خود عمل کنند؟ یعنی چه کنند؟:

اول آنکه در این وانفسا تسویه‌حسابهای قدرت و سیاست را عجالتاً بی‌خیال شوند.

دوم، به کار تخصصی خود بپردازند و در هر امری از امور عالم اسلام(!) دخالت ناروا نکنند.

سوم، از سریال سی‌چهل‌ساله سفارش و کاغذِ توصیه و نفوذ در رأی قاضی و انواع فشار بازی مدتی فاصله بگیرند و اجازه دهند تا امور به روال عادی خود جاری شود.

آنگاه با احتساب مراعاتهای فوق، هر که را، از دولتمرد و قدرتمند و ثروتمند، بر سبیل ناروا دیدند، بر سرش فریاد آورند. در این صورت است که می‌توانند بی‌محابا در صف معترضان وارد شوند؛ در غیر این صورت خوف آن می‌رود که خانه‌های نئین خودشان هم خدای ناکرده طعمه حریق شود.

و مردمان اطراف دریاچه یا باید آبهای اطراف دریاچه را استفاده و کشاورزی کنند و شغل و پول به‌دست آورند و منتظر روزی بنشینند که دریاچه به خاطر کمبود آب خشک شود و طوفانهای نمکی زندگی را برایشان ناممکن و سخت کند، یا از وسوسه پول و شغل و درآمدهای کشاورزی عبور کنند و با جیبهای خالی، زندگی در محیطی سالم و دریاچه‌ای پر آب را ادامه دهند.

به اطراف اصفهان هم اگر سری بزنیم، ماجرا با آنچه در تهران و ارومیه و عسلویه در جریان است، فرقی ندارد. کارخانه‌های آلوده این شهر را محاصره کرده‌اند و آب زاینده‌رود هم به پای همین کارخانه‌ها و کشاورزی اطراف قربانی می‌شود. گویی پس از هزاران سال که محیط‌زیست ایران توان پاسخگویی درخواستهای ایرانیان را داشت، دیگر به روزهای پایانی نزدیک شده‌ایم و دیگر زندگی از راه فروش و تخریب و مصرف محیط‌زیست ممکن نیست.

آبی در رودخانه‌ها و اکسیژن چندانی در هوا نمانده که باز هم فروخته و مصرف شود تا پول و شغل برای مردمان ایران به ارمغان آورد. روزگار خوردن و مصرف کردن محیط‌زیست به آخر رسیده و از این پس اگر شیوه‌های ایجاد پول و شغل تغییر نکند، این عمر و زندگی سالم این مردم است که مصرف می‌شود تا مدتی بیشتر شغلی و پولی به کف آید و ایام طی شود. باز باید به رئیس سازمان محیط‌زیست تبریک گفت که به‌عنوان معاون رئیس‌جمهور آنقدر جرات داشته که به مردم عسلویه صریح و بی‌پرده بگوید یا باید از این منطقه بروند یا خدای ناکرده بخاطر آلودگی خفه شوند.

کمتر از ده سال سن دارند.

شکی نیست که بخش اصلی این کامیونها سن ده سال را گذرانده‌اند و بلافاصله باید برای این سوال پاسخی یافت که دارندگان این کامیونها، از این پس شغل و پول خود را باید از کجا تامین کنند و اگر روزی این هموطنان در جای دیگری، مشکل اشتغال و درآمد خود را حل کردند، از کجا و با کدام سرمایه باید کامیونهای جوانی پیدا شوند که باری را که کامیونهای پیر به داخل تهران می‌آورند به دوش بگیرند.

به احتمال فراوان این تصمیم مدیران استان تهران هم به‌طور کامل به اجرا درنخواهد آمد و پول و شغل هزاران کامیوندار باز هم به حفظ محیط‌زیست تهران ترجیح داده خواهد شد؛ چرا که برای حفظ پول و شغل، کسانی فریاد برخواهند آورد و اعتراض و اعتصاب خواهند کرد ولی برای حفظ محیط‌زیست، هنوز فریادی نیست و اعتصابی هم انجام نخواهد شد.

دانشگاههای تهران چند هفته‌ای در اوج آلودگیها تعطیل باشند تا شاید آمد و رفت کمتر خودروها، اجازه ادامه تنفس را به مردمان پایتخت برای چند هفته دیگر بدهد.

نتیجه دیگری هم گرفته شده بی‌آنکه اعلام شود. آن اینکه از تعطیل شدن آموزش و پرورش و علم‌آموزی، آن هم فقط برای چند هفته، آن هم تنها در چند شهر بزرگ، هیچ صدمه‌ای به کشور بزرگ و خوبمان نمی‌رسد. به این ترتیب می‌توان از امروز به دانش‌آموزان و دانشجویان نوید داد که تعطیلی زمستانی و پاییزی مدارس و دانشگاهها در روزهای آینده اتفاق خواهد افتاد تا تهرانی‌ها از آلودگی کشته نشوند و این تنها کاری است که از رئیس سازمان گردشگری و صنایع دستی و میراث فرهنگی برای علم و دانش ساخته است.

نخستین کسی که در برابر تو نقش‌ گیری باید، خویشتن خویش است ● ارسطو

زیر نظر: محمود صفادار



تی‌تی کاروانسرا

بنــای تی تی کاروانســرا از جاذبه‌های تاریخی شهرســتان ســیاهکل در اســتان سرســبز گیلان است که در ۱۰ کیلومتری جاده سیاهکل به دیلمان و در محل تلاقی رودخانه‌های میثم رود و بابا کوه قرار دارد. آب و هوای این منطقه معتدل و مرطوب است و هرچه به سمت کوهپایه بروید خنکتر می شود.

این کاروانسرا به دستور تی تی خانم، یکی از عمه‌های شاه صفوی بنا شد و نام او را روی کاروانسرا گذاشتند. در زبان گیلکی، تی تی به معنی شکوفه است. این کاروانسرا بر پای تپه ای نسبتاً بلند و سرسبز بنا شده که در گذشته راه اصلی کاروان رو از لاهیجان به دیلمان و طالقان بوده است. ساخت این کاروانسرا، آن هم در روزهایی که کاروانسراهای کمی در شمال کشور ساخته می‌شد، گوشه ای از اهمیت مسیر عبوری سیاهکل را نشان می‌دهد.معماری این کاروانسرا در زمان خود و هم اکنون نیز منحصر به فرد است. مصالح مورد استفاده سنگ و آجر است. در بخش میانی این کاروانسرا حوض کوچک زیبایی قرار گرفته که آب آن از طریق تنبوشه‌های سفالی از کوهها و چشمه‌های دوردست تامین شده است. ورودی بنا در ضلع شمالی قرار دارد. پس از گذر از فضای ورودی، فضای هشتی و سپس میانسرا قرار دارد. در ضلع شرقی و غربی فضای هشتی از طریق فضاهای واسط به دو اتاق با مساحت ۱۷ متر مربع را پیدا می کنیم.مساحت میانسرا ۳۹۸ متر مربع است. در قسمت جنوبی کاروانسرا نیز یک شاهنشین وجود دارد. تقارن در ساخت این کاروانسرا از عوامل چشمگیر این بناست.قدمت این بنا به حدود ۵۰۰ تا ۶۰۰ سال پیش باز می گردد و تا همین پنجاه سال پیش یعنی تا زمانی که راههای ارتباطی فعلی ساخته نشده بودند و از اسب و قاطر برای حمل و نقل استفاده می شد، از کاروانسرا استفاده می کردند.

این بنا در سال ۱۳۷۵ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسید.



سد کرد آباد

شهرستان طارم از مناطق زیبا و دیدنی استان زنجان است. این منطقه به دلیل برخورداری از موقعیت مناسب برای کشاورزی و دامپروری و همچنین داشتن زمینهای حاصلخیز و آب و هوای مناسب به "هندوستان ایران" هم معروف است.از جمله دیدنیهای طبیعت این منطقه، سد طبیعی کردآباد است. این منطقه که به "چینی لر" هم معروف است، در شرق شهر آب بر و در فاصله ۵ کیلومتری آن قرار دارد و مکانی زیبا و تماشایی برای علاقه‌مندان به گردشگری در طبیعت است. این سد در زلزله سال ۱۳۶۹ و در اثر رانش زمین در شهر آب به وجود آمده است. اما به مرور زمان، این آبگیر طبیعی و زیبا به دلیل موقعیت منحصر بفرد خود و طبیعت بکری که در اختیار دارد و همچنین دوری از تمام شلوغی های زندگی شهری امروزه، به یکی از مقاصد محبوب مسافرانی تبدیل شده است که به این منطقه سفر می کنند. این دریاچه در ارتفاع ۷۴۰ متری از سطح دریا واقع است و طول آن حدود یک کیلومتر و عرض آن ۲۰۰ متر است.

این منطقه دو دریاچه بزرگ و کوچک دارد که در ادامه باغهای کردآباد در مسیر دره واقع هستند و فاصله آنها تا روستای کردآباد در حدود ۱۰ کیلومتر است که ۷ کیلومتر آن مسیر قابل تردد وسایل نقلیه و ۳ کیلومتر پیاده روی است. سد دوم کمی بالاتر از سد اول قرار گرفته و مسیر بسیار زیبایی دارد که پر از درختان ارس است. درختان بر اثر زلزله روی هم خم شده و منظره ای بدیع ایجاد کرده‌اند. در مسیر این دریاچه‌ها، آبشارهای زیبای متعددی وجود دارد که طراوتی دوچندان به منطقه بخشیده‌اند. آبشارهای متعدد، چشمه‌ها،یخچالهای طبیعی دائمی و غارهای هیجان انگیز از دیگر جاذبه‌های طبیعی ارتفاعات طارم هستند.

در فاصله ۳ کیلومتری شهر آب بر به دهستان گیلوان، جاده انحرافی کنار روستای کردآباد تا نزدیک رودخانه ادامه دارد. برای رسیدن به سد طبیعی کردآباد باید از انتهای جاده تا دریاچه در حدود ۳۰ دقیقه پیاده روی کنید.





روستای تابستان نشین

روستای تابستان نشین، روستایی کوهپایه‌ای در جنوب شهر املش، در استان گیلان است. جمعیت این روستا حدود ۲۷۰ نفر است. این روستا در ارتفاع ۳۹۰ متری از سطح دریا قرار دارد و از طبیعتی بدیع و تماشایی با چشم اندازهای زیبا برخوردار است. چایکاری و دامداری، اصلی ترین مشاغل اهالی روستاست و مناظر مزارع سبز چای و مراتع سرسبز برای هر بیننده‌ای لذتبخش هستند.

مسیر رسیدن به روستا از کمربندی شهر املش شروع می‌شود و به سمت دامنه کوه می‌رود. این مسیر علاوه بر املش، به روستاهای واقع در حاشیه رودخانه شلمانرود و روستاهای دیگر البرز هم دسترسی دارد. این راه زیبا و سرسبز خستگی را از تن مسافران بیرون می کند، چون حتی یک متر از مسیر تکراری نیست و همواره مجذوب مناظر زیبای آن خواهید شد. در انتهای راه به روستای تابستان نشین خواهید رسید. جنگلهای انبوه، هوای خنک و مطبوع و آبشار فصلی «خرّم درّه» هر ساله و بویژه در ایام گرم تابستان میزبان صدها گردشگر و مسافری است که از این منطقه دیدن می کنند.

چشمه‌ای در ارتفاعات بالای روستا وجود دارد که آبی سرد و گوارا دارد. این چشمه از اعماق جنگل در بالادست جریان دارد و به وسیله لوله کشی به روستا هدایت شده است. معمولا گردشگران و مسافرانی که از این روستا دیدن می کنند از این آب که در ورودی روستا جاری است می‌نوشند و برای مصارف خانگی و آشامیدنی همراه می‌برند.

راه دسترسی به این منطقه زیبا و کوهستانی آسان و دارای جاده آسفالته و از مرکز شهر املش، بین ۴ تا ۷ کیلومتر فاصله دارد.





روستای کلشتر

کلشتر، از روستاهای بخش مرکزی شهرستان رودبار در استان گیلان است. جمعیت این روستا ۱۲۷۲ نفر است که به زبان تاتی صحبت می کنند. همانند دیگر شهرهای رودبار، زیتون اصلی‌ترین محصول و سوغاتی این روستا است. باغات زیتون به دلیل آب و هوای معتدل و مدیترانه‌ای منطقه رونق دارند و هوا حتی در تابستان یا زمستان هم معتدل است. فاصله روستای کلشتر تا شهر رودبار حدود سه کیلومتر است و در ارتفاع ۵۵۰ متری از سطح دریا و مشرف به شهر رودبار قرار دارد. کلشتر روستایی با قدمتی کهن است. چند صدسال گذشته مردم در قسمتی به نام پیلا خونی در فاصله ۵ کیلومتری محل کنونی روستا زندگی می کردند و کم کم به این منطقه نقل مکان کردند. مناظر دیدنی و کوهستانی و همچنین درختان همیشه سبز منطقه از جمله درختان زیتون و کاج چشم هر بیننده‌ای را خیره می کند. از دیگر دیدنیهای روستا آبشاری است که بیش از ۲۰ متر ارتفاع دارد. جنگلهای انبوه و بکر، کوه آسمانسرا با دشتی زیبا از گیاهان و علفهای بلند از دیگر دیدنیهای طبیعت منطقه هستند.

از ویژگیهای اصلی این روستا، چشمه‌های پر آب متعدد این منطقه است. چشمه‌هایی با آب سرد و گوارا که تمام آب شرب و کشاورزی روستا را تامین می کنند و مابقی آن نیز برای آبیاری زمینهای کشاورزی روستاهای اطراف استفاده می‌شود.

بزرگترین و زیباترین چشمه منطقه، چشمه بار است که به نام چیمه وار هم شناخته می‌شود. آب این چشمه حتی در تابستان هم بسیار سرد است. آزمایشات صورت گرفته نشان می‌دهد این چشمه حتی از چشمه دماوند هم املاح کمتری دارد.

امامزاده شاهزاده ابوطالب، درختان هزار ساله زربین که بیش از ۲۰ متر ارتفاع دارند، جنگلهای بلوط و راش و معماری پلکانی روستا که رودهای کوچک در آن جریان دارند از دیگر جاذبه‌های این روستای دیدنی هستند.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



من معتاد بودم یا همسرم؟

براساس سرگذشت: اِرین لئونهارد

شب از نیمه گذشته بود و من در ماشینی کرایه‌ای در یکی از خیابانهای دِنور در کلرادو نشسته بودم. پسر ده ساله‌ام **رایان** هم کنارم بود. برق شدیدی آسمان بالای سر ما را تماماً روشن کرد. پسرم از ترس پرید. دستش را گرفتم.

چشمهای رایان خسته و پُر از خواب بود. دیروقت بود و ما تازه از هواپیما پیاده شده بودیم. برای تعطیلات سال نو به دیدن مادرم در واشنگتن رفته بودیم. الان باید شوهرم می‌آمد فرودگاه و ما را به خانه می‌رساند. فاصله خانه ما تا فرودگاه زیاد بود. اما شوهرم زندان بود. این را وقتی فهمیدم که با پسرم تازه راه افتاده بودیم و می‌خواستیم تعطیلات دو سه روزه خوبی داشته باشیم و من هم خستگی کار و زندگی را از وجودم بیرون کنم. اما در راه فرودگاه به خانه مادرم، همسرم **هیث** تماس گرفت و گفت به‌خاطر دزدی او را گرفته‌اند. از کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد ذرّه ذرّه سیم مسی دزدیده بود تا خرج اعتیادش کند.

***

معتاد تفریحی. این اسمی بود که شوهرم برای خودش انتخاب کرده بود، اما واقعیت چیز دیگری بود. اطمینان داشتم که اعتیاد، کم و زیاد و امروز و هر روز ندارد و هر کس یک‌بار سراغ مواد برود، تا به معنای واقعی نخواهد نمی‌تواند ترک کند. اما خودم چندبار خام حرفهای همسرم شدم و هر بار دروغهایش را باور کردم. مثل همین سفر. قرار بود او هم با ما بیاید. اما دم فرودگاه من و رایان را در آغوش گرفت و گفت نمی‌تواند بیاید چون باید شیفت بماند! من هم در عین سادگی دروغش را باور کردم. من نباید ساده‌لوحی می‌کردم. باید خیلی زودتر همه‌چیز را می‌فهمیدم. از همان روزهای اول...

وقتی با هیث آشنا شدم و به هم علاقه‌مند شدیم، از همان روزهای اول حس کردم در این آدم چیزی با بقیه فرق دارد. یک روز این را از خودش پرسیدم. هیث خندید و با شوخی گفت باید هم با بقیه فرق داشته باشد که اگر فرق نداشت، من عاشقش نمی‌شدم. حالا که به آن روزها و جوابهای هیث فکر می‌کنم، یک چیز را بیشتر و بهتر از قبل می‌فهمم. هیث خیلی خوب به ساده‌لوحی من پی برده بود. چندماه بعد کاملاً اتفاقی فهمیدم هیث به قرص اعتیاد دارد. قرار ازدواج را گذاشته بودیم و تا مراسم عروسی چیزی نمانده بود. تصمیم گرفتم به کسی حرفی نزنم. هیث به من امیدها داشت و می‌گفت همراهی من، حتماً حالش را بهتر خواهد کرد. هیث بارها قول داد اعتیاد را کنار بگذارد و به زندگی بچسبد. اما هر بار خیلی راحت زیر قولش زد.

اوایل ازدواج ما برعکس ماه‌عسل خیلی از زن و شوهرها اصلاً شیرین و خاطره‌انگیز نبود. هیث قول میداد ترک کند، کمی بعد زیر قولش میزد و دوباره مصرف می‌کرد، قول میداد ترک کند، به من التماس می‌کرد باورش کنم و به او زمان بدهم. و ماجرای ساده‌لوحی‌های من همچنان ادامه داشت.

حالا من سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه کنم. هیث با من تماس گرفته و باز هم التماس کنان خواسته بود ببخشمش و از زندان نجاتش بدهم. او انتظار داشت فردا صبح من را در زندان ببیند. صدایش پشت تلفن وحشت‌زده و درمانده بود. و مدام تکرار می‌کرد: "**می‌تونم همه‌چیز رو بهت توضیح بدم. این اتفاق دیگه هرگز تکرار نمی‌شه. بهت قول میدم. قسم می‌خورم دیگه این کارو نکنم.**" به پسرم نگاه کردم که حالا غرق در خواب بود. هیث پدرش بود. همسر من. نمی‌توانستم به فروپاشی خانواده فکر کنم. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت نمی‌توانستم به ترک کردن هیث و تنها گذاشتنش فکر کنم. حالا چطور؟ از ازدواج ما و قول دادنها و عهد شکستنهای هیث سالها می‌گذشت. هنوز نمی‌خواستم این مرد بدقول و بی‌وفا را ترک کنم؟ از خودم پرسیدم مگر هیث سرِ عهد و وفایش ماند که من سر قولم بمانم و او را تنها نگذارم؟ اصلاً چرا باید چنین حماقتی می‌کردم؟ من و هیث تا کی می‌توانستیم به این وضع ادامه بدهیم. سالها بود اعتیاد همسرم از قرص فراتر رفته و به شیشه کشیده شده بود. اما چیزی که تصمیم‌گیری را برایم سخت‌تر می‌کرد این بود که هیث وقتهای هوشیاری آدم فوق‌العاده‌ای بود. هیث وقتی خودش بود، پدری عالی برای رایان، فرزند فوق‌العاده‌ای برای مادرش و همین‌طور همسر مهربان و عاشقی برای من بود.

در بیست سالگی عاشقش شده بودم. آن موقع تازه معلم شده بودم برای همین از شهر کوچکمان خداحافظی کردم تا زندگی جدیدی را شروع کنم. زیبایی کلرادو نفسم را بند آورده بود. تمام مدت دوست داشتم در ساعتهای غیر کارم بیرون باشم و تفریح کنم. هیث هم مثل من عاشق بیرون رفتن بود. عاشق کوهنوردی، ماهیگیری، گشت‌وگذار. در یک کافه با هم آشنا شده بودیم. این آشنایی از طرف من خیلی زود به علاقه و بعد عشق کشید. از اینکه می‌دیدم هیث مثل بقیه نیست و به حرف دیگران اهمیتی نمی‌دهد لذت می‌بردم. قرارهای عاشقانه ما شروع شد اما در رفتار هیث هیچ عجله‌ای برای ازدواج نمی‌دیدم. من از او انتظار داشتم هرچه زودتر تکلیف زندگی و آینده‌مان را روشن کند ولی هیث نه تنها برای من، برای خودش هم برنامه‌ای نداشت. من در برنامه‌ام برای ادامه زندگی کاملاً جدی بودم. کم کم فهمیدم هیث فرد قابل اعتمادی نیست که بتوانم زندگی و آینده‌ام را به دستانش

بسپارم. ولی باز ته دلم اطمینان داشتم می‌خواهم با او ازدواج کنم. بقیه مسائل برایم اهمیتی نداشت. یاد گرفتم چشمم را به روی واقعیتها ببندم و همه چیز را رؤیاگونه ببینم. آنطور که در خیالم برای خودم تصویر کرده بودم.

اصرارهای من جواب داد و هیث بالاخره به ازدواج راضی شد. اما تردیدهای من نسبت به او هرگز تمامی نیافت. می‌دانستم کجا کار می‌کند، درآمد مشخصی هم داشت. اما ساعت رفت‌وآمدش متغیر بود و دلیلش را نمی‌فهمیدم. بعضی شبها دیر به خانه می‌آمد و دلایلی را که ردیف می‌کرد به نظرم غیرمنطقی و احمقانه بود. درآمد هیث بد نبود اما گاهی حتی نمی‌توانست قبضها را پرداخت کند. و من هر روز مشکوک‌تر می‌شدم. خبر داشتم که در دبیرستان و حتی دوران کالج مدام پارتی می‌رفت و حسابی اهل رفیق‌بازی بود، اما حالا قسم می‌خورد که آن روزها تمام شده و به من و زندگی مشترکمان وفادار و متعهد است. هربار به خودم می‌گفتم بهتر است از گیردادن و تردید دست بردارم و به هیث کاملاً اطمینان کنم. ولی بخشی درونم بود که نمی‌توانست صددرصد اعتماد کند. بااینکه دیوانه‌وار عاشقش بودم، به او و حرفها و کارهایش شک داشتم و لحظه‌ای آسوده نبودم.

از تولد پسرمان رایان چند روز بیشتر نمی‌گذشت. مشغول تمیز کردن انباری بودم که در جیب یکی از لباسهای همسرم چیز مشکوکی دیدم. همان روز به خانه دوستم رفتم. و آنجا بود که فهمیدم هیث به شیشه اعتیاد دارد. آن شب وقتی به خانه برگشت حقیقت را به او گفتم. ابتدا انکار کرد اما وقتی دید راه فراری ندارد، اعتراف کرد که از دوران کالج گاهی شیشه مصرف می‌کرده و حالا هم این کار را می‌کند. اما قسم خورد که فقط برخی وقتها تفریحی. هیث اصرار داشت به من بقبولاند معتاد نیست و هر وقت بخواهد می‌تواند شیشه را کنار بگذارد. من باز هم تردید داشتم. او موفق نشده بود مصرف قرصها را کاملاً ترک کند، چطور ممکن بود ماده خطرناکی مثل شیشه را کنار بگذارد؟

حسابی ترسیده بودم و می‌خواستم برای همیشه هیث را ترک کنم. رایان را بغل کردم و خیلی جدی به هیث گفتم او را ترک می‌کنم و به خانه پدرم می‌روم و تا وقتی ترک نکرده، دیگر من و پسرمان را نمی‌بیند. اطمینان داشتم عشق او به من و فرزندمان انگیزه‌ای می‌شود تا اعتیادش را کنار بگذارد. اما هیث بدتر شد. به من قول داد که ترک کرده. من هم خوشحال به خانه برگشتم. اما اوضاع تغییری نکرده بود. گاهی هوشیار بود و خیلی وقتها می‌فهمیدم مواد مصرف کرده و حالت عادی و طبیعی ندارد. پدر و مادرم موضوع را فهمیده بودند و اصرار داشتند هیث را ترک کنم. از نظر آنها، این بهترین کار بود اما چطور می‌توانستم پدرِ پسرم را ترک کنم؟ از اینها گذشته، من معلم هستم و همیشه در آدمها بهترین را می‌بینم و به دنبال بهترینشان هستم. یقین داشتم می‌توانم هیث را به زندگی برگردانم. اما چطور؟ هنوز راهی پیدا نکرده بودم.

هیث همچنان اصرار داشت که می‌تواند پاک شود، اما قبول نمی‌کرد در برنامه‌های ۱۲ هفته‌ای شرکت کند و از متخصصان کمک بگیرد. با اطمینان می‌گفت به این برنامه‌ها نیازی ندارد و به تنهایی از پسش برمی‌آید. اوضاع کم‌کم خوب شد. و هیث در عمل نشان داد می‌تواند به زندگی عادی برگردد. پسرمان به یک سالگی نزدیک می‌شد. حتی تصمیم داشتیم دوباره بچه‌دار شویم. تااینکه یک روز فهمیدم دوربین عکاسی‌ام نیست. از هیث پرسیدم. گفت خبر ندارد و ممکن است کسی آن را برداشته باشد. یااینکه به کسی امانت داده‌ام و یادم نیست.

هر روز یک چیز تازه ناپدید می‌شد. هیث دوباره شبها دیر به خانه برمی‌گشت. متوجه هزاران دلاری شدم که از حساب مشترکمان کم شده بود. و وقتی خیلی جدی با او حرف زدم، چرخه دوباره از نو آغاز شد. ابتدا همه‌چیز را انکار کرد. بعد قبول کرد اما گفت فقط گاهی تفریحی مصرف می‌کند. قسم خورد که کنار می‌گذارد و این دفعه آخر است. باز هم کوتاه آمدم. حالا اصلاً وقت جدایی نبود. رایان آنقدر بزرگ شده بود که پدرش را خوب بشناسد و به حضورش نیاز داشته باشد. ترک کردن هیث برای من از ترک کردن مواد برای او سخت‌تر بود. هرکاری کردم که همسرم اعتیادش را ترک کند. تا جایی که توانستم اعتیادش را از رئیسش و همکارانش مخفی کردم. به پدر و مادرم و دوستانم دروغ گفتم. از هیث خواستم محل کارش را ترک کند تا شغل جدیدی برایش پیدا کنم و در محیط تازه بتواند بدون هیچ پیش‌زمینه ذهنی کارش را انجام بدهد. اما نتیجه چه شد؟ در تعطیلات سال نو از زندان با من تماس گرفت و گفت به کمک نیاز دارد.

حالا با پسرم در ماشین بودم. تعطیلات را نیمه‌کاره رها کرده بودم و برای ادامه راه تردید داشتم. به خانه برگشتم. همه جا به‌هم ریخته بود. درخت کریسمس دست‌نخورده وسط هال بود. پسرم رایان را در تختش خواباندم و خودم روی کاناپه هال ولو شدم. بهتر است بگویم فرو ریختم. احساس تنهایی می‌کردم و حسابی وحشت‌زده بودم. از خدا کمک خواستم. سالها بود تلاش می‌کردم خودم و زندگی‌ام را از این منجلاب بیرون بکشم. به همه متوسل شده بود جز خدا. نمی‌دانم چرا خدا را آنقدر دور از دسترس تصور کرده بودم که از او کمک نخواستم. کمی اشک ریختم و با خدا درد دل کردم بعد خوابیدم.

فردا صبح وقتی چشم باز کردم، خانه همان‌طور بود و وضعیت زندگی‌ام هیچ تغییری نکرده بود. هنوز در دلم آشوب بود. اما در یک مورد به یقین رسیده بودم. کمی بعد هیث تماس گرفت و از من پرسید کی به دیدنش می‌روم و او را از زندان بیرون می‌آورم. این‌بار با اطمینان گفتم هرگز این کار را نمی‌کنم. به هیث توضیح دادم من و رایان او را ترک می‌کنیم و برای زندگی به شهر دیگری می‌رویم. هر وقت از زندان بیرون آمد و واقعاً ترک کرد و از گذشته و اشتباهاتش فاصله گرفت، با من تماس بگیرد. به همسرم گفتم دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم و می‌خواهم او را ترک کنم.

هیث عصبانی بود و بد و بیراه می‌گفت اما من پشت تلفن نماندم تا به حرفهایش گوش بدهم. می‌دانستم اگر گوشی را نگه دارم، ممکن است باز هم دل‌نازک بشوم و در تصمیمم تجدید نظر کنم. با مادرم تماس گرفتم و حقیقت را تعریف کردم و از او کمک خواستم. بعد به مدرسه رفتم و از کارم استعفا دادم. مادرم حاضر بود همه‌جوره از من و پسرم حمایت کند.

یک روز قبل از سی و نه سالگی‌ام، اسباب و اثاثیه‌ام بار کامیون بود و به طرف خانه مادرم می‌رفتم. ناراحت بودم. معنی این صحنه این بود که من در زندگی شکست خورده بودم. فعلاً شغلی نداشتم تا تکلیف انتقالی‌ام روشن شود. خانه‌ای نداشتم. ازدواجم به بن‌بست خورده بود. پسرم از دست من

بقیه در صفحه ۶۵



اصرارهای من جواب داد و هیث بالاخره به ازدواج راضی شد. اما تردیدهای من نسبت به او هرگز تمامی نیافت. می‌دانستم کجا کار می‌کند، درآمد مشخصی هم داشت. اما ساعت رفت‌وآمدش متغیر بود و دلیلش را نمی‌فهمیدم

شریف‌ترین انسانها به خوبی دیگران اهمیت می‌دهند و بدیهایشان را جستجو نمی‌کنند ● کنفوسیوس

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

ساعت خلوت...

قسمت دوم و آخر

محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com

براساس سرگذشت: شهاب ـ تهران

در قسمت نخست خواندید؛ صاحب زندگینامه که جوانی است به نام "شهاب"، سالها قبل مادرش را از دست داده و چون پدرش را مسبب مرگ مادر می‌داند از او متنفر است و به همه می‌گوید که پدرش فوت کرده! شهاب که مهندس برق است و بیکار، بر اثر یک اتفاق با آقای کیوانی که کارخانه دار است و خانواده‌اش آشنا و در کارخانه مشغول به کار می‌شود. پس از مدتی شهاب و "مهرنوش" دختر آقای کیوانی به هم علاقه‌مند می‌شوند و قرار ازدواج هم می‌گذارند، اما چند روز قبل از مراسم عقد، شهاب طبق عادتش برای زیارت راهی امامزاده صالح(ع) می‌شود و در آنجا ناگهان با پدرش که از زندان آزاد شده روبرو می‌شود. اما به پدرش حمله می‌کند و به او دشنام می‌دهد و... که ناگهان نگاهش به آقای کیوانی می‌افتد...

و اینک پایان زندگینامه

پدر را هل دادم و بغض همه سالهای تنهایی و کینه مرگ مادرم را ـ که فقط پدر مسبّبش بود ـ بر سرش فریاد زدم و... که یک مرتبه در پس جمعیت "آقای کیوانی" را دیدم که زل زده بود به من و نگاه مرا که دید، برایم سر تکان داد و از دیدرسم دور شد. احساس می کردم خون در رگهایم منجمد و نفس کشیدن برایم سخت شده. عابران و زائرینی که از امامزاده بیرون آمده بودند با بهت نگاهم می کردند. نمی‌دانستم چه باید بکنم و چه بگویم. تا بالاخره "آقا فرهاد" دوست پدرم که همراهش بود، در حالیکه صورتش از غضب کبود شده بود، مقابلم ایستاد و همانطور که صدایش از خشم می‌لرزید گفت: "بابا تو دیگه چه آدمی هستی بچه...، شیطونه میگه به خاطر این بی‌معرفتیت بزنم دکور صورتت رو طوری به هم بریزم که دیگه با مشتی‌ترین پدر عالم اینطوری حرف نزنی و... "

پدر نگذاشت حرفش تمام شود و با عصبانیت بازوی رفیقش را گرفت و کشید به طرف خودش و به آرامی گفت:

"شیطونه غلط می کنه. بیا بریم فرهاد..."

پدر این را گفت وچند ثانیه خیره‌ام شد. در نگاهش چیزی بود که نمی توانستم معنی‌اش را بفهمم. نه خشم بود، نه دلشکستگی، نه حیرت و... و در عین حال ـ انگار ـ همه اینها با هم بود!

دوست پدر اما،همانطور که توسط پدرم به دنبال او کشیده می‌شد و بی آنکه پدر ببیند و بدون هیچ حرفی، از داخل جیب پیراهنش یک کارت کوچک بیرون کشید و به طرفم انداخت. "کارت ویزیت"بود که روی هوا تاب خورد و در گوشه پیاده رو آرام گرفت... من اما بی آنکه به کارت ویزیت فکر کنم، جمعیت را پس زدم و به سمتی دویدم که لحظاتی قبل آقای کیوانی به آن سو رفته بود. نمی‌دانستم چرا آقای کیوانی آنطور با تاسف برایم سر تکان داده بود، اما این را می‌دانستم که همه آرزوهایم دارد نقش بر آب می‌شود! همانطور که با چشمان جستجوگرم دنبال آقای کیوانی می گشتم، ماشینش را دیدم که داشت آن را از محل پارکش در کنار خیابان بیرون می آورد. یک لحظه کافی بود تا از آنجا برود، به همین خاطر و با آنکه جوی آب خیلی هم پهن بود، با همه وجودم پرواز کردم. به سختی پایم به جدول رسید و سکندری خوردم و کم مانده بود بروم زیر ماشین آقای کیوانی که او ترمز کرد. خودم را به پنجره رساندم و در حالی که او می‌خواست پنجره را بالا بدهد، گفتم: "آقای کیوانی اجازه بده توضیح بدهم...، میدونم از اینکه گفته بودم پدرم فوت کرده از دستم خیلی ناراحتین، اما... اما مطمئن باشید برای دروغم دلیل دارم...!"

آقای کیوانی پوزخند زد و گفت:

"دروغ؟ دروغ کدومه پسر. خراب کردی آقا شهاب... خیلی خراب کردی..."!

این را گفت و شیشه را بالا داد و ماشین دور شد.

چند ده متری را که آمده بودم مانند گیجها برگشتم. با اینکه دوست نداشتم پدر را ببینم، اما دلم می‌خواست بفهمم از آنجا رفته یا همان جا مانده؟ اما رفته بود و من تازه یاد "کارت ویزیت" دوستش افتادم که زیر پای عابران لگدمال شده بود. با بی‌میلی آن را در جیب گذاشتم و بی‌هدف شروع کردم به قدم زدن، چندین مرتبه هم به موبایل "مهرنوش" زنگ زدم، اما غیر از دفعه اول که پاسخ نداد، بعد از آن هر چه زنگ زدم گوشی‌اش از دسترس خارج بود و همین نگرانی و دلشوره‌ام را بیشتر می کرد!

نفهمیدم چند ساعت در خیابان قدم زدم و کی به خانه رسیدم و با آن ذهن شلوغ چگونه خوابم برد. اما تصمیم خودم را گرفته بودم؛ فردا باید برای برطرف کردن دلخوری آقای کیوانی با او حرف می‌زدم!...صبح کمی زودتر از هر روز و حدود شش صبح راهی کارخانه شدم، اما نگهبان کارخانه که خیلی هم خجالت می کشید حالی‌ام کرد که اجازه ورود به محل کارم را ندارم!

پیش‌بینی این وضع را می کردم و به همین خاطر آنقدر منتظر ماندم تا ماشین آقای کیوانی از راه رسید و برخلاف اکثر اوقات، مهرنوش نیز همراهش بود! هر طور بود و با وجود ممانعت نگهبان، خودم را به ماشین رساندم و سلام کردم اما همین که خواستم حرف بزنم آقای کیوانی گفت: "به حسابداری گفتم برگه تسویه حسابت رو آماده کنه، معنی حرفم اینه که دیگه نمی‌خوام ببینمت آقا شهاب... ". حرف در دهانم ماسید و فقط به مهرنوش نگاه کردم که انگار معنی نگاهم و توقعم از خودش را فهمید که رو به آقای کیوانی گفت: "شما که دیدی پدر جان هرچی گفتین، گفتم چشم...، اما دادگاه هم به یه محکوم اجازه دفاع از خودش رو میده. لااقل بگذارید حرفش رو بشنویم پدر!"

آقای کیوانی که از علاقه دخترش به من باخبر بود، سری تکان داد و گفت: "باشه...، بیا اتاق من،اما فقط برای اینکه حرفهای منو بشنوی، نه اینکه حرف بزنی، یعنی حرفی برای گفتن نداری! "

گیج ومنگ سکوت کردم و دنبال پدر و دختر راه افتادم، اما همین که به اتاق رسیدیم گفتم: "میدونم به خاطر اینکه در مورد پدرم دروغ گفتم از من ناراحتین اما..."

آقای کیوانی حرفم را قطع کرد و گفت: "تو واقعاً فکر کردی من اونقدر هالو و ساده هستم که فقط به حرفهای کسی که می‌خواد با دخترم ازدواج کنه بسنده و بهش اعتماد کنم؟ درسته که بهت گفته بودم من هرگز از دروغ شنیدن خوشم نمیاد و به هیچ عنوان دروغگو رو نمی‌بخشم! با این حال وقتی فهمیدم پدرت زنده‌ست و چند ساله که تو زندانه، تصمیم گرفتم قبل از اینکه تو رو کنار بزنم بیشتر در مورد پدرت تحقیق کنم. مخصوصاً وقتی فهمیدم پدرت قبل از زندانی شدن آدم خوشنامی بوده بیشتر کنجکاو شدم. البته وقتی متوجه شدم که تو حتی یکبار هم به ملاقات پدرت نرفتی،

کاملاً ازت متنفر شدم! ولی وقتی پی بردم که تو از هیچی خبر نداری و چیزهایی رو باور کردی که در و همسایه بهت گفتن و چون فک و فامیل بی‌معرفتی هم داشتی که هرگز سراغ پدرت نرفتند تا لااقل حقیقت رو از "اون" بشنون و واقعیت رو بهت بگن، فکر کردم میشه از بی‌معرفتیت گذشت. برای همین سعی کردم بهت کمک کنم... یعنی به پدرت کمک کنم! "

هر چه آقای کیوانی بیشتر حرف میزد، من بیشتر گیج می‌شدم و مهرنوش نیز مثل من ساکت بود و پدرش ادامه داد: "تو فقط اینو شنیدی که وقتی مادر خدابیامرزت مریض بود، بابات مدام سفر بود و هر دو سه هفته یکبار به تو و مادرت سر میزد، ولی دلیل نبودنهاش رو نمی‌دونستی و مادرت هم چیزی نمی‌دونست که بهت بگه! تو از این دلخور بودی که وقتی مادرت از اون بیماری سخت عذاب می کشید، پدرت مدام در سفر بود، ولی خبر نداشتی که اگر پدرت به اون سفرهای خطرناک نمی‌رفت، مادرت ماهها قبل مرده بود! تو به خاطر این از پدرت خجالت می کشی که می‌دونی بابات به خاطر حمل مقدار زیادی تریاک [در اتوبوس بین شهری] دستگیر و زندانی شد و لابد به همین خاطر به همه می گفتی پدرت فوت کرده، اما خبر نداشتی که پدرت فقط برای اینکه بتونه پول اون آمپول کمیاب رو که خیلی هم گران بود و هست ـ جور کنه دست به عمل زشت قاچاق زد! من هرگز این کار رو تایید نمی کنم، حتی اگر بدونم پدرت فقط مامور وصول بود و نه فروشنده!

اما این رو میدونم که وقتی یه نفر برای پولدار شدن دست به قاچاق مواد مخدر میزنه و یه نفر دیگه به خاطر نجات جان زنش چنین کاری می کنه، بین این دو نفر خیلی تفاوت وجود داره برای همین تصمیم گرفتم به پدرت کمک کنم... "

مهرنوش که بعداً فهمیدم این حرفها را شب قبل از زبان پدرش شنیده و به همین دلیل جواب تلفنهایم را نمی‌داده، ساکت بود و به من نگاه می کرد که بغضم شکست و گفتم: "ولی... ولی آقای کیوانی من اصلاً از این چیزهایی که شما دارید تعریف می کنید، خبر نداشتم. به ارواح خاک مادرم راست میگم. شما درست می گین. من از پدرم متنفر بودم چون فکر می کردم مادرم به خاطر شنیدن خبر زندانی شدن پدر دقمرگ شد، اما نمی‌دونستم علتش نرسیدن اون آمپول بوده و... "

آقای کیوانی برای اولین مرتبه سرم فریاد کشید و حرفم را قطع کرد: "علتی هم که من حاضر شدم دروغهات رو نادیده بگیرم و تورو ببخشم همین بود که فهمیدم از هیچی خبر نداری و نمی‌دونستی یه نامرد که از وضع مادرت باخبر بود پدرت رو به این کار وادار کرد، ولی رفتار دیروز تو هیچ ربطی به دروغت نداره...! حالا هم دیگه وسط حرفم نپر و فقط گوش کن که چرا حاضر نیستم ببخشمت! "

به ارواح خاک مادرم راست میگم. شما درست می‌گین. من از پدرم متنفر بودم چون فکر می‌کردم مادرم به خاطر شنیدن خبر زندانی شدن پدر دقمرگ شد، اما نمی‌دونستم علتش نرسیدن اون آمپول بوده و... "

آقای کیوانی این را گفت و آهی کشید و ادامه داد: "حدود شش ماه قبل وقتی این چیزها رو فهمیدم، تصمیم گرفتم به پدرت کمک کنم. اعتراف می کنم که در وهله اول انگیزه‌ام آبروی خودم بود! چون نمی‌خواستم مردم بگن پدر دامادم زندانه! اما در عین حال دلم به حال مظلومیت پدرت هم سوخت که هیچکس رو نداشت تا کمکش کنه! واسه همین تصمیم گرفتم بهش کمک کنم و از طریق همین آقا فرهاد که دوست باباته و یک مکانیکی داره و تنها کسی بود که به ملاقات پدرت می‌رفت، به دیدن پدرت رفتم و بعد از اینکه همه چیز رو از زبان خودش شنیدم، یه وکیل خیلی صاحب اعتبار پیدا کردم که بیفته دنبال پرونده پدرت. اون هم کارش رو بلد بود و با سختی بسیار تونست از طریق دادگاه پرونده رو پیگیر باشه و قاضی جدید هم وقتی همه چیز رو شنید ومتوجه شد پدرت قبل از دستگیری هیچ سابقه تخلفی نداره، چهار سال باقیمانده حبسش رو بخشید و بهش عفو دادند و پدرت دیروز صبح آزاد شد. من با خودم فکر کردم بهترین موقعی که می تونه دیدار تو وپدرت شکل بگیره، همون "ساعت خلوتیه" که تو میری امامزاده صالح!...ولی تو دیروز همه چیز رو خراب کردی آقا شهاب. حق داشتی که چون از چیزی باخبر نبودی پدرت رو نبخشی یا لااقل اونو زود نبخشی، ولی رفتار تو با اون مرد، اوج ناجوانمردی بود...! اصلاً فرض کنیم بابات قاچاقچی حرفه‌ای بود، یا قاتل بود، اما هرچه بود و هر چه هست، اون پدرت بود...، تو چطوری به خودت اجازه دادی باهاش اونطور رفتار و بهش توهین کنی...؟ "

اشکهایم که جاری شد آقای کیوانی دوباره فریاد کشید: "بسه...، گریه نکن...، من از دیدن اشک تمساح بدم میاد آقا شهاب...، دیگه نمی خوام ببینمت وعقیده دخترم هم همینه!"... می‌دانستم که مهرنوش هرگز روی حرف پدرش حرف نمی‌زند و آن لحظه نیز فقط با نگاهش به من تسلی داد!

از کارخانه که زدم بیرون یکی، دوساعتی قدم زدم و اشک ریختم. سپس یاد کارت "آقا فرهاد" افتادم و به او تلفن زدم وهمین که گفت "الو"، شروع کردم به حرف زدن: "به پدرم بگو حتی خجالت می‌کشم که ازش عذرخواهی کنم... "

آقا فرهاد وقتی حرفهایم را شنید و موقعی که گفتم: "همه چیز تمام شد و آقای کیوانی منو اخراج و دخترش رو از من گرفت"، کمی مکث کرد و گفت: "پاشو بیا اینجا و دوباره منو عصبانی نکن...، همین الان راه بیفت و بیا اینجا!"

مانند آدمهای مسخ شده که جز اطاعت کاری بلد نیستند، "چشم" گفتم و یکساعت بعد مکانیکی آقا فرهاد بودم و همین که داخل شدم، پدرم که گوشه مغازه نشسته بود سیگارش را خاموش کرد و بدون اینکه به من حرفی بزند رو به رفیقش کرد و گفت: "فکر کنم رانندگی یادم رفته. ما رو می‌رسونی رفیق؟" آقا فرهاد بی‌معطلی ماشینش را روشن کرد و بدون اینکه هیچکدام حرفی با من بزنند، سه تایی راه افتادیم و در طول مسیر فهمیدم که داریم به کارخانه می‌رویم!

عجیب بود که حتی نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم، همین که به پدرم نگاه می کردم چشمانم پر از اشک می‌شد و پدر نیز نگاهش را می‌دزدید. کاملاً پیدا بود که نه تنها از من دلخور است، که حتی حق دارد از پسرش متنفر هم باشد!

نزدیک ظهر بود که به کارخانه رسیدیم. آقا فرهاد ماشین را پارک کرد و بعد از هماهنگی با نگهبانی، سه تایی داخل شدیم ویکسره به دفتر مدیریت رفتیم. مهرنوش نیز آنجا بود و به پدر سلام کرد ولبخند تحویل گرفت. پدر اما رفت و مقابل میز آقای کیوانی ورخ به رخ او ایستاد و گفت: "کاری که شما برای من کردی، حتی فامیلم نکرد. یعنی می‌خوام بگم تا آخر عمر مدیون شما هستم و اگر نتونم بزرگی و معرفتت رو جبران کنم، مطمئن باش اون دنیا مزد این مردونگیت رو خواهی گرفت اما...، اما آقای کیوانی، کاری که الان داری می کنی آخر بی‌معرفتیه! می‌دونم که به خاطر من این کار رو با شهاب کردی. میدونم که داری تنبیهش می کنی ولی...ولی این کار رو نکن مرد. تو خودت پدری و می‌فهمی من چی میگم، کدوم پدری رو سراغ داری که از تنبیه پسرش ـ حتی اگه بی‌معرفت‌ترین فرزند دنیا باشه ـ خوشحال بشه؟ این کار رو نکن با معرفت...، چیکار کنم که از گناه شهاب بگذری؟ قسمت بدم؟ تو رو به جان دخترت این کار رو نکن. به پات بیفتم که راضی بشی؟ باشه، این کار رو می کنم..." پدر این را گفت و مقابل آقای کیوانی زانو زد و ادامه داد: "تو رو به عزت همه پدرهای دنیا قسمت میدم اونو ببخش... "

شانه‌های پدر که لرزید آقا کیوانی خم شد و او را بلند کرد و به چشمانش زل زد و گفت: "از پسرت دلخورم...، اما واسه اینکه عزت آخرین نسل از پدرهای باگذشت از بین نره، میگم چشم...! "

آقای کیوانی این را گفت و به من نگاه کرد وخودش یک قدم عقب رفت و من جلو رفتم و زانو زدم و خواستم پای پدر را ببوسم که مانعم شد و شانه‌هایم را گرفت و تکان داد و لبخند زد و گفت: "چقدر بزرگ شدی پسر...!"

آقا فرهاد گریه می کرد، آقای کیوانی لبخند می‌زد و مهرنوش حلقه نامزدیمان را که از دیروز در جیبش گذاشته بود دوباره در انگشتش کرد و به من لبخند زد...

احتیاط، فرزند ارشد خرد است

●ویکتور هوگو

گزارش

قلم طلایی ۹۶ به سرپرست مؤسسه اطلاعات اعطا شد

در مراسمی که همزمان با روز خبرنگار در سالن حکمت کتابخانه ملی ایران برگزار شد، قلم طلایی انجمن دفاع از آزادی مطبوعات به حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی، نماینده ولی فقیه و سرپرست مؤسسه اطلاعات اعطا گردید.

در این مراسم **محمدجواد مظفر** عضو شورای مرکزی انجمن دفاع از آزادی مطبوعات گفت: من این توفیق را داشتم که روز ۲۲ اردیبهشت سال ۵۹ به همراه سیدمحمود دعایی که حکم سرپرستی موسسه اطلاعات را از امام راحل دریافت کرده بود، وارد موسسه اطلاعات شدم.

وی گفت: این انجمن به عنوان یک نهاد غیردولتی در ادامه فعالیت سالیان اخیر خود، که هر سال یک شخص حقیقی که بیشترین فعالیت در جهت دفاع از ساحت مطبوعات را به عنوان برنده قلم طلایی معرفی می کند، امسال سرپرست موسسه اطلاعات را به خاطر تلاش‌های ارزشمندی که برای روزنامه‌نگاری و روزنامه‌نگاران ایرانی انجام داده است، برای دریافت این جایزه برگزید.

در این مراسم دکتر **محمود علیزاده طباطبایی** رئیس انجمن دفاع از آزادی مطبوعات با ارائه گزارشی درباره فعالیت ۲۰ ساله این انجمن گفت: هنر شخصی چون سیدمحمود دعایی در این قریب چهل سال در آن است که رسانه‌ای بزرگ را روی پای خود نگه داشته، ضمن اینکه فضای نقد را هم حفظ کرده است.

در این نشست همچنین عباس عبدی رئیس انجمن صنفی روزنامه‌نگاران استان تهران گفت: در گذشته برخی روزنامه‌نگاران نسبت به روزنامه اطلاعات به خاطر اتخاذ نکردن مواضع تیز و تند، انتقاد داشتند اما گذشت زمان نشان داد رویّه روزنامه اطلاعات درست بود، چون اساس کار فرهنگی بر استمرار و مداومت است. البته می‌شود روزنامه‌ای چاپ کرد که تیز و تند باشد و مدت کوتاهی هم بیشتر نپاید اما هرگز اثرگذار نخواهد بود.

حجت‌الاسلام والمسلمین فاضل میبدی نیز در این مراسم با ذکر خاطره‌ای افزود: در اوایل دوران مسئولیت آقای دعایی در روزنامه اطلاعات، مرحوم راشد که دانشمند برجسته‌ای بودند از دنیا رفتند و روزنامه اطلاعات تنها روزنامه‌ای بود که به قلم آقای محمدجواد حجتی کرمانی مقاله زیبایی درباره او نوشت. وی همچنین از انتشار ستون دوکلمه حرف حساب توسط مرحوم کیومرث صابری در روزنامه اطلاعات، به عنوان یکی از ابتکارات به جای روزنامه، یاد کرد.

علیرضا رجایی فعال سیاسی نیز در این مراسم طی سخنانی گفت: مهمترین ویژگی مدیر موسسه اطلاعات در ارتباط با فعالان سیاسی آن است که چون خود در دوران مبارزه، تجربه زیست اقلیت سیاسی بودن را درک کرده است، اکنون نیز شرایط اقلیتهای سیاسی را درک می کند و این موضوع بسیار مهم و مغتنمی است.

سیداحمد سام عضو اسبق شورای سردبیری روزنامه اطلاعات نیز در این مراسم، با ذکر خاطراتی از سیدمحمود دعایی گفت: آنچه بیشتر در مورد ایشان مصداق دارد، ویژگی‌های اخلاقی است. سیدمحمود دعایی شاید تنها مسئولی باشد که در طول حدود چهل سال مسئولیت اعم از ۲۴ سال نمایندگی مجلس و سی و هشت سال مدیریت موسسه اطلاعات حقوقی دریافت نکرده و با همان شهریه طلبگی روزگار می گذراند.

وی حسن خلق، سلامت نفس و روحیه و امید را از دیگر ویژگی‌های مدیر موسسه اطلاعات برشمرد. **خانم بدرالسادات مفیدی** روزنامه نگار و نیز **مهندس محمد توسلی** دبیر نهضت آزادی از دیگر سخنرانان مراسم بودند که هریک درباره ویژگیهای سرپرست مؤسسه اطلاعات خاطرات و مطالبی را عنوان کردند.

در ادامه مراسم **عباس صفایی‌فر** دبیر انجمن درباره هدف اهدای قلم طلایی به برخی شخصیتها گفت: انجمن دفاع از آزادی مطبوعات قلم طلایی را به منظور ترویج، توسعه و تثبیت آزادی بیان مطبوعات و گردش آزاد اطلاعات برای چهره‌های شاخص علمی، فرهنگی، سیاسی و مطبوعاتی که از طریق عمل، نوشتن و یا گفتن، اقداماتی در این راستا انجام داده‌اند، در نظر گرفته است. او ادامه داد: "حجت‌الاسلام والمسلمین سیدمحمود دعایی در سال ۹۶ از بین ۱۲ نامزد به عنوان نامزد شایسته قلم طلایی معرفی شده است. در پنج جلسه عمومی و چهار جلسه اختصاصی در این راستا گفت‌وگو شد و افراد را بر اساس شرایط بررسی کردند. در نهایت آقای دعایی با اکثریت قاطع آرا بدون هیچ مخالفی انتخاب شد." دبیر انجمن دفاع از آزادی مطبوعات درباره ویژگی‌هایی که باعث می‌شود افراد برای دریافت قلم طلایی انتخاب شوند، بیان کرد: "افرادی را انتخاب می کنیم که در طول ۳۰ یا ۴۰ سال کار و تلاششان در حوزه آزادی بیان مطبوعات و گردش آزاد اطلاعات تلاش مستمر داشته باشند و آقای دعایی یکی از چهره‌های برجسته و نمادین در نهادسازی و ترویج آزادی بیان است.

سپس سیدمحمود دعایی، به دعوت مظفر پشت تریبون قرار گرفت و ضمن قدردانی از انجمن دفاع از آزادی مطبوعات گفت: من بواقع خودم را لایق این عنوان نمی‌دانم و دوستان با نهایت حسن نظر و عیب‌پوشی مرا وادار به تسلیم در برابر این تصمیم کردند.

دعایی با تأکید بر سهیم بودن همه همکاران در موفقیتهای موسسه اطلاعات گفت: در ابتدای مسئولیتم در موسسه اطلاعات نزد شهید بهشتی رفتم و از او خواستم کسانی را برای همکاری و مشاوره به من معرفی کند. ایشان بزرگوارانی از جمله میرحسین موسوی و محمدجواد مظفر را به من معرفی کردند که از مشاوره و نظرات ارزشمندشان بهره‌های زیادی بردم.

دعایی گفت: یکی از معیارهای سلامت هر رسانه میزان شکایتهایی است که از آن رسانه می‌شود. طی این ۳۸ سال فقط دو بار از موسسه اطلاعات شکایت شده که خوشبختانه هیچ یک به صدور حکم محکومیت نینجامیده است.

سرپرست موسسه اطلاعات در پایان با ذکر خاطره‌ای از دوران حضور در نجف گفتند: حضرت امام راحل در زمانی که من مسئولیت نویسندگی و اجرا در رادیو روحانیت مبارز داشتم، دو نکته را به من گوشزد کردند: یکی اینکه از توهین و ناسزا پرهیز کنم و دیگر اینکه دروغ نگویم. من از همان زمان همه سعی‌ام بر این بوده است که به این دو درس امام بزرگوار متعهد و وفادار بمانم.

در پایان این مراسم، با حضور محمدعلی ابطحی، هاشم صباغیان، علی حکمت و محمود علیزاده طباطبائی جایزه قلم طلایی سال ۱۳۹۶ انجمن دفاع از آزادی مطبوعات و همچنین دو لوح تقدیر از طرف هیأت داوران این انجمن و نیز لوحی که از طرف محمد سلطانی‌فر، معاون امور مطبوعاتی و اطلاع‌رسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به این مراسم ارسال شده بود به حجت‌الاسلام والمسلمین سیدمحمود دعائی، مدیر مسئول روزنامه اطلاعات اهداء شد.



خطای کم فروشی

از: ا.ح. درّی

تقلب و کم فروشی یکی از عوامل بر هم زننده اقتصاد جوامع است که سبب از بین رفتن اعتماد مردم به یکدیگر می‌شود، از همین رو آیات و روایات بسیاری در مذمّت کم فروشی و تقلب بیان شده است که به طور اختصار به بخشی از آنها اشاره می کنیم:

کم فروشی در قرآن

خداوند در قرآن کریم در سوره مطفّفین با لحنی تند خطاب به کم فروشان می‌فرماید: **وای بر کم فروشان آنها که وقتی برای خود کیل می کنند، حق خود را به طور کامل می گیرند، اما هنگامی که می‌خواهند برای دیگران کیل یا وزن کنند کم می گذارند. آیا آنها باور ندارند که برانگیخته می‌شوند در روزی بزرگ، روزی که مردم در پیشگاه رب العالمین می‌ایستند.**

ابن عباس می گوید: هنگامی که پیغمبر اکرم (ص) وارد مدینه شدند بسیاری از مردم سخت آلوده کم فروشی بودند، خداوند آیات سوره مطفّفین را نازل کرد و آنها پذیرفتند و بعد از آن کم فروشی را ترک کردند.

در حدیث دیگری آمده است که بسیاری از اهل مدینه تاجر بودند و در کار خود کم فروشی می کردند وبسیاری از معاملات آنها معاملات حرام بود. از این رو، آیات سوره مطفّفین نازل شد و پیامبر (ص) آنها را برای اهل مدینه تلاوت فرمود و سپس فرمود: **پنج چیز در برابر پنج چیزی است، هیچ قومی عهدشکنی نکردند مگر اینکه خداوند دشمنانشان را بر آنها مسلط ساخت و هیچ جمعیتی به غیر حکم الهی حکم نکردند مگر اینکه فقر در میان آنها زیاد شد و هیچ گروهی کم فروشی نکردند مگر اینکه زراعت آنها از بین رفت و قحطی آنها را فرو گرفت! و هیچ قومی زکات را منع نکردند مگر اینکه باران از آنها قطع شد.**

مرحوم طبرسی در مجمع البیان در شأن نزول آیه مطفّفین نقل کرده است که مردی در مدینه بود به نام **"ابوجهینه"** که دو پیمانه کوچک و بزرگ داشت که به هنگام خریدن از پیمانه بزرگ استفاده می کرد و به هنگام فروش از پیمانه کوچک، در این آیات قبل از هر چیزی کم فروشان را مورد تهدید شدیدی قرار داده و می‌فرماید **"وای بر کم فروشان"** این در حقیقت اعلان جنگی است از ناحیه خداوند به این افراد ظالم و ستمگر که حق مردم را به طور ناجوانمردانه‌ای پایمال می کنند.

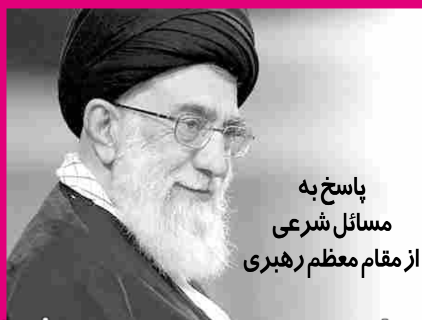
نکته قابل توجه آنکه در حدیثی از امام صادق (ع) نقل است که فرمودند: **خداوند در قرآن کریم هیچ کس را به اندازه کم فروش خیانتکار مورد تهدید قرار نداده است.**

نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این است که آیات سوره مطفّفین اگرچه تنها از کم فروشی در مورد کیل و وزن سخن می گوید، ولی بدون شک مفهوم آیه وسیع است و هر گونه کم فروشی را هر چند کم شامل می‌شود. برای مثال اگر کارگر یا کارمند چیزی از وقت خود کم بگذارد در ردیف مطفّفین و کم فروشان است که آیات این سوره سخت آنها را نکوهش کرده است.

در این باره حتی از عبدالله بن مسعود صحابی معروف نقل شده که گفت: نماز نیز قابل پیمانه است، کسی که کیل آن را به طور کامل ادا کند، خداوند پاداش او را کامل می‌دهد و هر کس از آن کم بگذارد درباره او همان جاری است که خداوند درباره مطفّفین فرموده است.

سیره امیرالمومنین(ع)

در سیره امیرالمومنین(ع) مشاهده می‌شود که بسیار به مسأله کم فروشی توجه کرده و سخت با آن به مبارزه می‌پرداختند تا آنجا که در روایت معروف اصبغ بن نباته آمده است که می گوید از امیرالمومنین(ع) شنیدم که در مسجد می‌فرمود: **ای گروه تجار اول فقه بیاموزید و سپس تجارت کنید و این سخن را امام سه بار تکرار فرمودند...** و در حدیث دیگری از امام باقر (ع) نقل شده است، هنگامی که امیرالمومنین(ع) در کوفه بود همه روز صبح در بازار کوفه می آمد و بازار به بازار می گشت و در وسط هر بازار می‌ایستاد و صدا می‌زد ای گروه تجار! از خدا بترسید، هنگامی که بانگ علی (ع) را می‌شنیدند هرچه در دست داشتند بر زمین می گذاشتند و با تمام دل به سخنان او گوش فرا می‌دادند سپس فرمود: از خدا خیر بخواهید و با آسان گرفتن کار بر مردم برکت بجویید و به خریداران نزدیک شوید، حلم را زینت خود قرار دهید، از سوگند بپرهیزید، از دروغ اجتناب کنید، از ظلم خودداری نمایید و حق مظلومان را بدهید و به ربا نزدیک نشوید، پیمانه و وزن را به طور کامل وفا کنید و از اجناس مردم کم نگذارید و در زمین فساد نکنید و به این ترتیب در بازارهای کوفه گردش می کرد، سپس به دارالاماره بازمی گشت و برای دادخواهی مردم می‌نشست." و نیز همانگونه که در شأن نزول آیات نیز آمده است، پیغمبر اکرم (ص) می‌فرمایند: **هر گروهی که کم فروشی کنند، خداوند زراعت آنها را از آنها می گیرد و گرفتار قحطی می‌شوند.**



پرسمان زندگی

احکام احتکار

سؤال: احتکار چه چیزهایی از نظر شرعی حرام است؟ آیا تعزیر مالی محتکران به نظر جنابعالی جایز است؟

پاسخ: حرمت احتکار بر اساس آنچه در روایات آمده است، فقط در غلات چهارگانه است، به علاوه روغن حیوانی و روغن نباتی که طبقات مختلف جامعه به آن نیاز دارند، ولی حکومت اسلامی هنگامی که مصلحت عمومی اقتضا کند، حق دارد از احتکار سایر احتیاجات مردم جلوگیری کند و اجرای تعزیر محتکر در صورتی که حاکم صلاح بداند، اشکال ندارد.

سزای کم فروشی

مالک بن دینار یکی از وارستگان معروف تاریخ اسلام می گوید: یکی از همسایه‌های ما در بستر مرگ افتاده بود. بر بالینش رفتم. او را در حالت احتضار دیدم، احوالش را پرسیدم و خودم را معرفی کردم، پس از لحظه‌ای گفت: ای مالک، دو کوه از آتش در جلوی من قرار گرفته که بالا رفتن از آن و عبور از این مانع بسیار سخت است. مالک می گوید، از بستگان او پرسیدم این مرد چه گناه آشکاری داشته است؟ جواب دادند: دو پیمانه برای خرید و فروش داشت که با هم تفاوت داشتند و به وسیله آنها در خرید و فروش کالا کم و زیاد می کرد، آنگاه مالک گفت: **به خدا قسم عذاب هیچ گناهی سخت تر از کم فروشی نیست.** بنابراین باید توجه کرد که در دنیا حساب و کتابی در کار است و تمام اعمال انسان درداد گاه عدل الهی ثبت می‌شود و هر کس به اندازه سر سوزنی کار نیک و بد کرده باشد، نتیجه آن را در روز حساب خواهد دید و اگر به این موضوع اعتقاد حقیقی داشته باشد، هر گز ظلم و ستم و کم فروشی نخواهد کرد و حقوق افراد را پایمال نمی کند، چرا که خداوند بزرگ کم فروشی و ترک عدالت به هنگام پیمانه و وزن را در ردیف فساد در زمین شمرده است و این خود دلیلی بر ابعاد فساد اجتماعی این کاراست.

هر که گناه دیگری را بپوشاند، خداوند در روز قیامت گناهان او را بپوشاند
● پیامبر اکرم (ص)

گزارش خارجی

تنبلها بخوانند

تنبل نرو به سایه

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



همه ما چنین روزی را تجربه کرده‌ایم. روزی که دلمان خواسته بی‌خیال کار و زندگی شویم، اصلاً از رختخواب بلند نشویم و تا هر وقت که دلمان بخواهد، استراحت کنیم یا بخوابیم. همه ما در این تجربه یکسان هستیم. در تقویم دنیا، روز دهم آگوست را به نام روز تنبلی نامگذاری کرده‌اند. روز مخصوصی که می‌توانیم با خیال راحت تنبلی را جشن بگیریم. اینکه اولین بار چه کسی و به چه دلیلی این روز را انتخاب کرد مشخص نیست اما مردم شهر ایتاگو در کلمبیا از سالها پیش این روز را جشن می‌گیرند. سالها پیش این فکر به سر یکی از ساکنان این شهر رسید که مردم ایتاگو علاوه بر جشن گرفتن برای رونق اقتصادی، نیاز دارند از فشار کاری خودشان کم کنند و از زندگی لذت ببرند. حالا هر ساله مردم این شهر در روز جهانی تنبلی رختخوابهایشان را به خیابان می‌برند تا این روز را دور هم جشن بگیرند. به مناسبت این روز، در این گزارش تنبلی را از دیدگاه روانشناسان و محققان مطرح دنیا بررسی می‌کنیم.

برای خودت کار بتراش

تنبل به کسی گفته می‌شود که می‌تواند کاری را که به او محول شده انجام بدهد، اما هیچ میلی به انجام آن ندارد چون باید کوشش کند و از خودش مایه بگذارد. در عوض، خودش را سرگرم کار یا فعالیتی سرسری و سطحی می‌کند یا به عبارتی، سراغ کار یا فعالیتی می‌رود که برایش کمتر خسته‌کننده و حوصله سَربر است. خلاصه بگوییم، تنبل کسی است که انگیزه‌اش برای تلاش نکردن، بر انگیزه‌اش برای انجام کار درست یا واقعی می‌چربد و غلبه می‌کند. سستی و کاهلی مترادفهای تنبلی هستند. سستی از کلمه‌ای لاتین به معنای "**بدون درد**" یا "**بدون مشکل**" استخراج شده است. کاهلی نسبت به تنبلی و سستی بار اخلاقی و روحی سنگین‌تری دارد و در برخی فرهنگها و حتی مذاهب، جزء گناهان بزرگ به شمار می‌رود.

روانشناسان می‌گویند نباید تنبلی را با از زیر کار در رفتن و یا بی‌عاری اشتباه گرفت. همان‌طور که از نامش پیداست، از زیر کار دررفتن زمانی است که کار یا وظیفه‌ای را به دلیل علاقه و تمایل به کار و وظیفه‌ای دیگر به تعویق می‌اندازیم که خیلی وقتها آن کار یا وظیفه آسانتر است، اهمیت و ضرورت کمتری دارد و البته کوشش چندانی هم نمی‌طلبد. امروز و فردا کردن و کار امروز را به فرداها موکول کردن، برای ما هزینه‌های زیادی دارد و چون ناچاریم هزینه‌های آن را هم بپردازیم، به زندگی ما لطمه زیادی می‌زند. گاهی اوقات همین تعلل کردن زمانی که طولانی مدت می‌شود، احساسات منفی را به دنبال دارد. استرس، اضطراب مزمن، احساس گناه کردن و خود را مقصر دانستن، کاهش عملکرد مثبت و مفید در کارها و... همگی از نتایج منفی دست‌دست کردن هستند. این تعللها هزینه‌های مادی هم دارند.

تنبلی و طفره‌رفتن یک وجه مشترک دارند، کسی که به اینها مبتلاست، در هر دو حالت فاقد انگیزه لازم است. اما برخلاف آدم تنبل، کسی که از زیر کار در می‌رود، معمولاً به دلیل یک مشکل درونی روحی یا جسمی این کار را نمی‌کند.

آدم عاطل و باطل هیچ کاری نمی‌کند. ممکن است یکی از دلایلش این باشد که تنبل است. البته شاید هم به این دلیل باشد که هیچ کار یا وظیفه‌ای برای انجام دادن ندارد یا به‌طور موقت قادر به انجامش نباشد. گاهی هم برای این است که فرد مدتی سخت کار کرده و تمایل دارد مدتی هیچ کار و وظیفه‌ای روی دوشش نباشد. شاید فکر کنیم بیکار گشتن و کاری نکردن آرزوی همه ماست، ولی جالب است بدانید نتایج تحقیقات مختلف ثابت کرده که ما انسانها ذاتاً از بیکاری و عاطل ماندن دوری می‌کنیم. تحمل بیکاری در ذات ما نیست و طوری خلق شده‌ایم که مدام فعال باشیم. برای همین است که مثلاً وقتی نیم ساعت در ترافیک می‌مانیم از بیکاری کلافه می‌شویم. علاوه‌براین، وقتی سرمان شلوغ است خوشحالتریم، حتی اگر این فعالیت اضافه به ما تحمیل شده باشد و وظیفه یا کار واقعی خودمان نباشد.

محققان می‌گویند وقتی شلوغتر هستیم به ما این حس القا می‌شود که انسان مفیدتری هستیم و در زندگی هدفی داریم. این تمایل درونی ما را از شرّ افکار منفی و احساسات ناخوشایند دور می‌کند. می‌توانیم با جرات بگوییم، هیچ کاری نکردن، سخت‌ترین کار دنیاست و نیروی زیادی از ما می‌کاهد. برای همین روانشناسان توصیه می‌کنند وقتی هیچ کاری برای انجام دادن نداریم، برای خودمان کار درست کنیم. مثلاً از پنجره بیرون را تماشا کنیم و با این کار از زندگی لذت ببریم و سلامت روح و جسم خود را تضمین کنیم. در حقیقت کار بیهوده از بیکاری بهتر است.

اجداد ما هم تنبل بودند؟

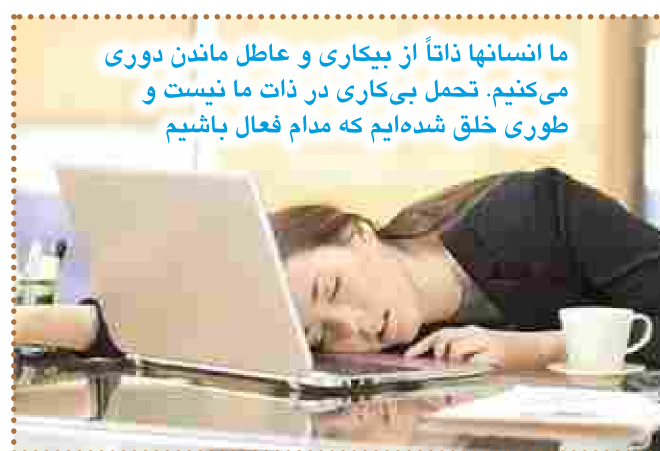
اجداد ما ناچار بودند انرژی خود را حفظ کنند تا بتوانند برای منابعی که خیلی کم و به‌ندرت در دسترس بودند با بقیه بجنگند یا حیوانات درنده را از خودشان دور کنند. صرف انرژی در هر چیزی جز اینکه منفعتی کوتاه‌مدت برایشان داشته باشد می‌توانست جانشان را به خطر بیندازد. به هر حال، نباید فراموش کنیم که نبودِ نجات دهنده‌ها و امکاناتی همچون آنتی‌بیوتیکها، جاده‌ها، بانکها، یخچالها و... تنبلی بلندمدت را غیرممکن می‌کرد. خواستن و تقاضا به عمل و اقدام منجر می‌شد و اقدام خیلی زود زمینه خرسندی و خوشحالی را فراهم می‌کرد و نیازی نبود که اجداد ما برای خوشحال کردن خودشان نیّت کنند یا برنامه‌ای بریزند و یا مراحل

آماده‌سازی را پشت سر بگذارند. رسیدن به خوشحالی در ذات انسان وجود داشت و از غرایز ما محسوب می‌شد.

امروزه با پیشرفت علم و امکانات زندگی، دیگر زنده ماندن و بقا اولویت زندگی ما نیست. حالا فعالیتهای بلندمدت و داشتن استراتژی و برنامه و هدف جزء نیازها و بایدهای زندگی ما هستند. ما به تک‌تک این عناصر کلیدی و پایه‌ای نیاز داریم تا بهترین نتیجه و پیامد ممکن را داشته باشیم. البته مساله حفظ و ذخیره انرژی هنوز در نهاد ما وجود دارد، برای همین است که گاهی اوقات از فعالیت و کار خسته و فراری می‌شویم، دلمان می‌خواهد همه پروژه‌های زندگی را تعطیل و تنبلی کنیم. اما از یاد نبریم که هوشمندی و ذکاوت و ژرف‌نگری می‌تواند بر غریزه ما برتری یابد. برخی افراد از بقیه آینده‌نگرتر هستند و برخی بااینکه می‌توانند موفقتر از اینی که هستند باشند، تنبل‌ترند. جالب اینکه تنبلی با غریزه ما ارتباط مستقیم دارد اما برداشت ما این است که تنبلی با فقر و شکست ارتباط مستقیم دارد. ما معمولاً فرد فقیر را تنبل می‌نامیم و اصلاً برایمان اهمیتی ندارد که این فرد، علیرغم کار زیاد و کوشش فوق‌العاده از نظر مادی در جایگاه مطلوبی قرار ندارد.

نظر روانشناسان درباره تنبلی

در بیشتر موارد، تصور می‌شود انرژی صرف کردن در زمینه اهداف و برنامه‌های بلند مدتی که نتایج و پیامدهای آنی ندارند و ما را فوراً خرسند نمی‌کنند واقعاً دردناک و بیهوده است. برای کسی که پروژه‌ای را آغاز می‌کند، خودِ پروژه باید مهمتر از شکست یا موفقیت آن باشد.



مشکل این است که ما معمولاً در چنین مواقعی نسبت به انجام خود پروژه تمایلی نداریم فقط دلمان می‌خواهد زودتر به نتیجه نهایی برسیم.

روانشناسان می‌گویند افرادی که اعتماد به نفس بالایی دارند چون خودشان را بیشتر مستعد موفقیت می‌دانند، و حتی مسئولیتشان را بهتر انجام می‌دهند، بهتر از بقیه بر تنبلی ذاتی خود غلبه می‌کنند و بیشتر از بقیه به کوشش تن می‌دهند.

ما آدمها معمولاً حساب‌کننده‌های خوبی نیستیم. همین امشب می‌نشینیم سر سفره و هر چقدر دلمان بخواهد می‌خوریم بدون اینکه حتی لحظه‌ای به عواقب این پرخوری برای سلامتی‌مان در آینده بیندیشیم و نگران فردایمان باشیم. خوشی و لذت خیلی خوب است اما نباید این نکته مهم را از یاد ببریم که لزوماً هر چیزی که به ما لذت می‌دهد، برای ما خوب نیست. از آن طرف هر چیزی که در ظاهر برای ما دردناک و ناخوشایند است، شاید در باطن اینطور نباشد و صرفاً به‌خاطر ناخوشایند بودن نباید از آنها دوری کنیم. در عوض باید حسابگر ماهری باشیم و همه‌چیز را در ترازوی عقل بسنجیم و به این فکر کنیم که چه چیزی در درازمدت نتیجه خوب و رضایت‌بخشی برای ما به همراه دارد.



همان‌طور که گفتیم، بسیاری از تنبلها ذاتاً آدم تنبلی نیستند، آنها تنبل هستند چون تا حالا نفهمیده‌اند می‌خواهند چه کار کنند یا به دلیلی موفق نشده‌اند آن کار را انجام بدهند. از همه بدتر اینکه، شغلی که به طور روتین آن را ادامه می‌دهند معمولاً نیازهای اولیه زندگیشان را تامین می‌کند پس به خودشان می‌گویند چه لزومی دارد فراتر از این قدمی بردارند و خودشان را خسته کنند.

روانشناسان می‌گویند عوامل دیگری هم در تنبلی ما دخیل هستند. ترس و ناامیدی از این دسته‌اند. برخی‌ها حتی از موفقیت هم می‌ترسند یا بهتر است بگوییم آنقدر عزت نفس ندارند که از موفقیت خودشان احساس خوبی داشته باشند و تنبلی در این افراد یکی از راههایی است که می‌توانند به کمک آن خودشان را خراب کنند و از موفقیت فراری بدهند. از آن طرف، برخی‌ها از شکست می‌هراسند. تنبلی کمک می‌کند این ترس را مخفی کنند. آنوقت می‌توانند به خودشان بگویند:

من شکست نخوردم بلکه برای به‌دست آوردنش هیچ کوششی نکردم.

بعضی‌ها تنبل هستند چون موقعیت خودشان را آنقدر ناامیدانه می‌بینند که حتی نمی‌توانند به خودشان زحمتی بدهند و برای تغییرش کوششی کنند. روانشناسان می‌گویند چون این افراد این توانایی را ندارند که به موقعیتشان فکر کنند و شرایط را بسنجند، تنبل واقعی نیستند. به عبارت دیگر، آنهایی تنبل واقعی به حساب می‌آیند که باوجود داشتن شرایط و امکانات، حرکتی نمی‌کنند. گاهی تنبل می‌شویم چون تنبلی را بهترین راه برای در رفتن از انتظارات دیگران می‌یابیم. معمولاً کسی از آدم تنبل انتظاری ندارد. آن وقت آدم تنبل آزاد است هر وقت دلش بخواهد خودِ واقعی‌اش را رو کند یا هرگز از لاک خودش بیرون نیاید.

روانشناسان در بحث تنبلی به افسردگی احتمالی فرد توجه زیادی نشان می‌دهند. یکی از علایم شایع و رایج افسردگی، نداشتن انگیزه برای انجام کارها و فعالیتهای روزمرّه، خستگی و لذت‌نبردن از زندگی است. اگر می‌بینید تنبلی شما بیش از حد طول کشیده و قبلاً سابقه نداشته، حتماً به پزشک مراجعه کنید. افسرده‌ها معمولاً احساس می‌کنند درمانده هستند و از اینکه در چنین شرایط و موقعیتی گیر کرده‌اند از خودشان خشمگین می‌شوند. در کسانی که افسردگی دارند، تنفر از خود و اینکه به خودشان برچسب تنبلی و به‌درنخور بودن بزنند، طبیعی است. اگر به خودتان انگ تنبلی می‌زنید، بهتر است آن را نشانه یک مشکل جدی بدانید. هرچه بیشتر به خودتان انگیزه بدهید، بهتر می‌توانید از این شرایط بیرون بیایید و دوباره در مسیر درست قرار بگیرید. روانشناسان توصیه می‌کنند به خودمان انگ تنبلی نچسبانیم زیرا اغلب افرادی که خودشان را تنبل می‌دانند، در رفتار نامناسب و تنبل‌گونه گرفتار می‌شوند و معمولاً بیرون آمدن از این وضعیت دشوار است.

فروتنی عبارت است از شناختن کامل نقایص و کمبودهای خود
• لاکوردر



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

گشت و گذار طنزی در فضای مجازی!

فهم کن والله اعلم بالصّواب

تیکه معاصر:

آگهی ترحیم: با کمال تأسف در گذشت قدرت خرید مردم را تسلیت عرض می کنم. مراسم یادبود آن مرحوم در قطعه خاکبرسران برگزار می‌شود. از طرف فامیلهای وابسته: قسط وام، چک برگشتی، اجاره خونه، شهریه دانشگاه، و همه نوه‌ها و نتیجه‌های حسرت به‌دل... بفرمایین خرما! میدونی چیه؟ از خبر اختلاس قبلی ۴۸ ساعت گذشته و اختلاس جدیدی گزارش نشده. مردم نگران کم‌کاری مسئولین هستن. منم نگران سلامتی آب و خاکم هستم چون انگار دیابت مزمن داره که زخماش خوب بشو نیست. **برای نمونه به این زخم نگاه کن**: یه عکس دیدم که می‌گفت تو فلان شهر نوزادی پیدا کردن که تو کیسه زباله بود. قرار هم هست تا سه سال دیگه پونزدهمین اقتصاد برتر دنیا بشیم[نخند!] ما سومین صادرکننده نفت هم هستیم... آدم باید به کجا برسه که بچه‌شو دور بندازه. فهم کن والله اعلم بالصّواب شما برو بهزیستی بگو بچه می‌خوام. باید ثابت کنی توان مالی و شأن اجتماعی و سلامت روان و خیلی چیزهای دیگه هم داری ولی اگر کسی خودش والد باشه، در هر سطحی از بی‌شعوری و فقر و جنون و اعتیاد که باشه، اجازه داره بچه‌هایی به دنیا بیاره و بدبختشون کنه... معادله‌اش یه خورده عجیب و غیرعقلانی نیست؟ بگذریم و بریم سراغ نعمتی به نام آفتاب که میگن به همه یکجور می‌تابه ولی کارگرو می‌سوزونه و کارفرما رو برنزه می کنه به همین دلیله که سعدی گفته:

"گر در همه دهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش‌تر است
بااین همه راستی که شاهین دارد
میلش طرفی بود که آن بیشتر است"

شاهین یعنی عقربه ترازو. از این که نگذریم، بابام می‌گفت بچه که بودم از تاریکی می‌ترسیدم. حالا وقتی که قبض برق میاد از روشنایی می‌ترسم. خودمم هر وقت آخر اخبار شبانگاهی مجری میگه شب‌خوش، میرم آسمون رو نگاه می کنم ببینم واقعاً شبه یا اینم دروغ میگن. بدبینم دیگه. چکار کنم. **یه چیزیم کشف کردم**: شما میدونی به بابای آقازاده‌ها چی میگن؟ درسته... اونم مثل پدر پسر شجاع اسم مستقل نداره. دیروز تو مترو یه یارویی می گفت "واسه دولت فعلی دیگه جواب نمیده که مشکلات رو بندازه گردن دولت احمدی‌نژاد. فک کنم بهتره بره سراغ کوروش بگه پاشو ببینیم این مشکلات چیه گذاشتی رو دست دولت. گفت دولت و یاد مصاحبه آقای دکتر روحانی در تلویزیون افتادم. بعد از توضیحات ایشون، ملت به‌خاطر توهمی که داشت و فکر می کرد اوضاع خرابه، از ایشون عذرخواهی کرد و ممنون شد از اینکه ایشون نشون داد همه چی آرومه ما چقد خوشبختیم.

دیروزم فامیل ارشمیدوس رو دیدم که این جمله رو کشف کرده بود: "مسئولین سالهاست در حال برون رفت از چیزهایی هستند که خودشان به ما درون رفت کردند." راس میگه والا. چهل سال گفتن دزدی نکنین، زور نگین، تبعیض نذارین، حق رو پامال نکنین، فرهنگ و اقتصاد رو به باد ندین... بگم بازم یا رسیدیم؟ آقا نگه‌دار پیاده میشم. یکی از مسافرا با لهجه شمرونی گفت "**اینم بشنو**: ما آذریها وقتی می‌خوایم مهمون رو خونه‌مون نگه داریم، در اوج محبت و تعارف می‌گیم سن آلاه دور شالواریوی چیخارت یعنی تو رو خدا پاشو شلوارت رو در بیار. حالا بمون یه چایی هم بخور. گفتم آقا من کار دارم باید برم. گفت وضعیت جوری شده که خود وزیر کار بیکار شده و دنبال کار می گرده اونوقت انتظار دارن کار گیرمون بیاد اونم با مدرک مهندسی از دانشگاه آزاد اشکول‌آباد...یادش به‌خیر قدیما یعنی تا همین چند ماه پیش وقتی کسی خونه اجاره میکرد، می گفتن سال دیگه ایشالا خونه می‌خری. حالا میگن ایشالا سال دیگه بتونی همینو تمدید کنی. واااای فک کن زمستون که شد و دولت رفت کاپشن‌شو از کمد درآورد و تنش کرد، یهو ببینه اون ۹ میلیارد معروف و مفقود تو جیبش بوده... و ما چقد ذوق می کنیم و از اینکه زود قضاوت کردیم، چه پشیمون می‌شیم. دوستم از شهرشون زنگید گفت جون من برو ببین برج میلاد هستش یا اونم گم شده؟ گفتم هوا دودیه دیده نمیشه ولی خودم میخوام روی خودم برچسب اموال دولتی بزنم. یه وقت دیدی منم دزدیدن بردنم کانادا.

یکی از علما فرمود: وضع ما از مسلمانان در صدر اسلام بهتر است. آنها قوت لایموت هم نداشتن... **زنبور کچی**: حاجی جون ما رو با مسلمونای غزنویان مقایسه کن چیکار به شعب ابیطالب داری؟

تو اخبار دیدم که گزارشگر می گفت یک محتکر از آب گل‌آلود ماهی گرفته و شمش آلمینیوم احتکار کرده.... **زنبور کچی**: پس آب گل‌آلوده... قدیما از آب گل‌آلود ماهی می گرفتن. حالا پری دریایی و آلمینیوم و موبایل و ماشین و برنج و شیکر و گاو و شتر و دلار و سکه می گیرن. گفتم من اجاقم کوره تو چالش فرزندت کجاس شرکت نمی کنم. گفتند نمیشه. باید شرکت کنی حتی آغامحمدخان قجر رو هم احضار کردن. این از او تو بمیری‌ها نیست. مردم باید بدونن آقازاده‌ی آقازاده‌ها کجان تا اگه یه‌وقت کمکی چیزی خواستن، به دادشون برسیم. **حالا یه سؤال**: اگه منابعی که ما داریم مال کشورهای پیشرفته بود، اونوقت کشورشون چطوری‌تر میشد؟

چند خبر: سرپرست ورزشگاه آزادی گفت بیشترین خسارت متوجه قسمتهایی بوده که طرفداران تراکتور سازی آنجا بودند. **زنبور کچی**: نکنه انتظار داشتی قدرت تراختور اندازه پراید باشه؟ رئیس پلیس فرودگاههای کشور: دو کیلوگرم مواد مخدر از حجاج ایرانی کشف شد... **زنبور کچی**: بروتوس تو هم؟ رئیس مرکز تعاملات بین‌المللی: درباره بازگشت مغزها به کشور گفت ۹۷۰ ایرانی از صد دانشگاه برتر دنیا به کشور برمی گردند... **زنبور کچی**: حالا هشتاد میلیون نفر و نهصد و هفتاد مغز داریم. کاچی به از هیچی! رئیس بانک مرکزی در گفت‌وگوی ویژه خبری به مجری گفت "یه آهنگی چیزی پخش کنین مردم صفا کنن همش که من نباید حرف بزنم..." **زنبور کچی**: خودمون تو گوشیامون آهنگ داریم. اگه می‌خوای صفا کنیم بگو یه چیزی بذارن تو جیبامون.

آقای دکتر روحانی در گفت‌وگوی زنده تلویزیونی: "مردم از فروردین به بعد نگران نرخ دلار نباشند." **زنبور کچی**: دفعه قبل که گفتی مردم نگران نباشند دلار سه و هشتصد بود.

وقتی وزیر کار بیکار می‌شه وای به حال ملتی که دنبال کارن. شاعر گفت:

"**بقا نکرد چو دولت به بخت محتشمان
بیار باده که بیچاره شد کسی که گداست**".

سوژه

او از جنس زمینیان نبود

کیانا نصرت زاده



ندانسته جای خالی پدر را برایشان پر کرده بودم. به خودم که آمدم دیدم نقش پر رنگی در زندگی آبجی دارم، چیزی که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم

آبجی را شوهر دادند جنوب و در همهمه اشک و گریه و زاری و صدای ساز و دهل و هلهله راهی‌اش کردند خانه بخت...

هشت سالم بود. وقتی رفت انگار خانه را جارو کرده و با خودش برده بود. تا چند روز آقاجان دل و دماغ سر کار رفتن را نداشت و مغازه‌اش را باز نکرد. مادر هم غذاهایش یا می‌سوخت و یا شور میشد... من هم نمی‌دانم چرا مدام توی کوچه با بچه‌ها دعوایم میشد و کتک کاری می‌کردم. آبجی، خواهر بزرگ ما بود و تا یاد دارم وردست مادر به امورات خانه می‌رسید. همیشه چیزی برای خنداندن ما داشت. شور و حال عجیبی داشت، ولی مثل هر دختری وقت شوهر کردنش رسید و پسردایی‌ام که تازه در نیروی دریایی استخدام شده بود به خواستگاری‌اش آمد و او را با خودش برد جنوب.

حالا دیگر کار ما شده بود سفر به پایگاههای نظامی... عیدها ما می‌رفتیم و تابستانها آبجی می‌آمد. هر وقت هم که می‌آمد یا باردار بود و یا یک بچه نق نقو و دست و پا گیر توی بغلش. دیگر مثل سابق هوش و حواسش به خواهر و برادرهای کوچکتر نبود. شاید به همین خاطر بود که بچه‌هایش را دوست نداشتم و چشم دیدن شوهرش را هم نداشتم.

حسادت عجیبی به شوهرش می‌کردم. اینکه عزیزترین خواهرم را با خودش برده بود به نظرم گناه کبیره می‌آمد. حتی وقتی بزرگ هم شدم خیلی علاقه‌ای به محمدرضا، شوهر آبجی نداشتم. سالهای خوب زندگیمان روز به روز کمرنگتر می‌شد. پدر بعد از بازنشستگی‌اش نشست پای منقل و دار و ندارش را دود کرد. مادر شب و روز از درد می‌نالید و رماتیسم امانش را بریده بود. خواهر و برادرها یکی یکی ازدواج می‌کردند و راهی زندگیهای پر پیچ و خم خود می‌شدند. من آخرین بچه بودم و بیشتر از همه در خانه مانده بودم. خانه‌ای که حالا کلنگی شده بود و از در و دیوارش نکبت می‌بارید. هر سال که آبجی به تهران می‌آمد به نظرم شکسته‌تر و خموده‌تر می‌شد. جنگ شروع شده بود و محمدرضا هم به عنوان یک ارتشی توی دل جنگ بود و خواهرم با سه تا بچه دلواپس و نگران شب و روزش را می‌گذراند. درست سال چهارم جنگ بود که محمدرضا شهید شد... تازه آن موقع بود که حس کردم چقدر این مرد را دوست داشتم. خواهرم بعد از او صد سال پیر شد و این خودش نشانه عشقی نهفته میان آنها بود.

آبجی دست بچه‌ها را گرفت و برگشت خانه پدری... اما این بار نه او از این بازگشت خوشحال بود و نه خانه مثل سابق پذیرای او بود. من تازه دیپلم را گرفته و راهی دانشگاه شده بودم. صبح به صبح بچه‌های آبجی را راهی مدرسه می‌کردم. همه غم و غصه‌ام چروکهایی بود که روی صورت خواهرم عمیق شده بودند. باید سه بچه یتیم را در خانه پدری معتاد بزرگ میکرد. من هم انگار یک شبه همه جوانی‌ام را سپری کرده بودم و می‌خواستم کنار خواهرم باشم تا مبادا آب توی دلش تکان بخورد. بعدازظهرها که به خانه می‌آمدم سرم گرم درس و مشق بچه‌ها بود. یک وقتهایی هم می‌بردمشان پارک و سینما... ندانسته جای خالی پدر را برایشان پر کرده بودم. به خودم که آمدم دیدم نقش پر رنگی در زندگی آبجی دارم، چیزی که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. همیشه تصورم این بود که آبجی ستون زندگی ماست. حضورش دلگرمی میداد ولی حالا انگار جایمان عوض شده بود. کنار او من هم بزرگ شده بودم. به خودم آمدم دیدم بقیه خواهر و برادرها هم چشم امیدشان به برادر کوچکشان است...

همین شد که وقتی رفتم سر کار و به عنوان یک مهندس موفق مشغول به کار شدم، بیش از قبل حواسم به خانواده بود. آبجی همیشه قسم راستش اسم من بود. مادرم امیدش به من بود تا بتواند شوهر معتادش را تحمل کند، بقیه هم همین طور. کم کم حس کردم آنقدر آبجی در ذهن من بزرگ بود که ناخودآگاه من هم می‌خواستم مثل او باشم. می‌خواستم مثل او هر جا که هستم با خودم شادی ببرم. مثل او خواهر و برادرها را زیر چتر خودم بگیرم و دست آخر مثل او فداکار باشم....آبجی سه بچه را بزرگ و راهی خانه بخت کرد. مراقبت از پدر و مادر پیرمان به گردن او افتاد اما هرگز حتی یک کلمه گله و شکایت از او نمی‌شنیدیم.

من هر چه بیشتر پیشرفت می‌کردم می‌دیدم رسیدن به جایگاه بلند روح آبجی برای من غیر ممکن است. زنی که برای همسر شهیدش حتی یک قطره اشک نریخت ولی یک شبه، یک عمر پیر شد. زنی که حتی یکبار هم درد دل نکرد و حتی به پدر معتادش هم احترام می‌گذاشت...

حالا چند سالی است آبجی فوت کرده و من هر وقت به او فکر می‌کنم در حیرت می‌مانم که این همه قدرت و توانایی را از کجا آورده بود. من هرچه سعی می‌کردم جای او را پر کنم می‌دیدم شدنی نیست. او انگار از جنس زمینیان نبود...

زهرا دهقان سوره

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی مدرسه شایستگان ارومیه در سال تحصیلی ۹۷-۹۶ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

شکوفه های زندگی

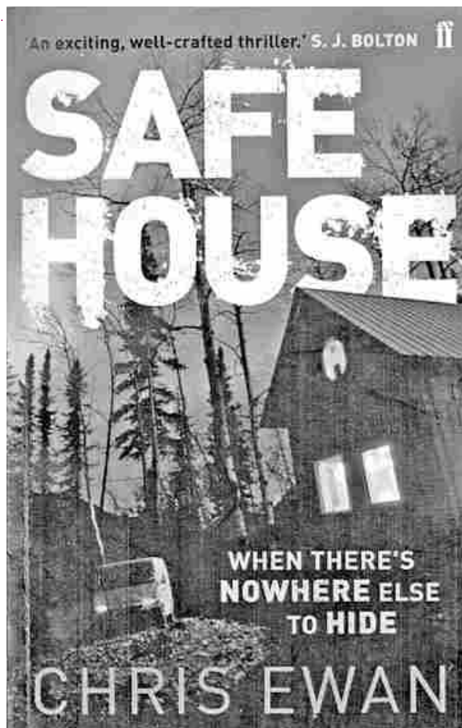
سیدایلیا سید صادق

مائده معرفت

ملیکا عبادی

آناهیتا عبادی

بهترین راه شناخت خدا، دوست داشتن بسیاری از چیزهاست •ون گوگ



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۰

خلاصه قسمت قبل: راب هیل پس از به هوش آمدن در بیمارستان متوجه شد دختری که همراهش بوده، ناپدید شده. دو مامور برای تحقیق به بیمارستان آمدند اما زیر بار حرف راب نرفتند و اصرار داشتند که چنین دختری وجود ندارد. پدر راب یک کارآگاه خصوصی استخدام کرد تا قضیه را پیگیری کند. راب و ربکا برای تحقیق به مزرعه رفتند. اما خبر نداشتند که دو مرد به نامهای منسر و کلارک، لِنا را گروگان گرفته‌اند. لِنا در میان آنها به سوی مقصد نامعلومی می‌رفت اما هیچ دلش نمی‌خواست ترس و اضطرابش را به گروگانگیرهایش نشان بدهد. منسر می‌خواست با کمی محبت دل دختر را به‌دست بیاورد و او را به حرف زدن وادار کند. اما گویی لِنا نمی‌خواست در هیچ شرایطی حرف بزند...

نقطه صفر

مـــرد گفت: "یه چیز دیگه! اونجا نشـــین و فکر کن ملانـــی فلمینگ قصد داره بیـــاد برات یه کار خوب انجام بده. تو این مورد میتونی رو من حساب کنی. به من اعتماد کن. پس این رو هم از من قبول کن که باید حســـابی بترســـی. وضعیت تو حقیقتاً نگران کننده‌ســـت و اگه تو نگران نیستی، بهترین کاری کـــه میتونـــی بکنی اینه کـــه همین حالا بهم بگی چرا."

لِنا سرانجام لیوان چای را زمین گذاشت. کمی پاهایش را ماساژ داد و مدتی طولانی به مرد خیره شـــد. آن مرد بی‌مو تـــا آن لحظه اطلاعات خوبی به لِنا داده بود. بعضی قســـمتهایش را می‌دانست و برخی دیگر برایش تازگی داشت. اما در یک مورد کاملاً مطمئن بود. مرد درباره راز مشـــترک او و ملانی چیزی نمی‌دانســـت. لِنا اطمینان داشت آن مرد احمق که خیلی سعی داشت خودش را زرنگ جا بزند، از شانس چیزی نمی‌دانست. همان چیزی که لِنا به آن متوســـل شده بود و همه‌چیز را به آن جوانِ تعمیر کار ســـپرده بود. حالا همه‌چیز به این بستگی داشت که او چقدر تیز و نکته‌بین باشد.

***

بـــا راکی به مزرعه برگشـــتم. عینـــک آفتابی شکسته درون جیبم بود و گوشی موبایل را محکم در دســـتم گرفته بودم. قاب موبایل در گل و لای خیس و خراب شـــده بود. نگران بودم قبل از اینکه به ربکا برسم تلفن باز هم زنگ بخورد. نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم و اصلاً تلفن را جواب بدهم یا نه. اطمینان داشتم تلفن و عینک آفتابی به آقای شیدز تعلق دارد. عینک آفتابی را از آن روز خوب به یاد داشـــتم و حالا آنقدر برایم آشـــنا بود که هیچ تردیدی در این‌باره نداشـــته باشم. درباره گوشی کمی شک داشتم. تاحدودی برایم آشنا بود. گویی آن روز دســـت آقای شـــیدز دیده بودمش. خواهرم هم یک تلفن شبیه همین داشت.

حالا نزدیک باغچه بـــودم. راکی جلوتر از من می‌رفـــت اما من از لابه‌لای بوته‌ها به طرف پنجره آشـــپزخانه تغییر مسیر دادم. صورتم را به شیشه کثیف آشپزخانه چسباندم. ربکا روی یک صندلی ایســـتاده بود و با یک چاقوی جیبی با سرپیچ لامپ ور می‌رفت. هنوز آن روکفشـــی‌های پلاســـتیکی مخصـــوص پایش بـــود و روی نوک پا بلند شـــده بـــود. منتظر ماندم کارش تمام شـــود و دوباره به حالت عادی برگـــردد بعد در بزنم. وقتی در زدم، به اطراف نگاهی کرد، دســـتکش یکبار مصرف را از دســـتش بیرون آورد، از صندلی پایین آمد و در آشـــپزخانه را به رویم باز کرد. زمان را از دســـت ندادم و ماجـــرای عینک آفتابـــی و تلفن همراه را تعریف کردم. ربکا فوری آنها را از دســـتم گرفت، بـــا تعجب نگاهی بـــه عینک و تلفـــن انداخت و با دلخوری گفت:

"چرا نیومدی و ماجرا رو به من نگفتی؟"

برایـــش توضیـــح دادم که نگران بـــودم یادم بـــرود دقیقاً صدای زنگ را از کجا شـــنیده‌ام. بعد پرسید آنها را با دست برداشته‌ام؟ لحن ربکا چنان ســـرزنش‌بار بود که خجالت کشـــیدم. ربکا سری به نشانه تاســـف تکان داد و با دستی که دستکش داشت چند دکمه را زد. کارش که تمام شد گفت: "تنها چیزی که توی این گوشی مونده، تماسهای از دست رفته‌ست. انگار هیچ اسم یا پیامی رو ذخیره نکردن. متاســـفانه این کســـی هم که زنگ میزنه شـــماره‌ای ازش نمی‌افتـــه. نمی‌دونم چرا صاحب گوشـــی دوست نداشـــته اسم یا شـــماره‌ای روی گوشیش دیده بشه."

ناگهان چهره عبوس ربکا باز شـــد و خنده روی لبانش نشســـت: "انگار یه نفر حسابی مشتاق بوده با صاحب این گوشی حرف بزنه."

گفتم: "و امـــکان نداره از یه موضوعی مثل این به ســـادگی رد بشی. درســـته؟" ربکا جوابی نداد. ادامـــه دادم: "حتماً از اینجـــا که بریم بیرون دیگه از مســـیری که اومدیم نمیری. راهت رو به‌طرف اعماق جنگل ادامه میدی، شاید خبرایی باشه!"

ربـــکا نگاهی بـــه من انداخت و گفت: "شـــاید. ممکنه این همون چیزی باشه که اونا می‌خوان."

به چشـــمهای ربکا نـــگاه کردم. بـــرق خاصی داشت. می‌خواستم چیزی بگویم که ناگهان راکی از من رد شد و شتابان قدم در آشپزخانه گذاشت. ربکا فریاد کشـــید و از راکی خواست از آشپزخانه بیرون برود. اما راکی بی‌توجه به حرف او، زیر میز می‌پلکیـــد. راکی را صدا زدم. خیلی زود خودش را به من رساند. ربکا از تربیت راکی تعریف کرد، در را کامل باز کرد و گفت می‌توانیم وارد آشـــپزخانه شـــویم. ربـــکا همه‌جا را زیر و رو کـــرده بود و حالا می‌خواست چیزی را به من نشان بدهد. چیزهایی را روی میـــز چوبی آشـــپزخانه جمع کـــرده بود. مقداری سیم، یک کابل، یک تکه پلاستیک و یک میکروفن خیلـــی کوچک! و چاقوی جیبی که کمی قبل دیده بودم ربکا با آن کاری انجام می‌دهد.

ربکا وقتی تعجبم را دید گفت:

"اینجا میکروفن مخفی کار گذاشته بودن."

باورش برایم سخت بود. گفتم:

"شوخی می کنی؟"

ربـــکا عینک آفتابی و تلفـــن همراه را روی میز گذاشت و کابل ظریف و انعطاف‌پذیر را برداشت.

و گفت: "اینو تو انباری پیدا کردم، برای هشدار آتش‌سوزی ازش استفاده شده. میکروفن رو هم پشت اون ساعت دیواری پیدا کردم. حدس میزنم یه دونه دیگه هم وجود داشته باشه."

صدایم را آهسته کردم و پرسیدم:

"یعنی الان دارن صدای ما رو می‌شنون؟"

ـ ممکنه. به هر حال یه‌جورایی شک دارم.

نمی‌دانم چرا از این فکر وحشت کردم. احساس می‌کردم چند جفت چشم الان دارند ما را تماشا می‌کنند یا چند گوش صدای ما را می‌شنوند. از ربکا پرسیدم:

"یعنی چه کسی اینا رو اینجا کار گذاشته؟"

ربکا بار دیگر به میکروفن نگاه کرد و جواب داد: "مطمئن نیستم. فقط اینو خوب میدونم که هر کی این کارو کرده حسابی حرفه‌ای بوده. تا حالا، فقط این اتاق و گاراژ رو چک کردم و حداقل هشت تا وسیله پیدا کردم. به خاطر گرد و خاک روی سیمها و کابل احتمال می‌دم چند ماه یا شاید یکی دو سال پیش اینا رو کار گذاشتن. یادته از من پرسیدی چطور ممکنه فهمیده باشن تو و لِنا قرار گذاشتین از اینجا برین؟" ربکا کابل را به طرف من گرفت و حرفش را کامل کرد: "از اینا."

از شنیدن این حرف به خودم لرزیدم. به طرف میکروفن رفتم. می‌خواستم دقیق‌تر به آن نگاه کنم که یادم آمدم بدون دستکش نباید این کار را بکنم. از ربکا پرسیدم: "این میکروفنها از چه فاصله‌ای می‌تونن صدا رو منتقل کنن؟"

تصویر آن روز جلو چشمم آمد. یادم آمد وقتی برای چای به آشپزخانه رفتم آقای شیدز مدام سرگرم لپ‌تاپش بود. آیا زمانی که من و لِنا در گاراژ بودیم، آقای شیدز از لپ‌تاپ ما را می‌دید و همه‌چیز را زیر نظر داشت؟ آیا حرفهای ما را شنیده بود؟ به نظرم نشنیده بود چون اگر به مکالمه ما گوش کرده بود، می‌دانست ما تصمیم گرفته‌ایم با موتور چه‌کار کنیم و کجا برویم.

ربکا گفت: "این میکروفنها با هم فرق می‌کنن و هر کدوم کارایی متفاوتی دارن. معمولاً تا سه کیلومتر رو پوشش میدن. تا دور و اطراف این مزرعه رو که خیلی خوب جواب میده."

چند ثانیه فکر کردم تا بفهمم این مسافت تا کجاها را پوشش می‌دهد. پرسیدم:

"منظورت اینه که اونا از همون ون سفیدی که پیدا کردی، صدای ما رو می‌شنیدن؟"

ربکا لحظه‌ای ساکت ماند و بعد جواب داد: "می‌شنیدن و می‌دیدن! تو بهشون وقت دادی خودشون رو به موقعیت برسونن. تا صحنه تصادف رو طراحی کنن و لِنا رو بدزدن."

سرم را تکان دادم و گفتم:

"این واقعاً احمقانه‌ست."

ـ نه. کاملاً منطقیه.

ـ اما چرا باید این کارو بکنن...

به چشمهای ربکا نگاه کردم. برق خاصی داشت. می‌خواستم چیزی بگویم که ناگهان راکی از من رد شد و شتابان قدم در آشپزخانه گذاشت. ربکا فریاد کشید و از راکی خواست از آشپزخانه بیرون برود

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. هنوز مطمئن نبودم دقیقاً می‌خواهم درباره چه موضوعی با ربکا حرف بزنم و آیا اصولاً گفتن آنچه که نصفه و نیمه ذهنم را مشغول کرده بود، کار درستی بود یا نه. هیچ دوست نداشتم ربکا تصور کند با یک احمق طرف است. بقیه حرفم را در ذهنم مرور کردم و ادامه دادم: "مردم میگن تو جزیره خونه‌های امن هست. میگن از این خونه‌ها برای نگهداشتن شاهد استفاده می‌کنن. شنیدم آدمهایی رو که یه جورایی با جرم و جنایتهای مخوف ارتباط دارن، توی این خونه‌ها نگه میدارن."

ربکا گفت: "ممکنه."

ـ و پلیس هم اینا رو می‌دونه، درسته؟ یعنی ممکنه از اینجا هم برای یه همچنین کارهایی استفاده می‌شه؟... بستگی داره. شاید برای همین دو تا مامور رو برای تحقیق درباره تصادف تو به بیمارستان فرستادن. شاید برای همینه که نخواستن بیان اینجا و قضیه رو خیلی سفت و سخت پیگیری کنن.

ـ منظورت چیه؟... ربکا کمی سکوت کرد و بعد گفت: "تجهیزات بازبینی. این تجهیزات یه کم پیشرفته‌تر از اونی هستند که یه مامور پلیس متوسط بخواد ازشون استفاده کنه. اینا رنگ و بوی یه موقعیت حساس رو داره."

ـ حساس؟ چطور؟

ربکا لبخند زد و گفت: "این همون چیزیه که من دنبالشم و می‌خوام بهش برسم."

ـ منظورت اینه که اونا کاملاً آگاهانه کنار کشیدن و دیگه به تحقیقات ادامه ندادن؟

ربکا دهان باز کرد جواب سوال من را بدهد اما نتوانست. تلفن همراه روی میز زنگ خورد. صدای زنگ و ویبره گوشی در اتاق طنین‌انداز شده بود. اما باز هم هیچ شماره‌ای روی گوشی دیده نمی‌شد.

***

شکست!... این واژه و موقعیتی بود که مِنسر به آن عادت داشت، اما هنوز نمی‌توانست با آن کنار بیاید و شکست را تحمل کند. احساس ناکامی و سرخوردگی داشت او را از پا درمی‌آورد. این احساس، موریانه‌ای شده بود و از درون او را می‌خورد و از بین می‌برد. شغلش به او صبوری و تحمل را آموخته بود. به او یاد داده بود خودش و احساسات منفی‌اش را به خوبی کنترل کند. اما همه اینها مهارتهای بیرونی بودند که هر لحظه امکان داشت نتواند درون پر آشوب خودش را بر اساس آنها تنظیم کند. گاهی کنترل همه‌چیز از دستش خارج می‌شد بخصوص کنترل احساس سرخوردگی از شکست و ناکامی.

برخورد دختر او را آزار میداد. همه‌چیز آن دختر آزارش میداد. بی‌تفاوتی و خونسردی‌اش. آنطور که به دیواره کابین پشت تخت لم داده بود. بلوز شطرنجی سفید و قرمزش. مچ دستی که ورم کرده بود و دختر چنان روی پایش گذاشته بود که بسته‌ای جدا از خودش بود. لبهای خشک و چشمهای بی‌نور و بی‌احساسش. همه مِنسر را رنج میداد.

کلارک هیچ کمکی نمی‌کرد. از اول هم همه کارها را از نقطه اشتباه شروع کرده بود و مِنسر از خودش می‌پرسید چطور می‌تواند از یک آدم بی‌مغز و نادان انتظاری داشته باشد. با دختر هم بد تا کرده بود. حالا اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست به دختر نزدیک شود چون حتماً با واکنش تند و بد او روبرو می‌شد. اما مِنسر از همان اول راهش را خوب رفته بود. به دختر احترام گذاشته بود و حتی به او چای داده بود.

چای، اخم دختر را باز کرده بود. حتی لبخند هم زده بود. مِنسر این را با اطمینان می‌دانست. اما تمام مدتی که چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید، دوباره همان دختر بی‌احساس و بی‌تفاوت چند لحظه پیش شده بود. برای رخنه در دل گروگان، این اولین قدم و البته مهمترین و بهترین قدم بود. همان قدمی که مِنسر رویش برنامه‌ریزی کرده بود و به آن امیدها بسته بود. امیدوار بود یک لیوان چای، قفل دهان دختر را باز کند و او را سر عقل بیاورد و تمام ناگفتنی‌ها را بگوید بدون اینکه به خشونت نیازی باشد و اتفاق بدی بیفتد. اما حالا می‌دید حتی یک لیوان چای، آن هم در چنین شرایطی نتوانسته بود معجزه کند. هیچ پیشرفتی اتفاق نیفتاده بود و آنها هنوز در نقطه صفر قرار داشتند. کوچکترین اتفاق مثبتی رخ نداده بود. فقط سکوت بود و این ریشخند و تحقیری برای مِنسر به حساب می‌آمد. احساس می‌کرد این رفتار دختر یعنی چیزی می‌داند که او نمی‌داند و قرار نیست به هیچ قیمتی لب از لب باز کند و آن اطلاعات باارزش را در اختیار مِنسر قرار دهد. مِنسر این را با گوشت و پوستش حس می‌کرد. تجربه همه اینها را به او آموخته بود. گویی رفتار دختر، حشره‌ای شده بود و زیر پوست مِنسر راه می‌رفت و آزارش می‌داد.

تا چند ساعت دیگر به مقصد می‌رسیدند. مِنسر باید می‌فهمید چه چیزی به آن دختر قوت قلب می‌دهد. با خودش می‌گفت هر دختری بود، در این شرایط از ترس جانش و بلاهایی که ممکن بود سرش بیاید فوری حرف میزد.

ادامه دارد

به ما می‌آموزند که به خاطر بسپاریم، چرا نمی‌آموزند که فراموش کنیم • دوریج

جای عاشقان خالی

از: مسلم آژ

درباره رزمنده جانباز

"مهندس حسینعلی رستمی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که در سال ۱۳۴۶ در نجف آباد اصفهان به دنیا آمد. او پس از اخذ دیپلم در آزمون ورودی سال ۱۳۶۵ دانشگاهها شرکت کرد و بعد از آن با اصرارهایش توانست رضایت پدر را برای رفتن به جبهه بگیرد. رستمی همچنان که به تحصیل در دانشگاه ادامه می‌داد تا پایان جنگ بارها راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شد و در واحد تخریب دوشادوش دیگر رزمندگان لشکر ۸ نجف اشرف در عملیاتهای مختلف شرکت کرد.

امروز مهندس رستمی همچون دوران جنگ اما این بار در راه سازندگی مشغول خدمت به کشور است و با توجه به تحصیل در رشته مهندسی متالوژی به عنوان رئیس هیات مدیره شرکتی همراه با دوستان و همکاران متخصص خود در ساخت و تولید قطعات خودرو به صنایع کشور کمک می‌کند.



قبل از اصل مطلب:

در این شماره گفت‌وگویی را تقدیم شما خوانندگان می‌کنیم که طی آن مهندس حسینعلی رستمی رزمنده جانباز دوران دفاع مقدس خاطرات آن روزهای ماندگار از عملیات "کربلای چهار" را اینگونه برایمان بازگو می‌کند...

در عملیات خیبر و در جزیره مجنون برادرم به اسارت نیروهای بعثی در آمده بود و بنابراین خانواده و بخصوص پدرم از رفتن من به جبهه جلوگیری می‌کردند، اما در خرداد سال ۱۳۶۵ و پس از اخذ دیپلم و شرکت در آزمون ورودی دانشگاه اصرارهایم برای رفتن به جبهه بیشتر شد و سرانجام با کمکهای مادرم توانستم رضایت پدر را بگیرم و برای گذراندن دوره آموزش نظامی راهی "شهر میمه" اصفهان شوم.

آموزشها که تمام شد به پادگانی در جاده شوشتر - گتوند رفتم و به رزمندگان لشکر نجف اشرف که جزء دوستان و همکلاسیهای مدرسه در واحد تخریب بودند، پیوستم. در هوای گرم و طاقت فرسای خوزستان مشغول آموزش کار با مواد منفجره و خنثی کردن انواع مین بودیم که پاییز از راه رسید و با گروهی از نیروهای تخریب برای یادگیری فنون شنا به اصفهان رفتیم. دوره آموزش و تسلط بر فنون شنا که تمام شد، دوباره به پادگان بازگشتیم و همچون گذشته سرگرم تکمیل کار با انواع مین و تله‌های انفجاری بودیم که از نیروهای تخریب خواستند برای آموزش غواصی راهی "خسروآباد" شوند. ما در روستایی روبروی شهر فاو مستقر بودیم و روزها در نهرهای منتهی به اروندرود آموزش غواصی می‌دیدیم و در ادامه برای آشنایی بیشتر با وضعیت و شرایط رودخانه خروشان و وحشی اروند از نهرها وارد رودخانه می‌شدیم و به سمت آن طرف اروندرود شنا و حمله تمرینی می‌کردیم.

یک روز فرماندهان تصمیم گرفتند برای آمادگی نیروهای تخریب و تمرین بیشتر همراه با رزمندگان یک گردان غواص از لشکر امام حسین (ع) مانوری در اروند انجام دهند. نیروهای واحد تخریب با لباسهای غواصی و اسلحه و تجهیزات در تاریکی شب به آب زدند و از داخل نهر وارد رودخانه اروند شدیم، اما خبری از نیروهای گردان غواص نبود. **از بخت بد آن شب با جزر و مد شدید رودخانه مواجه شدیم و جریان آب ما را با خود برد و با دشواری توانستیم در وسط رودخانه خود را به یک کشتی که در ابتدای جنگ به گل نشسته بود، برسانیم.** خسته و نفس زنان داخل کشتی شدیم و آنجا فهمیدیم به دلیل وضعیت نامساعد جوی و "مد" شدید رودخانه، نیروهای گردان غواص از آمدن به رودخانه خودداری کرده بودند و سرانجام با دشواری شنا کردیم و خود را به ساحل رساندیم.

چند روزی از پایان دوره غواصی نیروها نگذشته بود و زمزمه‌های عملیات شنیده می‌شد و ما برای رفتن به منطقه عملیاتی و حمله به مواضع دشمن لحظه شماری می‌کردیم. یک روز که هوا گرفته و بارانی بود و صدای شلاق باران در دل زمین می‌پیچید، از نیروهای تخریب خواستند آماده حرکت شوند.

تنگ غروب بود و صدای رعد و برق همچون خنجری در آسمان می‌دوید و کامیونهای آیفا از راه رسیدند و نیروهای تخریب در کامیون سرپوشیده سوار شدند و قبل از آنکه هوا روشن شود به خرمشهر رسیدیم و در یک خانه نیمه مخروبه در نزدیکی گمرک مستقر شدیم. آن روز را داخل ساختمان ماندیم و فرمانده واحد تخریب به تقسیم نیروها مشغول شد و من همراه با "رسول اکبری" دوست دوره دبیرستانم می‌بایست به عنوان تخریبچی یک گردان غواص که آذری زبان و از لشکر دیگری بودند به آب می‌زدیم. از روی نقشه‌های نظامی توجیه شدیم که بعد از رسیدن به "جزیره ام الرصاص" با پاکسازی میدان مین و عبور از موانع با انهدام دوسنگر کمین دشمن که سر راهمان بود جزیره را دور بزنیم و از پشت به مواضع و سنگرهای دشمن حمله ور شویم.



جمعی از رزمندگان غوّاص

در گـرگ و میـش هـوا همـراه با رزمندگان غـواص آذری زبان که از فیزیک بدنی و جثه قوی برخوردار بودند به کنار سـاحل رفتیم و در انتظار رسـیدن جلیقه‌های نجات بودیم. ارتش صدام هم سـاحل جنوبی را زیر آتش پرحجم توپخانه گرفته بـود و گلوله‌های تـوپ و خمپاره همچـون باران روی مواضع رزمنـدگان می‌بارید. اوضاع حکایت از هوشـیاری نیروهای دشمن می‌کرد و با رسیدن جلیقه‌هـای نجات آنها را در میان نیروها تقسـیم کردند اما **یک جلیقه کم بود و ما دو نیروی واحد تخریب کـه در میـان نیروی گـردان غریب و کمی ریـزه میزه تر از دیگـران بودیم فقط یک جلیقه نجات داشتیم درحالیکه عبور از رودخانه خروشـان اروند با آن همه وسایل و تجهیزات سـنگین که می‌باید با خود حمل می‌کردیم کار آسـانی نبود** و ناگزیر جلیقه نجات را از وسط نصف کردیم و هر یک نیمی از آن را با طنابی به دور لباسهای غواصی گره زده و محکم کردیم.

دسته گلهای به آب داده اروند

اولیـن گروه رزمنـدگان غواص شـناکنان می‌بایسـت بـا عبـور از رودخانه مواضع و سنگرهای دشمن را منهدم می‌کردند و سپس به دنبال آنها گروه دوم نیروها سوار قایقهای تندرو از عرض رودخانه می‌گذشـتند با کمک به نیروهای غواص به پیشروی در عمق خاک دشمن ادامه می‌دادند. مسـیر حرکت گردان غواص که مـا به عنوان تخریبچی بـا آنها حرکت می‌کردیم درسـت به سـمت دماغه جزیره ام الرصاص بود وحدود ۲۰۰ متری با رزمندگان خط شکن غواص و پیشـرو فاصله داشـتیم و بدون آنکـه نیروهای دشمن متوجه حضورمان شوند می‌بایست خود را به آنسوی رودخانه در جزیره می‌رساندیم.

سـرانجام با دسـتور فرماندهی گـردان و در سـیاهی شـب به آب زدیم و با احتیاط اما آرام به طرف جزیره ام الرصاص شـنا می‌کردیم. ناگهان گلوله‌هـای منور دشـمن یکی پـس از دیگری در آسمان شـلیک شـد و به دنبال آن صدای غرش هواپیماهـای جنگی در آسـمان پیچید که چندین دسـته منوّر روی رودخانه فرو ریختند. اروند رود و سـاحل اطراف، مثل روز روشـن شده بود و نعره رگبار وحشـت بـار تیربارهای دشـمن در منطقه طنین انداز شـد و بعد هم توپهای ضدهوایی چهار و دولولـی که نیروهای بعثی لوله هایشـان را پایین آورده بودند و سـطح آب را به گلوله می‌بستند، هم به آنها اضافه شد. در سمت راست ما درست جایی که رزمندگان خط شـکن غواص در میان رودخانه به پیشروی ادامه می‌دادند، جهنمی از آتش و گلوله

قایقهایی که بر اثر اصابت گلوله‌های توپ ضدهوایی وموشک آرپی‌جی دشمن آتش گرفته بودند و رزمندگان مانندشمعی درون قایقهامی‌سوختند و در آب شناور می‌شدند

برپا شـده بـود و قایقها که برای کمـک راهی آن سوی رودخانه می‌شدند یکی پس از دیگری هدف گلوله‌های دشـمن قرار گرفته بودند. قایقهایی که بر اثر اصابت گلوله‌های توپ ضدهوایی وموشـک آرپی‌جی دشـمن آتش گرفته بودند و رزمندگان مانند شـمعی درون قایقها می‌سـوختند و در آب شناور می‌شدند و رزمندگان با دل دریایی در میان


نفر دوم ایستاده از چپ: حسینعلی رستمی در کنار همرزمان واحد تخریب

آتش و خون فقط می‌کوشـیدند از آبهای پرجوش و خـروش اروند عبور کنند و خود را به آن سـوی سـاحل و خشکی برسانند. در این شرایط کاری هم از ما ساخته نبود و با غم و اندوه و بغضی در گلو مانده فقط شاهد صحنه‌های دلخراش و دردناکی بودیم و در رودخانه پا می‌زدیم تا شاید بتوانیم هرچه زودتر به جزیره برسیم و با حمله به مواضع دشمن کمکی برای رزمندگان خط شکن غواص باشیم.

گهگاه گلوله‌های سرگردان بدون آنکه نیروهای دشـمن از حضورمان آگاه شده باشند، زوزه کشان از بالای سـرمان می‌گذشت و رسـیدن به ساحل رودخانه عریض و طویل، خروشان و وحشی اروند کار آسانی نبود و با شروع جزر و مد در رودخانه با مشکل جدیدی هم روبرو شدیم.

حـالا اما بـدون آنکه بخواهیم و یـا توان آن را داشته باشیم به جای رفتن به طرف دماغه جزیره ام الرصاص، جریان آب ما را به سمت دیگری می‌برد و نیروها از مسیرشان منحرف شده بودند و به سمت دیگری کشیده می‌شدند و به دنبال یکدیگر و پشت سـر هم در آب حرکت می‌کردیم. در این میان من ناگهان احساس سنگینی کردم و کم کم به زیر آب کشیده شـدم و فقط دسـت و پا می‌زدم تا از رفتن بـه زیر آب جلوگیری کنم تـا اینکه زیر آب غوطه ور و متوجه جلیقه نجات شـدم که از من جدا شده بود و برای نجات جانم باید هرچه زودتر وسـایل و تجهیزاتی را که همراه داشـتم از خود دور می‌کردم پـس خشـابها و نارنجکها را یکی یکـی از خود جدا کردم و داخل رودخانه انداختم، به زحمت پا زدم و خود را به سطح آب آوردم و نفسی تازه کردم اما بار دیگر به زیر آب رفتم و این بار با تحمل دشواریهای بی‌تاب کننده‌ای دیگر وسایل و تجهیزات را بیرون آوردم تا بتوانم خود را بالا بکشـم و در سـطح آب بمانم. آخرین نفرات گردان از کنار من می‌گذشتند و مـن نفـس زنان و بـه زحمت خـود را روی آب نگه داشـته بودم. **یکـی از نیروهای غواصی که از کنارم می‌گذشـت و فکر کرده بود بر اثر اصابت گلوله زخمی شـده‌ام و دیگر کارم را تمام شـده می‌دانسـت، با آن لهجه شیرین آذری گفـت: "برادر، شـفاعت من یادت نره!"** بعد هم شـنا کرد و به راهش ادامـه داد. من هم نفس تازه کردم و با یأس و درماندگی در آب دسـت و پا می‌زدم که دسـتم به طنابی کـه دور کمرم بود خورد و آن را گرفتـم و بـه دنبال طناب شـنا کردم. جلیقـه نصفه و نیمه‌ام که به سـر دیگر طنـاب وصل بود روی آب بـالا و پایین می‌رفت و با دیدن آن می‌خواستم بال دربیاورم و از خوشـحالی فریاد بزنم. چنگی به آب انداختـم و با گرفتن جلیقه بـه دنبال آخرین رزمنده غواص گردان با سـختی و دشـواری طاقت فرسـا شـنا کردم و به نزدیک ساحل رسـیدم. پا به سـاحل که گذاشتم فهمیدم چقدر خسته‌ام و ضعف پاهایم را سست کرده است. بی‌آنکه بدانم کجا هستم و چه باید کنم چهار دست و پا خود را از آب بیرون کشیدم و دراز به دراز روی زمین افتادم و نفس زنان به آسمان خیره شده بودم. ادامه پیشـروی و حرکت با چنین وضعیتی آن هم بدون وسـایل و تجهیزات و رفتن به طرف مواضع دشمن در جزیره ام‌الرصاص کار سختی بود و حتی فکر آن به شـدت آزارم می‌داد. **در این شرایط که با شنیدن سـخنان فرمانده گردان که از لو رفتن عملیات و دستور بازگشت نیروها سخن می‌گفت، تازه فهمیدم در ساحل ایرانم و می‌بایست قبل از روشنی هوا از آنجا دور می‌شدیم.**

بعد هم دسـتور بازگشـت نیروها به مقر واحد تخریب داده شـده بـود، اما با رسـیدن به مقر در آنجا دیدیم آنچه را که نباید می‌دیدیم. تعدادی از دوسـتان و همرزمان که با نیروهای غواص و قایقها به مواضع دشـمن حمله کرده بودند، جایشـان در میـان ما خالی بود و نمی‌دانسـتیم چه بر سـر آنها آمده است. آیا به شهادت رسیده بودند و پیکرشان را آب با خود برده بود و یا با تنی زخمی وخونین در ساحل دشمن به اسارت درآمده بودند؟!

در شگفتم از کسی که آمرزش می‌خواهد و با این حال نومید می‌شود

امام علی(ع)

بازی جالب

خواستگاری

کورش کاشانی



خاله رابط آشنایی من با آن دختر شد. بعدازظهرها که از سر کار می آمدم چند ساعتی وقتم را با ناهید می گذراندم. با هم به پارک و سینما می رفتیم و از هردری حرف می زدیم

مادرم اصرار داشت برای هر چهار پسرش از شهرستان زادگاهش زن بگیرد... بیش از چهل سال بود که به تهران مهاجرت کرده بودیم، ولی مادرم همیشه فکر می کرد بهترین دخترهای دنیا و سازگارترین آنها دخترهایی هستند که در شهرستان خودشان بزرگ شده‌اند.

این باورش آنقدر قوی بود که ما جرات مخالفت نداشتیم. برای برادر بزرگم دختری را انتخاب کرد که تا بیست سالگی چشمش هیچ شهری را جز زادگاهش ندیده بود. مهتاب دختر زیبا و کدبانویی بود ولی هیچ چیز از شهرهای بزرگ نمی‌دانست. علیرضا برادرم به بهانه کلاس خیاطی و آشپزی او را می‌فرستاد بیرون از خانه تا با اجتماع بهتر آشنا شود. مادرم با این کارها مخالف بود و می گفت هرچه دختر چشم و گوشش بیشتر بسته بماند بیشتر به زندگی‌اش دل می‌دهد. طرز فکر مادرم خیلی عجیب و غریب بود و حتی پدرم هم در مقابل او هیچ اعتراضی نمی کرد، ولی در خفا همان کاری را می کردیم که خودمان درست می‌دانستیم.

خلاصه نوبت به من رسید که سومین پسر خانواده بودم. مادرم اصرار داشت من هم طبق روال بقیه برادرهایم باب طبع او زن بگیرم. من اما می‌دانستم دنیا خیلی عوض شده و آدمها مثل سابق به آن سادگی که مادرم تصور می کرد نبودند.

برای همین از خاله‌ام خواستم قبل از اینکه دختری را به مادرم معرفی کند به من اطلاع بدهد و خلاصه با من هماهنگ باشد.

خاله مریم هم قبول کرد. هر دختری را که به نظرش خوب می آمد به من خبر میداد و دخترهایی که یقین داشت باب طبع مادرم نیستند را به او معرفی می کرد. مدام با خاله‌ام در تماس بودم تا اینکه خاله دختر دانشجویی را به من معرفی کرد که برای ادامه تحصیل به تهران آمده بود. هرچه که راجع به آن دختر می گفتند به نظرم می آمد که به ایده آلهای من نزدیکتر است. خاله رابط آشنایی من با آن دختر شد. بعدازظهرها که از سر کار می‌آمدم چند ساعتی وقتم را با ناهید می گذراندم. با هم به پارک و سینما می‌رفتیم و از هردری حرف می‌زدیم. از شما چه پنهان یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. خوشحال بودم که اهل همان شهرستانی است که مادرم روی اسم دخترهایش قسم می‌خورد. برای همین با اطمینان و خیال راحت به خاله گفتم ناهید همسر ایده آل من است و وقتش رسیده به مادرم معرفی‌اش کنی...

اما بر خلاف تصور من، مادر تا شنیده دختر چند سالی در تهران درس می‌خواند و تنها زندگی می کند قبل از این که بقیه مشخصات او را بشنود گفته بود نه... از نظر او دختری که دور از خانواده زندگی کند دیگر اهل سازگاری و ساختن زندگی نیست...

این افکار عجیب و غریب مادرم دست و

موضوعی که باور نمی کردم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

بعد از این همه سال زنم تازه یادش افتاده که او را به زور به عقد من در آورده اند! دیوانه شده. باور کنید عقل از سرش پریده. بیست سال از ازدواج ما می گذرد و حالا می‌خواهد دست بچه‌ها را بگیرد و برود! هر چه می گویم آخه زن این چه کاری است که داری می کنی؟ انگار توی گوشش پنبه کرده و کلمه‌ای حرف حساب را نمی‌شنود. زندگی من و بچه‌ها و خودش را به روز سیاه کشانده. مهریه‌اش را هم اجرا گذاشته. تقاضای طلاق کرده و خلاصه این که به هر بهانه‌ای می‌خواهد از این زندگی برود. به او گفتم بچه‌ها را نمی گذارم ببینی و تا ابد در حسرت دیدار آنها میمانی... انگار کوهی از یخ شده، می گوید عیبی ندارد. وقتی بزرگتر شدند خودشان می آیند سراغم...شش ماه است که پایش را توی یک کفش کرده. هرچه کردم که شاید نظرش عوض شود، نشد که نشد...زندگی ساده و راحت و بی‌دردسرمان را به جهنم تبدیل کرده. یاد حرف و حدیثهایی افتاده که کلی سال از آنها می گذرد و حالا می گوید عوض همه آنها می‌خواهد طلاق بگیرد و برود دنبال زندگی اش.

وقتی به عقد من در آمد یک دختر بیست ساله ساده و بی‌شیله پیله بود. مادرم خانواده‌اش را از قدیم می‌شناخت. به خواستگاری‌اش رفت و خیلی زود بله را گرفت و تدارک عروسی را دیدیم و زندگی مشترکمان بی‌هیچ دردسری شروع شد...ده سالی با هم اختلاف سن داشتیم. سال دوم دانشگاه بود. بهش گفتم لازم نیست درس بخواند چون من ترجیح می‌دهم همسرم در خانه باشد و به امورات زندگی برسد. ظاهراً با کمترین مخالفت قبول کرد. پنج سال بعد از ازدواجمان هم بچه‌دار شدیم و زندگی‌مان مثل بقیه آدمها با بالا پایینهایی پیش می‌رفت. به نظرم همه چیز طبیعی بود ولی انگار به نظر او این طور نبود... کلاً اهل غر زدن و بهانه گیری بود. من هم به بهانه‌هایش اهمیتی نمی‌دادم. تا اینکه چند ماه پیش فهمید من مغازه را فروخته‌ام و با پولش در کاری سرمایه گذاری کرده‌ام که احتمالاً موفق

وقتی به عقد من در آمد یک دختر بیست ساله ساده و بی شیله پیله بود. مادرم خانواده اش را از قدیم می شناخت. به خواستگاری اش رفت و خیلی زود بله را گرفت



سرنوشت

پای من و ناهید را بسته بود. عاشقانه همدیگر را دوست داشتیم و مانده بودم معطل که با مادرم چه کنم. دست آخر دل به دریا زدم و واقعیت را به مادرم گفتم. مادر تا شنید که من مدتی است با ناهید در تماس هستم زد توی سرش و گفت ای وای، دخترهای شهر خودمان هم شده‌اند مثل بقیه دخترها!...هرچه می‌خواستم از نجابت و پاکی ناهید بگویم فایده‌ای نداشت. مادرم از این بابت خیلی خشمگین بود. حتی یک بار رفت دانشگاه و ناهید را کلی بازخواست کرده که چرا آبروی دخترهای شهرشان را برده و...

ناهید که همه چیز را به اطلاع خانواده‌اش می‌رساند این ماجرا را هم برای آنها تعریف کرد. مادر و پدر ناهید هم با توپ پر به تهران آمدند تا تکلیفشان را با مادرم روشن کنند. آنها آمدند خانه ما و از مادرم خواستند دیگر مزاحم دخترشان نشود و دیگر هم حق ندارد این تهمتهای ناروا را به دخترشان بزند. مادر دهانش بسته بود. ناهید از خانواده معتبر شهر خودشان بود و مادر جد و آباء آنها را خوب می‌شناخت، ولی حالا در موقعیتی قرار گرفته بود که حسابی گیج شده بود. از طرفی من هم در تلاش بودم تا مادر را راضی کنم به خواستگاری ناهید برود...

زن بیچاره مستاصل شده بود. فکر می‌کرد مرا از دست داده و روزی هزار بار می‌گفت کاش با یک دختر در تهران ازدواج کرده بودم تااینکه بخواهم با ناهید عروسی کنم.

اما بالاخره مجبورش کردم به خواستگاری ناهید برود. اصلاً دلش به این وصلت راضی نبود ولی مجبور شد تن به این وصلت بدهد. تمام آداب و رسوم آن شهر را با بدخلقی انجام داد و غر می‌زد که این رسم و رسومها دیگر خیلی دست و پا را می‌گیرند...

خلاصه کلام من و ناهید با هم عروسی کردیم. اولین بار بود که مادر با آن همه اعتقادات سفت و سختش گوشه‌ای نشسته بود و نظاره‌گر سرنوشت این سه پسر شده بود. دو عروس بزرگتر که صد در صد انتخاب خودش بودند خیلی زود سعی کردند خودشان را به سطح شوهرهایشان برسانند. با زندگی در شهر بزرگ خود را وفق دادند و کم کم حتی لهجه‌هایشان هم از بین رفت. همسر من هم که از ابتدا زنی مستقل و تحصیل کرده و دنیا دیده بود... مادر باورهایش به هم ریخته بود. هرچند عروسهایش زنهای سازگار و مهربان و فداکاری بودند، ولی هیچ کدام چهره اسطوره‌ای خود را برای مادرم حفظ نکرده بودند... برای ازدواج برادر کوچکترم اصرار به هیچ چیز نداشت.

حالا اما مادر که زمینگیر شده همین عروسها از او مراقبت می‌کنند و با مهربانی کارهای او را انجام می‌دهند...

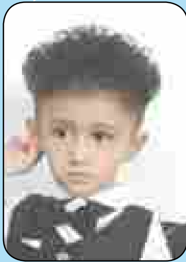
نمی‌شوم. اوضاع اقتصادی مملکت یک دفعه به هم خورد و حساب و کتابهای من درست از آب در نیامد. او هم یک دفعه ساز مخالف زد و گفت طلاق می‌خواهد. گفت نمی‌خواهد روزهای بدبختی و بی‌پولی را کنار من بگذراند. گفتم بیست سال در آسایش و امکانات مناسب زندگی کردی و حال که من گرفتار شده‌ام میخواهی مرا ترک کنی؟ گفت همه این سالها به خاطر همین مثلاً آسایش کنارت ماندم. اگر این را هم نداشته باشم دیگر این زندگی ذره‌ای ارزش ندارد.

جدیداً هر جا می‌نشیند می‌گوید که مرا از روز اول دوست نداشته. من به او زور می‌گفتم و مجبورش کردم دانشگاه را ول کند. او را از همه دوستانش جدا کردم و در خانه حبس بوده. مسئولیت بچه‌ها را به گردن او انداختم و هرگز در این کار به او کمکی نکردم... خلاصه از این حرفها. انگار بیست سال در خانه من زجر می‌کشیده و من خبر نداشتم. عذاب عجیب و غریبی را تحمل کرده و حالا دیگر طاقتش طاق شده...حتی نمی‌توانم بگویم کسی زیر پایش نشسته. این زن حتی یک ریال پول ندارد که بگویم منافعش ایجاب می‌کند که این بازیها را در بیاورد!

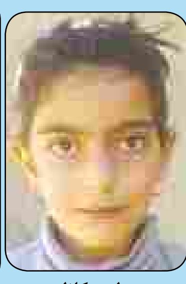
پدر و مادرش هر دو فوت کرده‌اند و جایی ندارد برود. یک برادر دارد که خیلی زحمت بکشد بتواند زندگی خودش را جمع و جور کند. مهریه‌اش را هم قسطی به او خواهم داد و با این قسطها به سختی بتواند ماه را به آخر بکشاند...

می‌گوید ماهی یک تکه طلا می‌فروشد و زندگی‌اش را سپری می‌کند. می‌گوید با اندک ارثیه‌ای که بهش رسیده خانه‌ای اجاره می‌کند. باور کنید این زن اهل این حرفها نبود... در همه این سالها هر وقت غرغرهایش زیاد می‌شد کافی بود یک تکه طلا بهش هدیه میدادم. دیگر دهانش بسته می‌شد و دم نمی‌زد. تا چند ماهی خوشحال بود و بعد دوباره نق نقهایش شروع می‌شد. می‌گفت در ازدواج با من همه آرزوهایش را از دست داده و فقط دلش به اندک آسایشی که داشته خوش بوده....شاید حق با او باشد. دیگر نمی‌دانم کار درست و غلط چیست... یک عمر نمی‌دانستم با زنی دارم زندگی می‌کنم که اینقدر از زندگی با من زجر می‌کشد. می‌گوید همه این سالها با نفرت و خشم کنار من مانده. اما من فکرش را هم نمی‌کردم که موضوعات کوچک و پیش پا افتاده اینقدر او را ناراحت کرده باشد...بالاخره کار خودش را کرد و مرا مجبور به پذیرش این جدایی کرد و حالا باید زندگی را بدون او ادامه بدهم...

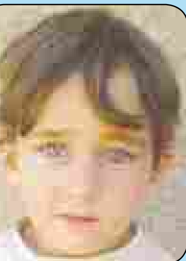
شکوفه‌های زندگی


محمد طاها اختری

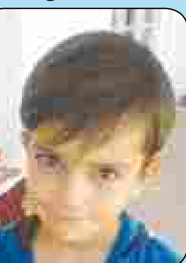

پرهام مدیری


مطهره کاظمی


هانیه کاظمی

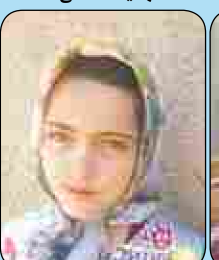

صدرا کاظمی


محمد عباس کاظمی

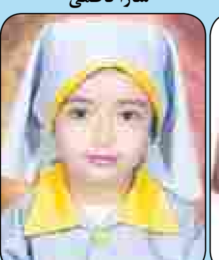

میر علی حسن بیگی


تهمینه کاظمی


سینا کاظمی


سارا کاظمی


ستایش قایینی


شقایق قایینی

صدیق ترین، بی توقع ترین، مفیدترین و دائمی ترین رفیق برای هر کس کتاب است

●مارک تواین

هیچ هدفی در زندگی ندارم

روانشناس


خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور خوب. من پسری ۲۵ ساله هستم، لیسانس برق دارم و فعلاً بیکارم.مشکلم این است که اصلاً هدفی در زندگی‌ام ندارم و نمی‌دانم که به کجا می‌خواهم بروم.لطفا راهنمایی‌ام کنید.

سعید ـ ع

پاسخ: سلام به شما خواننده عزیز.درابتدا باید عنوان کنم تعریف هدف چیست.

هدف یک نتیجه یا یک پیامد مشخص و قابل اندازه گیری است که فرد می‌خواهد در یک زمان مشخص به آن برسد و هرچه هدف مشخص‌تر باشد، فرد بهتر می‌داند چه باید بکند و چگونه باید حرکت کند تا از استعدادها و منابع خود بهتر استفاده کند. دیده شده افرادی که اهدافشان با ارزشها و معیارهای فردیشان -یعنی آنچه که برایشان مهم است- هماهنگ باشد، زمان رسیدن به اهدافشان، رضایت و خشنودی بیشتری خواهند داشت. پس اهدافی که برای خود می‌گذارید بهتر است این ویژگی‌ها را داشته باشد:

۱- هدف کاملاً واضح و مشخص باشد؛ مثلاً "من رابطه‌ام را با مادرم بهتر می‌کنم" یک هدف نامشخص است ولی "من در هفته یک روز در کارها به مادرم کمک می‌کنم" یک هدف مشخص است.

۲- هدف قابل اندازه‌گیری باشد، مثلا "من می‌خواهم لاغر شوم" یک هدف مبهم است،اما "من حتماً تا یک ماه بعد ۵ کیلو کم خواهم کرد" یک هدف قابل اندازه گیری است.

۳- هدف باید چارچوب زمانی داشته باشد.

۴- هدف را باید به صورت فاعلی و باقدرت ادا کرد.

۵- باید "اهداف مبتنی بر نتیجه" و "اهداف مبتنی بر فرایند" را از هم تشخیص داد.

مثلاً بهبود رابطه با همسر یک "هدف مبتنی بر نتیجه" است.اما روزی یک ساعت به حرفهای همسرم گوش کنم، یک "هدف مبتنی بر فرایند" است که می‌تواند نتیجه آن بهبود رابطه با همسر باشد.

حال چگونه هدف چینی کنیم؟

ابتدا باید "ارزشهای" زندگی خود را لیست و سپس آنها را اولویت بندی کنیم. و در آخر بر اساس ارزشهای خود سه نوع هدف در نظر بگیریم. اهداف "بلند مدت" که در واقع بر گرفته از دیدگاه کلی ما به زندگی است..اهداف "میان مدت"(۵ ساله) و اهداف "کوتاه مدت" (یک ساله) اما...

در چه حوزه‌هایی باید هدف چینی کرد؟

در پنج حوزه.اهداف شخصی (کارهایی که منجر به جاودانگی ما می‌شود) ۲. روابط خانوادگی و اجتماعی ۳. سلامت ۴. کار و ثروت و۵ - معنویت و پیشرفت فکری

سپس بهتر است تمام اهداف خود را در این حوزه‌ها بنویسید و از میان آنها ۱۰ هدف مهم را برای اجرا در سال آینده در نظر بگیرید.

سپس فکر کنید...

اگر به این اهداف رسیدم چه منافعی برایم خواهد داشت؟

رسیدن به کدامیک از این اهداف بیشترین تغییر را در زندگی من ایجاد خواهد کرد؟

بعد از این بررسی‌ها دور مهمترین اهداف خط بکشید.سپس خودتان را مجسم کنید که به این اهداف رسیده‌اید.در این صورت چقدر هیجان و خوشحالی را تجربه خواهید کرد.

میزان خوشحالی شما نشان دهنده اهمیت آن اهداف است که باعث می‌شود انگیزه بالایی برای رسیدن به آن اهداف در خود ببینید.

در مرحله بعد اهدافی را که عملی و قابل دستیابی‌اند لیست کنید و بعد ببینید برای رسیدن به این اهداف چه هزینه‌های(مالی، جسمی، فکری، خانوادگی و...)را باید بپردازید؟

حتماً تلاش کنید یک هدف برای تفریح و شادی خود تعیین کنید. یکبار اهداف را مرور کنید و ببینید با این اهداف بهترین سال زندگیتان را خواهید داشت یا نه؟ سپس اهداف را نوشته و در معرض دید خود قرار دهید.

اما برای اینکه اهداف را عملی کنیم بهتر است. اهداف خود را به سه قسمت بسیار مهم، تقریباً مهم، نه چندان مهم و دو قسمت فوری و غیرفوری تقسیم بندی کنید.

حال برای اهداف مهم و غیرفوری یک زمان طلایی اختصاص دهید، چرا که ۱۰ برابر ارزش خود، بهره دهی دارند. سپس برای اجرای آن اهداف، استعدادها و منابع و اقداماتی را که لازم است بنویسید و برای اجرای آن زمان بندی کنید.

هدف را به اهداف کوچکتر تقسیم کنید و برای هر هدف کوچک یک زمان محدود بدهید تا در زمان مشخص شده به هدف نهایی خود برسید.

درآخر توصیه می کنم روزانه، سپس هفته‌ای یکبار و بعد هم ماهی یک بار ۲۰ تا ۶۰ دقیقه را به مرور کارهایی که انجام داده‌اید و اینکه در کجای رسیدن به اهدافتان هستید اختصاص دهید.

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی


آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی


آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده


آقای سیدمحمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی


آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی


خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی


خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره کتبی

طرز زندگی ما قبل از دوران پیری، چگونه زیستن ما را در آن دوران مشخص می کند

● مازی کردی

پنج راه برای خواب آرام

معمولا ۳۰ درصد از مردم بعلت استرس، نگرانی، سر و صدا و یا یک تخت نامناسب خواب راحتی در طول شب ندارند. اما خبر خوب این است که با وجود همه این مشکلات می توان برای بهبود کیفیت خواب اقداماتی انجام داد و با رعایت پنج مرحله از مراحل زیر می‌توان خواب راحت تری را تجربه کرد:

۱-کارها را در دفتر کارتان رها کنید: بسیار مهم است که استرس‌ها و نگرانیهای کاری خود را در محل کار خود جا بگذارید و در منزل احساس راحتی بیشتری داشته باشید.

۲-خوردن یک شام سبک: خوردن غذای سالم نیازی به پیچید گی خاصی ندارد،غذای سبک باعث می شود که شما هنگام خواب احساس خوبی داشته و به یاد داشته باشید که در زمان شام خوردن، این کار را به دور از ناراحتی و استرس وبا آرامش ذهنی انجام دهید.

۳-استفاده نکردن از تلفن: نور آبی ساطع شده از تلفن، تبلت و کامپیوتر یکی از دلایل اصلی ایجاد اختلال در خواب شبانه است، و به همین دلیل بهتر است از ساعت ۸شب به بعد کار کردن با این لوازم را به حد اقل برسانیم تا بتوانیم به راحتی به خواب برویم.

۴-کارهای آرامش بخش: انجام یک سری از کارها از جمله حمام کردن، نوشیدن چای گیاهی و یا در معرض نور برخی از شمع ها قرار گرفتن از جمله کارهای آرامش بخشی هستند که توصیه می شود قبل از خواب انجام شوند.

۵-بدن را برای خواب آماده کنید: انجام حرکات کششی به مدت ده دقیقه قبل از خواب بدن را در حالت آرام و سکون قرار می‌دهد. هنگامی که بدن به حالت آرام تبدیل شد، استراحت شبانه بسیار آسان تر خواهد شد.

ماسک مو برای فصل گرم

گرمای هوا، مو و پوست سر را در معرض انواع آسیبها قرار می‌دهد. بنابراین امروز به شما مراحل ساختن چند ماسک مو بسیار آسان و مناسب برای مشکلات رایج در فصل‌های گرم را آموزش می‌دهیم.

ماسک تمیزکننده:
اگر پوست سر شما دچار خارش و شوره می‌شود این ماسک را استفاده کنید. ۲ قاشق غذاخوری نمک دریا را با ۲ قاشق آب لیمو و ۱ تا ۲ قاشق روغن زیتون ترکیب کنید و پوست سر را با آن ماساژ دهید. تلفیق نمک و لیمو به تمیز شدن پوست سر از شوره‌ها کمک می کند و روغن، موها را نرم و براق نگه می‌دارد.

ماسک نرم کننده:
شست و شوی زیاد مو در فصل گرما باعث خشکی آن می‌شود. برای مقابله با این مشکل، ۲ قاشق غذا خوری روغن نارگیل را با یک قاشق عسل ترکیب کرده و بگذارید مواد گرم و بخوبی محلول شوند. آن را به پوست سر و موها بزنید، کلاه حمام را روی سر گذاشته و این حالت را برای یک ساعت حفظ کنید.

ماسک مرطوب‌کننده:
برای برطرف کردن مو خوره و خشکی مو، ۴/۱ لیوان ماست پرچرب را با یک قاشق غذا خوری روغن زیتون ترکیب کنید. این ماسک را برای ۳۰ دقیقه روی موها بگذارید و سپس بشویید. بدین ترتیب چربی و پروتئین لازم برای داشتن موهای سالم را به آنها رسانده‌اید.

ماسک ترمیم کننده:
فصل تابستان برای افرادی که موهای وزی دارند دردسر ساز است. برای ترمیم و قوی کردن موها و جلوگیری از وز شدن، یک موز را له کرده و بخوبی با یک قاشق غذاخوری عسل ترکیب کنید. آنرا به موها بزنید، کلاه حمام را بر سر کرده و بگذارید ۲۰ دقیقه بماند.

ماسک تنظیم‌کننده ph:
بسیاری از افراد چربی بیش از حد مو را در فصل تابستان تجربه می کنند. بنابراین برای کنترل این چربی ۴/۱ لیوان سرکه سیب را با یک قاشق غذاخوری آب لیمو ترکیب کنید و پس از شامپو به موها بزنید و بگذارید ۱۵ دقیقه روی سر بماند. سپس موها را بشویید اما نرم کننده نزنید.

راه مبارزه با گرمازدگی

✓ نوشیدن شربت سکنجبین منافع بسیاری دارد؛ یکی از خواص سکنجبین این است که اگر آن را با یخ بنوشیم، از حرارت معده می کاهد.

✓ اگر سکنجبین را با ریشه و تخم کاسنی مخلوط کرده و کمی گلاب به آن اضافه کنند، نوشیدنی پر سود و شگفت آور می‌شود و می‌تواند کمک زیادی پیشگیری از گرمازدگی کند.

✓ استفاده از خاکشیر یخ‌زده و شربت آب‌لیمو برای جلوگیری از گرمازدگی موثر است؛ بهتر است برای جلوگیری از اسهال و تأثیر خنکی، خاکشیر به شکل یخ‌زده یا همراه خرده یخ مصرف شود.

✓ با توجه به گرمی و آلودگی هوا، مصرف آب‌لیمو نیز به دلیل داشتن ویتامین C که دارای خاصیت ضدعفونی کننده است، توصیه می‌شود و نیاز است هر دو روز یک بار، یک عدد لیمو در آب مصرفی استفاده شود.

✓ هندوانه یک میوه تابستانی لطیف، آبدار، خنک کننده، آرام بخش و مسکن التهابات درونی است که اصولا برای رفع عطش در اوج گرمای تابستان مصرف می‌شود. طبیعت هندوانه سرد و برای افراد گرم مزاج بسیار مطلوب است.

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره سیزدهم
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

آخرین تکّه پازل...

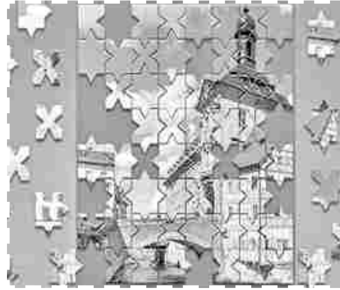
نسیبه توفیقی ـ "شهریار" کرج

بهره‌گیری سنجیده از تک گویی ذهنی در داستان "آخرین تکّه پازل..." شگردی است که نویسنده جوان وتازه کار "نسیبه توفیقی" برای نوساختن مضمون وموضوعی کهن به کار برده است.درآمیختگی عشق و نفرت و تعارض کین توزانه برآمده از سرخوردگی، درونمایه محوری این داستان به حساب می‌آید.از "نسیبه توفیقی" تاکنون چند داستان در این مسابقه به چاپ رسیده است.

از خودت منزجر شده‌ای. دلت می‌خواهد دقیقه‌ها افسردگی و هراس را بالا بیاوری. با ناخنت روی دیوار، پشت میله‌های فولادی، روزهای زندگی نکرده‌ات را خط می‌کشی.

***

تیک تاک ساعت روی تارهای اعصابت خط می‌کشیدند. ثانیه‌ها در تلاش بودند ناامیدها و عشق و عمر بر باد رفته‌ات را به رخت بکشند. خواب از چشمانت ربوده شده بود. روی تخت به پهلوی دیگر غلتیدی. چشم باز کردی و رخ به رخش شدی. در صورت معصومانه‌اش واکاوی کردی. انگار دنبال بهانه‌ای برای تبرئه‌اش بودی. فکر وخیالات شوم بودند که تو را از پای درمی‌آوردند. از خودت بارها پرسیدی: "باید چه قیافه‌ای داشته باشد؟ شبیه من یا زیباتر؟ قدبلندتر؟ خوش پوش با چشمانی اغواگر...؟!" بار دیگر به او که کنارت به خواب عمیقی رفته بود، دقیقتر نگاه کردی. در دلت از او پرسیدی: "چه عیبی در من دیده‌ای؟ چقدر زمان صرف شد تا مرا که آن همه دوست می‌داشتی یکباره از پستوی دلت به بیرون پرت کردی؟"



روزها و شبها، اشکهای دانه دانه‌ات، دل دنیا را می‌لرزاند. کم آورده بودی. قوی بودن هم حدی داشت. گاهی دلت از قوی بودنت می‌گرفت. چشم از او برداشتی. به قاب عکس روی دیوار خیره شدی. زن جوان سپید پوش با میکاپ غلیظ در آغوش مرد خوش قدو قواره با موهای سیاه و پرپشت، لم داده بود. به لبها وچشمان مرد زل زدی. دیگر نه لبخندی برلب داشت و نه برقی در چشمانش بود. هر دو سرد وبی روح، تنگنای یک قاب را تحمل می‌کردیم. صدای نفسهایش را حس کردی اما گرمای تنش رانه.خیالات درهم وبرهم، کابوسهای شبانه، ماهها در روح و جسمت چنبره زده بود. پازلها را بارها کنار هم چیده بودی: تماسهای مشکوک، دیر آمدنها، بی‌مهریها. و اما آخرین تکه پازل! منتظر آخرین قطعه پازل مانده بودی. تا برای خودت کف بزنی و بگویی: "ببین. به یقین رسیدی. دلش دیگر با تو نیست." تنت یخ زده بود. آفتابش به یکباره بی‌فروغ شده بود و دیگر باهیچ خورشیدی گرم نمی‌شد. به قلمرو خودت رفتی. سرگرم شستن ظرفها شدی. به کارد برّاق چشم دوختی. ظرفهای کف آلود را رها کردی. به بهانه گردگیری، کارد به دست به اتاق خواب برگشتی. ثانیه‌ها همچنان با اضطراب دور می‌شدند.به سراغ آینه رفتی. گرد روی آینه میز توالت را که رویش با رژلب جیغی نوشته شده بود "بی‌دلیل دوستت دارم" برداشتی و باخودت گفتی: "حالا دیگر ماندنِ جنون "بی دلیل دوستت دارم" دلیلی ندارد. چندین بار شیشه شوی را پاشیدی روی آینه و با فشار زیاد دستمال را روی

دلم عشق می‌خواهد...

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"فریبا امیراسکندری" شاعر و داستان نویس خوش قریحه و پرکار و فروتن با داستان جدیدش "دلم عشق می‌خواهد..." مضمون دیرین وسرشار از رمز و افسون عشق را در قالب موضوعی تازه و گیرا و نو پرورانده است. به تعبیری می‌توان گفت که "دلم عشق می‌خواهد..." با درخشش یک "غزلداستان" در ذهن گسترده و ماندگار می‌شود. از فریبا امیراسکندری مجموعه داستان "نقاشیهای خط خطی " منتشر شده است.

با بی‌حوصلگی گوشی را بر میدارم و وارد تلگرام میشوم و بی‌هدف شروع به سرک کشیدن در گروهها می‌کنم که در یک گروه، چشمم روی عنوان داستان کوتاهی سکته می‌کند و لنگ می‌شود.

عنوان این است: "**دلم عشق می‌خواهد**" سرم بدون اراده من موجودیت لرزانش را به مبل تکیه می‌دهد و پلکهایم به سنگینی یک در آهنی زنگ زده بسته می‌شوند و می‌روم به روزی که مرغ آمین روی سرم چمباتمه زده بود. من گفتم: "دلم عشق می‌خواهد" و به چشم بر هم زدنی دعایم مستجاب شد و فردای همان روز من احساس کردم آقا معلم را دوست دارم و عاشق شدم... هر روز که می‌گذشت عشقم بیشتر می‌شد و برای دیدن آقا معلم بی‌تاب و بی‌تابتر می‌شدم... در آن مدرسه دفتردار بودم. آقا معلم هم مرا دوست داشت. این حقیقت را از حرفهایش و نگاههایش می‌فهمیدم. ولی او یک معلم بود و به خود اجازه نمی‌داد در محیط کاری پا از حریمش بیرون بگذارد و همین خصلت او مرا بیشتر عاشق می‌کرد... گمان می‌کردم عاشق بهترین مرد روی زمین شده‌ام....بی‌قراری و بی‌تابی امانم را بریده بود تا اینکه پس از چند روزی که غیبت داشتم، در حیاط مدرسه آقا معلم چشمش را به چند مرغ و خروس بابای مدرسه که در گوشه‌ای مشغول دانه برچیدن بودند، دوخت و گفت: "خواهر، وقتی که غیبت داری... وقتی که غیبت داری..." نتوانست حرفش را ادامه دهد و پس از سکوتی کوتاه گفت: "حال من را از این مرغ و خروسها بپرس!" دست و پایم شروع به لرزیدن کردند و گداخته شدن گونه‌ام را احساس کردم ولی نتوانستم سکوت کنم و گفتم: "من خواهر شما نیستم...خیلی وقته که احساس می‌کنم خواهرتان نیستم...من دوستتون دارم" آقا معلم نگاه تندی به من کرد و بلافاصله چشمهایش را بست و گفت: "چند وقت پیش در خواب دیدم که همراه هم در اردویی شرکت کرده‌ایم...سر یک چشمه بودیم، من آب خواستم، یکی از خانمها لیوانش را به سمتم گرفت، ولی شما با صدای بلند گفتی: نه...نه از آن آب نخور، بیا بهت آب چشمه بدهم و کوزه‌ات را پر از آب کردی و..."



آقا معلم چشمهایش را باز کرد و پرسید:

"حالا اجازه نوشیدن از این آب را به من میدی؟"

روی ابرها سیر می‌کردم...اصلاً سکوت را جایز ندیدم و تا آقا معلم پی به رضایتم ببرد، بیشتر از پنج بار گفتم: "بله...بله..."

و خیلی زود ما شدیم عاشق و معشوق.

و بعد از آن قرارهای من و آقا معلم این طوری بود:

من می‌گفتم: "برم با کوزه از سر چشمه آب بیارم؟ (چشمه و کوزه‌ای در کار نبود، فقط به خاطر خواب آقا معلم این طوری می‌گفتیم)

آقا معلم می‌گفت: "آره، چاییت رو دم کن، ساعت ده من پیشت هستم."

آقا معلم موهای بلند و شلالم را دوست داشت. من چایی دم می‌کردم،

آن بالا و پایین و به چپ و راســت چرخاندی. در دل آرزو کردی کاش کسی می‌آمد و شلیک می‌کرد به روح عاشقت.

به زن داخل آینه زل زدی، به چشمان عسلی وموهای سیاه لختش. دست کشیدی روی پوست سفید وشفافش. او هم به تو خیره شده بود. از او پرســیدی: "حاضری ادامه بدهــی؟ می‌خواهی خودت را به نفهمی بزنــی؟ می‌خواهی باز خودت را نادیده بگیــری؟" با تکرار حرفهایت، جوابــت را داد. کارد را که در پشــت پنهان کرده بودی، به زن نشــان دادی: "هنوز دوســتش داری؟" زن درون آینه بی‌صدا می‌خندید. در میان خنده اما می‌گریســت. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. دست کشــیدی روی صورتش. پشیمان شــده‌ای از فرو کردن کارد در سینه خیانتکار. باصدای نفس کشــیدنش برگشتی به او نگاه کردی. به دنبال معصومیت گمشده‌ای بودی تا بهانه‌ای باشد برای بخشیدنش... همیشه حرف، حرف خودش بود. اما این بار خواسته بودی حرف خودت را به کرسی بنشانی. بالاخره می‌نشانی. باچندین ضربه کاری حرف دلت را به کرســی نشاندی. قلبت در سینه به شدت می‌تپید. عقربه ثانیه شمار از هیاهوی زمان می‌گریخت. دســتهایت را زیر شیر آب شستی. اما رد خون با دســتانت عجین شــده بود. حال دلت می‌خواست پیروزمندانه کسی تو را در آغوش می‌کشــید. روی تخت دراز کشیدی. بوی خون. بوی تهوع آور اعتمادی کورکورانه مشامت را می‌آزرد. کت مردانه‌ای روی چوب رختی انتظار می‌کشــید. انتظار یک آغوش گرم، به گرمای خورشیدی نوظهور! چشمانت تیزبین شدند. می‌خواستی به تار و پودش سرک بکشی و کالبد شکافی‌اش کنی. زن داخل آینه صدایت زد:

"دنبال چه می‌گــردی؟" جواب دادی: "آخرین تکه پازل. چند تار موی بلوند زنانه‌ای که به یقه کت او چسبیده است!"

موهایم را روی شــانه‌ام می‌ریختم و منتظر آقا معلم می‌شدم و آقا معلم که می‌آمد آنقدر گرم حرف زدن می‌شــدیم که چایی از دهان می‌افتاد ولی آخر سر آن چایی سرد را هم با عشق سر می‌کشیدیم...

روز بــه روز عشــق مــن به آقا معلم بیشــتر می‌شــد و حتی تاب و توان تحمل چند دقیقه تاخیرش را هم نداشــتم....آقا معلم می‌خندید و می‌گفت: "تب تند زود عرق میکنه" ولی عشــق من تب نبود و فروکش نمی‌کرد...روز به روز زیادتر و زیادتر می‌شد و این شدت گرفتن عشق انگار آقا معلم را می‌ترساند....هر چه من به آقا معلم نزدیکتر می‌شدم، او از من دورتر می‌شــد تا اینکه یک روز که پرســیدم: "برم کوزه را آب کنــم و چایی..." گفت: "نه، شــرمنده، امروز نمی‌توانــم بیایم." و بعد از چند روز، دوباره گفت: "شــرمنده، امروز هــم نمی‌توانم." و بعد از چند روز گفت: "شرمنده...متاســفانه من دیگر وقت آمدن به سر قرارها را ندارم..." به همین ســادگی، ما قبل از رســیدن به هم، از هم دور شدیم! مثــل آب خوردن از همان کوزه خیالی. آقا معلم بدون اینکه من علتش را بدانم، کنار کشــید... انگار به او بر می‌خورد که من عاشــق باشم و او معشــوق...او مرد بود و گمان می‌کنم می‌خواست خودش عاشق شود. گریه و التماس و زاریهایم ذره‌ای در دل سنگش اثر نکرد... داشتم از پا می‌افتادم، از خدا خواســتم این عشــق را از سر من بیرون کند ولی انگار مرغ آمین فقط یک بار آرزوها را برآورده می‌کند... این عشــق بیرون شدنی نبود. سالهاست ساعت ده، زیر کتری را روشن می‌کنم... زلفهایم را روی دوشــم می‌ریــزم و منتظر آمدن آقا معلم می‌شــوم و عقربه‌ها بی‌خیــال پر پر زدنهای من از روی عدد ده می‌پرند....مدتی اســت که بعد از ساعت ده، زل می‌زنم به پارچه گردگیری... به مایع شیشه پاک کن....دســتکش و بعضی خرده ریزهای دور و برم و فکر می‌کنم به زنی که موقع پاک کردن شیشــه‌ها از پنجره سقوط می‌کند و عشق از درون مغز و قلب متلاشی شده‌اش روی آسفالت می‌ریزد...



فرم اشتراک جدید مجله

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

حق اشتراک سالانه:

برای داخل کشور:

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
عادی	۱/۷۲۰/۰۰۰ ریال	۸۶۰/۰۰۰ ریال	۴۳۰/۰۰۰ ریال
سفارشی	۲/۳۴۰/۰۰۰ ریال	۱/۱۷۰/۰۰۰ ریال	۵۸۵/۰۰۰ ریال

برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
گروه ۱ عادی	۸/۶۶۰/۰۰۰ ریال	۴/۳۳۰/۰۰۰ ریال	۲/۱۶۵/۰۰۰ ریال
گروه ۱ سفارشی	۱۴/۲۶۰/۰۰۰ ریال	۷/۱۳۰/۰۰۰ ریال	۳/۵۶۵/۰۰۰ ریال
گروه ۲ عادی	۱۰/۶۷۰/۰۰۰ ریال	۵/۳۳۵/۰۰۰ ریال	۲/۶۶۷/۵۰۰ ریال
گروه ۲ سفارشی	۱۶/۲۲۰/۰۰۰ ریال	۸/۱۱۰/۰۰۰ ریال	۴/۰۵۵/۰۰۰ ریال
گروه ۳ عادی	۱۵/۱۲۰/۰۰۰ ریال	۷/۵۶۰/۰۰۰ ریال	۳/۷۸۰/۰۰۰ ریال
گروه ۳ سفارشی	۲۰/۳۹۰/۰۰۰ ریال	۱۰/۱۹۵/۰۰۰ ریال	۵/۰۹۷/۵۰۰ ریال

البته برای تعیین گروه کشور خود لطفاً با شماره ۲۹۹۹۳۴۷۱و۲ تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

بدبختی بشر این است که بیشتر به جسم دقت دارد تا روح خود • گوته

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

می‌خواستم روزهای سخت را جبران کنم

عقربه‌های ساعت روی شش بعدازظهر ماسیده بود... هـوای داخل بند گـرم و دم کرده بود. بعد از آنکه شـیفت کاری ام تمام شـد کمی اسـتراحت کردم و بعد به سراغ فرزاد رفتم.

فرزاد مثل همیشه نشئه از قرصهای آرامبخشی که خورده بود، گوشه بند دراز به دراز خوابیده بود. فارغ از غوغای جهان!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و تکانش دادم.

ـ فـرزاد... فرزاد... پاشـو... زخم بسـتر گرفتی اینقدر خوابیدی. بلندشو با هم برویم هواخوری. یک کم قدم بزنیم سر حال بیایی. قرار بود امروز ماجرای زندگی‌ات را برایم تعریف کنی.

فرزاد به سختی خودش را تکانی داد و شروع کرد به التماس کردن: تو را به خدا دست از سر من بردار. اصلاً حال و حوصله‌اش را ندارم.

نمی‌خواسـتم او را بـه حال خـودش رها کنم! اصرار نکردم، تهدید کردم و بعد با پارچ آب بالای سـرش ایستادم. فرزاد که می‌دانست تکان نخورد پارچ آب را روی سـرش خالی می کنـم با اکراه از جایش بلند شد و بعد از آنکه آبی به سر و صورتش زد، به سـمت هواخوری رفتیم و همین طور که قدم می‌زدیم شروع کرد به حرف زدن.

***

سـال ۶۰ بـه دنیا آمـدم. پدرم اهـل یکی از روستاهای همدان بود. سالها قبل وقتی خیلی جوان بـود، به امید پیدا کردن کار و داشتن یک زندگی خـوب از همـدان به تهران آمد. بعـد هم چون به شغل کتابفروشی علاقه داشت، در یکی از محلات حاشیه‌ای شهر ـ که البته الان دیگر جزء تهران شده ـ یک مغازه اجاره می کند و کتابفروشـی کوچکی را راه می‌اندازد. در همان محل هم با مادرم آشنا شد و این آشنایی خیلی زود به ازدواج انجامید.

من بچه اول آنها بودم و بعد از من هم برادرم به دنیا آمد. زندگی خوبی داشتیم. آرام و بی‌سر و صدا. دستمان به دهانمان می‌رسید. من از دوازده سالگی در مغازه پدرم مشغول کار شدم. کار در کتابفروشی را دوست داشـتم. به مطالعه هم علاقه‌مند بودم و همین سـبب شـد که با میل و رغبت بیشتری در مغـازه پدرم بمانم. تا وقتی که دیپلم را بگیرم، هم در مغازه پدرم کار می کردم و هم درس می‌خواندم. دیپلمم را که گرفتم به خدمت سربازی رفتم. دوران خدمتـم خیلی عادی و معمولی گذشـت. چون من اصولاً آدم آرام و سـر به راهی بودم. شرارت و دوز و کلک بلد نبودم. خدمت سـربازی‌ام که تمام شد، در همان مغازه پدری مشغول کار شدم. حضور من در کنار پدرم به او دلگرمی میداد. زندگیمان روی یک خط مستقیم می گذشت تا اینکه پدرم به دلیل بیماری قلبی کهنه‌ای که داشت از دنیا رفت. بعد از مرگ پدرم، روزهای سخت زندگی من شروع شد. از یک طرف احساس تنهایی و بی‌پناهی می کردم و از طـرف دیگر مسـئولیت زندگی مادر و برادرم برعهده من بود. مسـئولیتی که در آن سـن و سال برای من خیلی سنگین بود، اما چاره‌ای نداشتم. آنها جـز من کس دیگری را نداشـتند و من غیر از آنها دلخوشی دیگری نداشـتم. من همان موقع هم که کنار پدرم کار می کردم متوجه شده بودم که تعداد مشـتریهای مغازه کم اسـت. کار کتابفروشـی به تنهایی نمی‌توانست تامین کننده زندگی‌مان باشد، بـه همین خاطر به فکرم رسـید که در کنار کتاب، لوازم التحریر هم اضافه کنم. امیدوار بودم با اضافه کردن اجناس جدید، مشتریهای مغازه بیشتر شود و دخل و خرجمان جور شود. این تغییر اوایل چندان تاثیری بر میزان درآمدم نداشت. اما به مرور زمان مشـتریهای خودش را پیدا کرد. لطف خدا بود که بعـد از مدت کوتاهی اوضاع رو به راه شـد. نه تنها دخلمان جواب خرجمـان را میداد که کم کم پس اندازی هم جمع شـد و وضع زندگیمان بهتر از قبل شـد. مادرم از اینکـه من بخواهم همـه زندگی‌ام را صـرف آنها کنـم ناراحت بود، بـه همین خاطر گفت که باید ازدواج کنم. خودش دختر همسـایه روبرویـی را برایـم در نظر گرفته بـود. خودش پا پیش گذاشـت و به خواسـتگاری رفـت و بعد هم مراسـم نامزدی و یک سال بعد هم عروسیمان سر گرفت. نزدیک منزل پدریمـان، آپارتمان نقلی پنجاه متری اجاره کردم و با همسـرم زیر یک سقف رفتیم. قدم همسـرم برایم خیر بود. در عرض یک سال کار و بارم از آنچه بود بهتر شـد. نه تنهـا در محل که حتی در بازار هم برای خـودم اعتبار و آبرویی جمع کرده بودم. بیشتر خریدهایم را بـا چک انجام می‌دادم و معمولاً هم برای پر کـردن چکهایم فرصت زمانـی خوبی از فروشـندگان می گرفتـم، به همیـن خاطر هیـچ وقت نه چک برگشـتی داشـتم و نه دلهره و اضطراب موعد چکهایم را.

هم زندگی خودم را به خوبی اداره می کردم و هم زندگی مادرم و تنها برادرم به راحتی می گذشـت. به خاطر اعتبارم و حُسـن سابقه‌ام در بازار توانستم با بعضی از مغازه دارهای اطراف تهران آشـنا شوم و با آنها باب همـکاری را باز کنم و کار تهیه کتاب و لـوازم التحریر را برایشـان انجام دهـم. این کار باعث شد علاوه بر درآمد مغازه سودی هم از بابت این کار دسـتم را بگیرد. وضعیت مالی ما به حدی رسـیده بود که با همسـرم تصمیم گرفتیم بچه‌دار شویم. حالا دیگر مطمئن بودم که از پس هزینه‌های زندگی نفر سوم زندگیمان برمی‌آیم.

تقریبـا همان زمان بود که بـا مغازه داری اهل بومهن آشنا شدم. او مغازه نسبتاً بزرگی در بومهن داشـت و مثل من لوازمش را از بازار تهیه میکرد. اصلاً در همان بازار بود که با هم آشناشـدیم و او برایـم گفت که با فرد دیگری به صورت شـراکت کار می کننـد و مـن هم برایش گفتـم که علاوه بر مغازه خـودم، برای مغازه‌های اطـراف تهران هم جنس تهیه می کنم.

او با شـنیدن این حرف من خیلی خوشحال شد و گفـت بعد از این ما هـم می‌توانیم با هم کار کنیم و پیشـنهاد داد که فروشـگاه آنها را هم به لیست کسـانی که برایشـان کتاب و لوازم التحریر تهیه می‌کنم، اضافه کنم. این درخواست، چیز غیرعادی و غیرمعمولی نبود. بنابراین قبول کردم و از آن روز به بعد فروشگاه سامان و شریکش جوادبه‌لیست

ناتوانی در برخورد با خشم مسبب بسیاری از طلاقهاست

● کلارک وارن

فروشگاههای من اضافه شد. اوایل به صورت نقدی با هم کار می‌کردیم. آنهاسفارش جنس می‌دادند و من تهیـه می‌کردم و پولم را می‌گرفتم. بعد از چند معاملـه نقدی، به صورت چکـی با هم کار کردیم. این هم غیرعادی و غیرطبیعی نبود. چکهایشان به موقع پاس می‌شد و من هم از این بابت هیچ مشکلی نداشـتم و به این ترتیب من به آنهـا کاملاً اعتماد پیدا کردم. اصلاً اعتماد در بازار به همین شـکل به وجود می‌آید و این غیرعادی و غیرطبیعی نیسـت. ارتباط کاری ما همچنان ادامه داشت. گاهی نقدی و گاهی به صورت چکی، بدون آنکه هیچ مشـکلی بینمان به وجود بیاید. تا اواخر سال ۹۳ که ماجرای تـازه‌ای بین ما رقم خورد. تاریـخ دقیقش را به یاد نمـی‌آورم، اما خوب یادم هسـت یکی از روزهای وسـط هفته سـامان و جواد مرا برای روز جمعه به صرف نهار به یک رسـتوران دعوت کردند. وقتی علت را جویا شدم گفتند که آنها چند قرارداد مهم و بزرگ با چند مدرسه و آموزشگاه بسته اند و قصد دارند تهیه تمام لـوازم را هم به من واگذار کنند تا هر سـه از این قراردادها به سـود قابل ملاحظه‌ای برسـیم. این خبر خیلی خوشحالم کرد. فقط با یک حساب سرانگشتی می‌توانستم حدس بزنم که سود قابل ملاحظه‌ای نصیبم خواهد شد، سودی که حتی می‌توانسـت زندگی مرا تغییر دهد. تا رسیدن روز جمعه من روی ابرها پرواز و ثانیه شماری می‌کردم که زودتر جمعه از راه برسد و ما همدیگر را ملاقات کنیم و قرارداد کار راببندیم.

بالاخـره روز موعود رسـید. آن جمعه کذایی. همان جمعه سـیاه که مرا به خاک سیاه نشاند. آن روز من و سامان و جواد در یک رستوران نشستیم و آنها سفارش مفصلی دادند و پذیرایی پر و پیمانی از من کردند. بعد از آنکه غذایمان را خوردیم، سامان و جواد برگه‌هایی را درآورده و به من نشان دادند و گفتند همه مراحل اولیه کار انجام شده و قراردادها بسـته شـده و تا چند روز آینده، آنها لیست اقلام درخواستی را برای من می‌فرستند تا من با کمترین قیمت ممکن آنها را تهیه کنم و برایشـان بفرستم. طبیعـی بود هرچه قیمت خرید من پایینتر میشـد سـود کارمان بالاتر می‌رفت. چون میزان و تعداد اقلام زیاد بود، قیمت هم ارزانتر تمام میشـد خصوصاً چون من در بازار سابقه داشتم ،بازاریها، به قول معروف هوایم را داشتند و قیمتها را با ملاحظه برایم در نظر می‌گرفتند.

مـن چکها را به بازار بـردم تا آنها را تحویل فروشـندگان بدهم. طبیعـی بود طبق عرف بازار فروشنده‌ها از من بخواهند پشت چکها را امضا کنم و مهر فروشگاه خودم را هم بزنم؛ آنها سامان و جواد را نمی‌شناختند و درواقع این من بودم که واسطه معامله آنها بودم.

دو روز بعد لیسـت بلند بالایی از سامان و جواد به دستم رسید. لیستی که برای تهیه همه اقلام آن دقیقاً ده روز کاری وقت گذاشتم. هر روز از ساعت ۹ صبـح روانه بازار می‌شـدم، تا ظهر می‌گشـتم و خرد خـرد خرید می‌کردم. فاکتـور تمام خریدها را هم می‌گرفتم و لیسـت می‌کـردم. در مدت ده روز مـن نزدیک ۲۴۰ میلیون تومان از بازار خرید کـردم. با محاسـباتی که انجام دادم، سـود من از ایـن ۲۴۰ میلیون تومان مبلغی بیش از ۳۸ میلیون تومان می‌شـد. سـودی که هم سامان و هم جواد با آن توافق کرده بودند. بعد از تهیه هم اقلام لیسـت و اجناس را به علاوه فاکتورهای خرید توسط پیک برای سامان و جواد فرستادم. آنها هم روز بعد تمام مبلـغ فاکتورها را طی ۹ فقره چک توسـط آژانس برایم ارسـال کردند. من هم چکها را به بازار بردم تا آنها را تحویل فروشندگان اجناس بدهم. طبیعی بود طبـق عرف بازار فروشـنده‌ها از من بخواهند پشت چکها را امضا کنم ومهر فروشگاه خودم را هم بزنم؛ به هر حال آنها سامان و جواد را نمی‌شناختند و درواقع این من بودم که واسطه معامله آنها بودم. من هم روی اعتمادی که به سـامان و جواد داشتم پشـت چکها را امضـا کردم و مهـر زدم و تحویل فروشـنده‌ها دادم. تاریخ چکها بین یک ماه الی ۴۰ روز بود؛ زمانی که در بازار به عنوان عرف متعارف یک چک مورد قبول است.

حدود بیسـت روز از معامله ما می‌گذشت. در این مدت من چند مرتبه‌ای با سـامان و جواد تلفنی صحبـت کرده بودم. همه چیز عادی و طبیعی بود. آنهـا قول داده بودند چکها به موقع و یا حتی قبل از موعد پاس می‌شود و من خیالم هم بابت قول آنها و هم بابت سود خودم راحت بود.

دو سـه روزی به موعد اولین چک مانده بود که با تلفن همراه سامان تماس گرفتم تا هم حال واحوال پرسـیده باشم و هم یادآوری کنم که پس فردا باید فلان چک پاس شود، اما تلفن سامان خاموش بود. با تلفن همراه جواد تماس گرفتم. تلفن او هم خاموش بود. راستش نگران نشدم. فکر کردم شاید آنها سفر رفته و تلفنشـان را خاموش کرده‌اند. با خودم گفتم خودشان حتما حواسشان به موعد چکها هست. روز بعد مجدد با تلفـن همراه هر دو آنها تماس گرفتم، اما باز هم تلفنشان خاموش بود. این خاموشی برایم نگران کننده بود. دچار استرس شدیدی شده بودم و همین باعث شد تا به بومهن بروم و به فروشگاهشان سـری بزنم. بنابراین مغازه خودمـان را به برادرم سـپردم و راهی بومهن شدم. وقتی به فروشگاه آنها رسیدم، فروشگاه تعطیل بود. از لابلای کرکره بسته فروشـگاه نگاهی به داخل انداختم، فروشگاه کاملاً تخلیه شـده بود و هیچ چیز حتـی یک کاغذ داخل فروشـگاه نبود. از مغازه دار کنـاری علت تعطیلی فروشگاه را پرسـیدم و جوابی شنیدم که مرا تا مرز سکته کردن برد. صاحب مغازه گفت این دو شریک هفته گذشته فروشگاه را در کوتاهترین زمان ممکن تخلیه کردند و ملک را تحویل صاحب مغازه دادند، ودیعه خـود را گرفتند و رفتنـد.او ادامه داد از آن روز تا الان شـما چندمین نفری هستید که به اینجا آمده‌اید و در مورد اینها سوال می‌کنید. معلوم است دو شـریک از تعداد زیادی کلاهبـرداری کرده و رفته‌انـد. دنیا روی سـرم آوار شـد. هیچ آدرس و نشـان دیگری از آنها نداشتم. دست از پا درازتر با حالتی زار و نزار به تهران برگشـتم. وقتی به مغازه رسـیدم برادرم با دیدن من ترسید و پرسید: فرزاد چه شده؟ چرا به این حال و روز افتادی؟

مـن فقط یک کلمه به او گفتـم: داداش بدبخت شـدم و دیگر چیزی نفهمیدم... چشـم که باز کردم روی تخت درمانگاه بودم و سـرمی به دسـتم وصل بود... چند روزی خانه نشـین شـده بودم. حتی توان بلند شدن هم نداشتم. نمی‌دانستم چطور باید حدود دویسـت و چهل پنجاه میلیون تومـان پول مردم را بدهـم. موعد چکها رسـیده بود و مـردم چکها را به بانک برده بودند و حساب خالی بود. یکی یکی به من زنگ می‌زدند و پولشـان را طلـب می‌کردند. دیدم

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

همانطور که فرزاد اشاره کرد، او می‌خواست با انجام یک معامله پرمنفعت،زندگی خودش و خانواده‌اش را متحول کند. این هدف، اصلاً نکوهیده و بد نیست حتی اسمش را طمع و زیاده خواهی هم نمی‌توان گذاشت. اما یک ایراد اساسی به آن وارد است. فرزاد تا آن روز معامله سنگین انجام نداده بود، همین باید از دید خودش نقطه ضعف به شمار می‌آمد و برای آنکه بر این ضعف غلبه کند، بهترین کار یک مشورت عاقلانه با یک مشاور بود. با کسی که به زیر و بم کار وارد است. حال این مشاور می‌توانست یک ریش سفید آگاه به علم بازار در فامیل باشد یا یک بازاری کهنه کار یا یک وکیل حقوقی، یعنی کسی که تمامی راههای خلاف رابشناسد وبتواند دست حریف راقبل از هر حرکتی بخواند. شاید در آن صورت بود که آنها به فرزاد هشدار می‌دادند تو هیچ تعهد مالی را از سوی آنها قبول نکن یا معاملات را نقدی انجام بده یا ضمانت چکهایشان رابه فردی که آنها رامی‌شناسد واگذار کن و یا حداقل مطمئن شو ملک تجاری متعلق به آنهاست یا یک سفته و یاضمانت سفت و سخت از خود آنها بگیر وخلاصه راه حلی پیش پای فرزاد می‌گذاشتند که سامان و جواد نتوانند از او کلاهبرداری کنند. اینکه آن دو افراد دیگری را هم مورد سوءاستفاده مالی قرار داده‌اند نشان می‌دهد هر دو با نقشه قبلی وبا دسیسه چینی افراد ساده و صادق را شکار و بعد از آنها سوءاستفاده کرده‌اند. اگر این افراد ساده و صادق مثل فرزاد با دقت و تیزبینی قدم در معاملات سنگین بگذارند قطعاً راه برای شیادانی مثل سامان و جواد بسته خواهد شد و نه تنها آنها به نیات شومشان نمی‌رسند که افرادی مثل فرزاد هم به خاک سیاه نمی‌نشینند و زندگیشان نابود نمی‌شود.

سهراب صفادار

کبوتر جاسوس



دولت چین مینی پهپادی را به شکل کبوتر برای نظارت و جاسوسی از مردم خود به پرواز درآورده است. ابزار "های تک" جدید توسط ۳۰ سازمان نظامی امنیتی بر فراز پنج استان چین (اغلب مسلمان‌نشین و هم‌مرز با مغولستان، روسیه، قزاقستان، تاجیکستان، افغانستان، پاکستان و هند) اخیراً به پرواز درآمده و از شهروندان خود جاسوسی می کند. "ساوث چاینا مورنینگ پست" گزارش داد این پروژه تحت نام Dove به‌وسیله "سونگ بی فنگ" مدیریت می‌شود. وی استاد دانشگاه پلی تکنیک و رئیس سابق پروژه جنگنده نسل پنجم ضدرادار چین بوده است. مینی پهپاد مورد نظر به شکل کبوتر قمری طراحی‌شده و بال واقعی دارد که با یک جفت میل‌لنگ به موتور الکتریکی وصل شده و درست مانند یک پرنده پرواز می کند. دوربین با رزولوشن بالا، آنتن جی‌پی‌اس، سیستم کنترل پرواز و لینک دیتای ماهواره‌ای هم روی این پرنده جاسوسی نصب‌شده است. مقیاس استخراج اطلاعاتی این پرنده فعلاً محدود است و مهندسان چینی روی افزایش ظرفیت و شعاع عملیاتی آن کار می کنند. اما به گفته محققان غربی، استفاده از این نوع پرنده‌های جاسوسی باعث ترس مضاعف شهروندان خواهد شد. چین با استفاده از فناوری‌هایی مانند چهره شناس، هوش مصنوعی و عینکهای هوشمند سعی دارد ۱.۴ میلیارد جمعیت خود را تحت نظارت و ارزیابی قرار داده و درنهایت به شهروندان خود نمره انضباط اخلاقی بدهد.

یک خودروی متفاوت





کمپانی بنز خودروی موسوم به AMG را به قیمت ۱،۱۶ میلیون دلار رونمایی کرد. زره تعبیه‌شده روی این خودروی ضد گلوله قادر به دفع دو انفجار ناشی از نارنجک دستی و مقابله با گلوله‌های ۷،۶۲ میلی‌متری است. طراحی داخلی خودرو نیز قابل توجه است و راحتی و آسایش سرنشین خود را با تلویزیون k4 و سایر سرگرمی‌های روز فراهم می‌سازد.

سرنشین هر صندلی قادر به کنترل و مدیریت مولتی‌مدیا و ... است. با دوربین‌های تعبیه‌شده در خودرو، همه‌چیز در بیرون قابل دیدن است.

موتور این خودرو ۵۶۳ اسب بخار با مصرف ۵،۵ لیتری و ۸ سیلندر است.

نکته دیگر اینکه این خودرو به‌راحتی در هواپیماهای شخصی جا می‌شود و مالک آن به‌راحتی می‌تواند آن را جابجا کند.

درخت یا چشمه آب؟



تصاویر و فیلمهایی از درختی که مانند چشمه از آن آب می‌جوشد باعث تعجب همه شده است. این درخت در شهر دینوزا در کشور مونته نگرو قرار دارد. درخت توت معروف این شهر، هر زمان که باران سنگینی می‌بارد به یک فواره آب تبدیل می‌شود! به راحتی می توان از میان شکافی در تنه درخت، جریان آبی را که زیر آن است مشاهده کرد. ظاهراً بارانهای شدید باعث پر شدن حوضچه‌های زیرزمینی شده و فشار آبی ایجاد می کنند که باعث بالا آمدن آب از میان شکاف تنه درخت می‌شود، تا اینکه از حفره‌ای در تنه درخت به بیرون می‌ریزد. گفته می‌شود که این درخت بین ۱۰۰ تا ۱۵۰ سال عمر دارد، اما این پدیده از ۲۵ سال قبل شروع شده و هر سال در فصل بارندگی تکرار می‌شود. این تنها فواره عجیبی نیست که بعد از باران به وجود می آید. در استونی، چاه آبی وجود دارد که در هنگام بارانهای شدید، جریان آب زیادی از آن بیرون می‌ریزد! مشخص شده که این چاه دقیقا روی یک رودخانه زیرزمینی قرار دارد و بعد از پر شدن ظرفیت رودخانه، فشار آب باعث خروج آن از دهانه چاه می‌شود و گاهی آن را تا یک متر به بالا پرتاب می کند! این پدیده نیز تا چند روز ادامه پیدا می کند. اما در زمانهای قبل که هنوز وجود رودخانه‌ای در زیر آن کشف نشده بود، مردم این چاه آب را نفرین شده می‌دانستند و می گفتند این چاه آب توسط چند جادوگر احداث شده است و نامش را هم "چاه جادوگر" گذاشته بودند. اما به لطف زمین شناسان و جغرافی دانان مشخص شد که معجزه این جادوگرها، چیزی جز فشار آب نبوده است.

گرانترین خانه دنیا

"موکش آمبانی"، ثروتمندترین مرد هندوستان با ثروتی معادل ۲۳،۶ میلیارد دلار، مالک این خانه مدرن ۲۷ طبقه ای در بمبئی هندوستان است که زیربنای آن ۳۷ هزار متر مربع را پوشش داده است. از جمله مزایای این ساختمان عظیم سه سکوی نشست و برخاست هلی کوپتر، و شش طبقه پارکینگ زیرزمینی است که در مجموع ۱۶۸ اتومبیل را در خود جای می‌دهد. این بنا به حدی عظمت دارد که ۶۰۰ خدمتکار برای انجام امور مختلف و رسیدگی و نگهداری آن استخدام شده اند! "آنتیلیا" آسمانخراشی ۱۶۸ متری است، ۹ آسانسور و ۱۷۸۸ اتاق دارد که شامل ۲۵۷ سرویس بهداشتی نیز می‌شوند. از دیگر امکانات این بنای عظیم می توان به یک معبد، باغهای اختصاصی، سالن رقص باله و یک سالن نمایش خانگی با ظرفیت ۵۰ نفر اشاره کرد. آمبانی ثروت خویش را مدیون "کمپانی صنعتی رلینس" است که در امور تولید انرژی و قطعات فعالیت دارد.



پارک بازی ترسناک





وقتی کودکتان را به پارک محله می‌برید، انتظار دارید تاب، سرسره و الاکلنگهای رنگارنگ و بامزه ببینید. اما در روسیه اینطور نیست. برخی از پارکهای بازی متروکه دوره شوروی پر از مجسمه‌های عجیب و غریب حیوانات، انسان و حتی موجودات فضایی ترسناکی هستند که احتمالاً از کابوس بچه‌ها الهام گرفته شده اند. هرچند بیشتر پارکهای بازی روسیه ترسناک نیستند، اما همان طور که در تصاویر می‌بینید، پارکهای ترسناکی هم وجود دارد.

خانه تلویزیونی

عکسهای یک خانه کوچک در ویتنام، به خاطر دیوار منحصر به فردش که از تلویزیونهای کهنه و قدیمی ساخته شده توجه زیادی را در رسانه‌های اجتماعی به خود جلب کرده است. این خانه عجیب میان گردشگران بسیار محبوب شده است اما اینکه چطور این تلویزیونها بر اثر وزش بادهای شدید نمی‌ریزند یا خرابکاران کاری با آنها ندارند



مشخص نیست و حتی دلیل این که چرا صاحبخانه این مصالح عجیب را برای ساخت دیوار انتخاب کرده، روشن نشده است، اما شاید صاحبخانه تعمیر کار تلویزیون باشد یا شاید آنها را انبار کرده و قصد دارد روزی از آنها استفاده کند. به هر دلیلی که هست، شکی نیست که این دیوار راه خوبی برای جلب توجه است.

کیف پول همه کاره

این روزها کیف پول هوشمند در بسیاری از کشورهای پیشرفته رونق گرفته است، اما آنچه اخیراً به بازار آمده کیف همه کاره‌ای است که امنیت نقل و انتقال مالی را تضمین می کند. "**اوراسیفو**" یک نمایشگر ۴ اینچی بدون حاشیه و بدنه آلومینیومی بسیار دقیق پولیش شده‌ای دارد که مانند یک کارت اعتباری با ۶۵ گرم وزن و ۴،۱ میلی‌متر ضخامت است. داخل این کیف پول هوشمند می‌توان ویزا کارت، مستر کارت و... را تعریف کرد و اغلب استانداردهای پول رمزنگاری شده را پشتیبانی فنی می کند.

قابلیت ذخیره‌سازی نامحدود دیتای مالی بدون هزینه جانبی روی "اوراسیفو" انجام و از طریق دیتای ازدست‌رفته بازخوانی می‌شود. دیتای کاربران درون محیطی دیجیتال و روی مغز پردازنده اختصاصی با امنیت کامل ذخیره می‌شود. اوراسیفو محصولی ژاپنی است که اتصالات دیجیتال دارد و از طریق آن پرداخت الکترونیکی انجام می‌شود و قرار است اکتبر ۲۰۱۸ راهی بازار شود.



● مارک تواین: در مقابله با مشکلات اگر بترسید نصف قدرت خود را از دست داده‌اید

علی ملکی

قابل توجه مسافران مترو

شگرد جدید سارقان، برای سرقت از مسافران مترو لو رفت!

مدتی است که سارقان در کنار دستگاههای شارژ کارت که روی دیوار ایستگاههای مترو نصب است می‌ایستند و به بهانه صحبت با تلفن همراه منتظر سوژه مناسب خود می‌مانند و زمانی که متوجه حضور مسافری می‌شوند که با کارکرد این دستگاه آشنایی ندارد، وارد عمل شده و به بهانه کمک به او بعد از جلب اعتمادش کارت بانکی را از دست او می‌گیرند تا مراحل کار را پیش ببرند و با انجام مراحل بعدی و درخواست دستگاه مبنی بر وارد کردن رمز کارت بانکی، سارق، رمز کارت را از مسافر مترو می‌گیرد و مراحل شارژ کارت مترو را به پایان می‌رساند و بعد تعدادی کارت عابر بانک سوخته یا سرقتی را که قبلاً تهیه کرده در یک لحظه و به دور از چشمان مسافر به جای کارت اصلی به مسافر می‌دهد و به سرعت از محل دور می‌شود و سپس با توجه به داشتن رمز کارت مالباخته حسابش را خالی می‌کند!

مادربزرگ کاراته باز

مادربزرگ کاراته باز انگلیسی با ضربه دست قطعات چوب را به راحتی می‌شکنند.

مادربزرگ ۷۵ ساله که "اسمیت" نام دارد با وجود داشتن بیماری آرتروز و انجام عمل کشکک زانو، همچنان به تمرینهای خشن خود ادامه می‌دهد و هر روز چهار ساعت ورزش می کند. وی در این باره به خبرنگاران گفت؛ این تمرینها به من کمک می کند تا شاداب تر از روزهای گذشته باشم وکارهای روزانه‌ام را بدون خستگی انجام دهم و من با انجام این ورزش اجازه نمی‌دهم بیماریها شکستم دهند. البته می‌دانم برخی از تمرینها برایم مضر است، اما تمام تلاش خود رامی کنم چون اعتقاد دارم انسان در هر سنی می‌تواند کارهای غیر قابل تصوری راانجام دهد.

وی ادامه داد: من در حال حاضر با انجام این تمرین قادرم قطعات چوب را با ضربه دستم بشکنم، از خود به خوبی دفاع کنم و با مردان مبارزه کنم.



قتل داماد به خاطر رسم

سه برادر افغان وقتی فهمیدند خواهرشان با نامزدشان برای گردش بیرون رفته، داماد جوان را به قتل رساندند.

چندی پیش ساعت سه بامداد، ماموران پلیس از قتل یک جوان باخبر شدند.

بدین ترتیب ماموران در محل حاضر و در بررسیهای اولیه مشخص شد که سه برادر به سراغ دامادشان رفته و با او درگیر شده‌اند و در این درگیری که بین دو خانواده رخ داد، داماد ۲۳ ساله با ضربه‌های متعدد چاقوی برادر ۱۷ ساله نامزدش به قتل رسیده است.

بدین ترتیب به دستور بازپرس، تحقیقات آغاز و در بررسیها دو برادر عروس بازداشت شدند اما فرد اصلی متواری شد.

یکی از این برادران هم در بازجوییها گفت: دامادمان تازه با خواهرمان نامزد کرده و ما افغانها رسم نداریم دختر تا زمانی که عقد نشده با نامزدش بیرون برود، اما دامادمان این کار زشت راانجام داد و با خواهرمان بیرون رفت و زمانی که ما از این ماجرا باخبر شدیم، سه برادر به سراغش رفتیم و پس از گفت‌وگو با وی درگیر شدیم و برادر کوچکمان چند ضربه چاقو به او زد و وی را نقش زمین کرد و متواری شد.



در پایان این اعترافها پلیس دو برادر را بازداشت و دستور دستگیر متهم اصلی را صادر کرد.

چاه آب، قاتل یک خانواده

سه عضو از اعضای یک خانواده که برای نجات جان پدر ۷۵ ساله شان یک به یک وارد چاه عمیق شدند، هر سه بر اثر استنشاق گاز جان باختند.

در جریان یک واقعه غم انگیز که در کلاردشت در یکی از باغهای روستای "کله نو" اتفاق افتاد، ابتدا پدر سالخورده به درون چاهی به عمق بیست متر رفت که هفت متر آب داشت، این مرد ۷۵ ساله هنگامی که درون چاه سرگرم کار بهسازی بود، بر اثر استنشاق گاز دچار مشکل تنفسی شد و از حال رفت و برای نجات او یکی از پسرانش که ۳۷ سال داشت به درون چاه رفت تا پدرش را نجات دهد، اما او هم دچار گاز گرفتگی و بیهوشی شد و آنگاه برادر ۴۲ ساله‌اش برای نجات پدر و برادرش وارد چاه شد، اما او هم با رسیدن به عمق چاه دچار تنگی نفس شد و بر اثر استنشاق گاز جان سپرد. در این هنگام داماد ۳۸ ساله خانواده که همراه با دیگر ساکنان باغ، بر فراز چاه ایستاده بود، با پی بردن به این واقعه غم انگیز به سرعت از دهانه چاه پایین رفت تا پدر زن خود و دو پسر او را نجات دهد، اما او هم به محض رسیدن به عمق چاه گرفتار شدو بر اثر استنشاق گاز بیهوش شد و در آب افتاد تا اینکه همسایه‌ها برای نجات جان این چهار نفر از نیروهای امداد و نجات تقاضای کمک کردند و امدادگران پس از حضور در محل حادثه، پیرمرد ۷۵ ساله را که در اعماق چاه روی آب بود، نجات دادند، اما دو پسر و داماد این خانواده جان سپردند!

گزارش سفر اختصاصی

اطلاعات ها

سفر پرماجرا

مجید کاظمی

۱۲

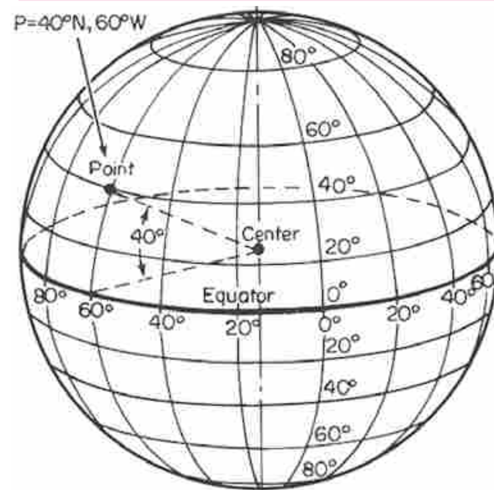
چطور به فکر کشف قطبها افتادند؟

اواخر قرن نوزدهم ديگر جايي روي كره زمينمان نمانده بود كه دريانوردهاي اروپايي كشفش نكرده باشند، بنابراين كاشـفان به فكر كاوش و جستجو در قطبهاي شمال و جنوب افتادند.

يكي از ايـن ماجراها كه كنجـكاوي دريانوردان بـا نتيجه خوبي همراه نبود سـفر يک گروه تحقيقي انگليسي بود.

سال ۱۸۴۸ دو كشــتي اكتشافي انگليسي با ۱۲۹ سـر نشـين و با فرماندهــي "جان فرانكلين" براي تحقيقات و يافتن گذرگاهي از اقيانـوس اطلـس به اقيانـوس آرام به قطب شمال سفر كردند، ولي آنها هرگز بر نگشتند! يازده سال بعد يک تيم براي يافتن سرنوشــت فرانكليــن و همراهانش راهي قطب شمال شد، ولي بعد از دو سال جستجو به جايي نرسـيد،البته تيمهاي ديگري هم براي جستجو فرسـتاده شد، ولي بي نتيجه بود. در ادامه جســتجو ۱۷۰ ســال بعد، در سـال ۲۰۱۴ يــک تيم كانادايي به طــور اتفاقي موفق به يافتن بازمانده كشـتيهاي فرانكلين شد و تحقيقاتي كــه روي بازماندههــاي كشــتيها و اســتخوانهاي مكتشــفين انجام شد حكايت از سرنوشت وحشت آور سرنشــينان كشتيها داشت و شواهد حاكي بود كه كشــتيها با يخ بندان پيش بيني نشده غافلگير و مجبور شدند زمستان طولاني و سختي را با امكانات محدود سـپري كنند. آنها بهار را نديدند كه براي نجات تلاش كنند. از شواهد پيدابود كه علت مرگ سرنشينان كشتي سـرما نبوده، بلكه مسموميت از سُـرب در آب و غذايشـان بوده چـون قوطيهاي كنسرو يافته شده در محل، حاوي مقدار زيادي فلز سُـرب بودند و قطعات متعددي از دستگاه تصفيه آب هم از لوله هاي سربي ساخته شده بودند.

محققين خراشــها و جاي دندان روي اسـتخوانها را به مرده خواري زنده‌ها نسبت دادندو.مطالعات بعـدي حكايت از عجله در تداركاتِ سـفر و عدم بازرسی كافي در كار تامين تغذيه داشت.



مدارهای کمربندی عرض و طول جغرافیایی

در مـورد مكان يابي دريايــي براي خوانندگان بيشتر توضيح دهيد.

يكي از دسـتاوردهاي علمي كه در درياها بسـيار ارزشــمند و تعيين كننده محسوب مي‌شود GPS اسـت كه گره‌هاي بسـياري را براي دريا نوردان گشــوده، البته به فرض اينكه الكتريسـيته هم در دسـترس باشـد. GPS همان وسـيله تشـخيص مختصات طول و عرض جغرافيايي با مكان ما روي كره خاكيمان است كه ماهواره‌ها تعيين مي كنند.


نمونه ای از قایق های با بدنه فولادی

اگر كمربند خط اسـتوا بــه دور كره زمين را مدار صفــر درجه فرض كنيم و قطبهــا را ۹۰ درجه، هر نقطه روي زمين روي مداري بين صفر و نود درجه قرار مي گيرد، مثلاً تهران روي مدار ۳۵،۷۰ درجه شــمال قرار دارد كه عرض جغرافيايي تهران است و كيش روي نوار ۲۶،۵۳ درجه شمال. حالا اگر با كماني قطب شــمال را به قطب جنوب وصل كنيم، اين كمــان مي‌تواند از هرنقطه اي روي زمين عبور كند مثلاً همين جا كه نشســته‌ايم ، تقاطع مدار كمر بندی عرض جغرافيايي و طول جغرافيايي ماست.

چطور مــدار عــرض جغرافيايــي و كمان طول جغرافيايي را محاسبه مي كنند؟

براي محاسـبه عرض جغرافيايي از سـتاره قطبي يا خورشـيد و وسـيله اي به نام سكسـتَنت (زاويه ياب)استفاده مي‌شود، اگر زاويه ياب را مثل تفنگ به سوي سـتاره قطبي نشانه بگيريم زاويه يابِ آن عرض جغرافيايي را نشان مي‌دهد.

دريانوردان عرض جغرافيايي را ۶۰۰ سـال قبل از ميلاد شناخته بودند، ولي تاسال ۱۵۳۰ ميلادي طـول جغرافيايي به كار برده نمي‌شـد، آن سـال، رياضيدان هلندي به نام جما فريسيوس ايده طول جغرافيايـي و روشِ يافتن آن را پيشـنهاد كرد. او گفت مي‌تـوان محيط كره زمين يا فاصله كمانهاي طول جغرافيايي كه قطب شمال را به قطب جنوب وصل مي كنند به ۳۶۰ درجه تقسـيم و فرض كنيم كمــان صفر درجه از لندن عبــور مي كند وزمين را به دو نيمكره ۱۸۰ درجه غربي و ۱۸۰ درجه شرقي تقسـيم مي كندو چون ظرف ۲۴ ساعت زمين يک دور بــه دور خــودش مي‌چرخد، از ايــن رو ۳۶۰ تقسيم بر ۲۴ مساوي با ۱۵ است ،واين يعني هرساعت زمين ۱۵ درجه گردش دارد.

زاویه یاب خانگی-در این تصویر عرض جغرافیائي ۳۲،۵است

حالا اگر يک ساعت در كشتي داشته باشيم كه وقت لندن را نشـان مي‌دهد كافي است موقــع ظهر هــر كجاي زمين كه باشـيم به سـاعت لندني نگاه كنيــم و طول جغرافيايي را محاسبه كنيم.

چطور؟ اگر سر ظهر در جزيره كيش باشيم و به سـاعت لندن نـگاه كنيم آن سـاعت وقــت ۸:۲۴ صبــح يا ۸ و۴دهم ســاعت (۸،۴)را نشان مي‌دهد. حال براي پيدا كردن تفاوت فاصله زماني اين فرمول را عمل كنيم ۳،۶=۸،۴-۱۲ يعنــي تفــاوت زماني كيش و لندن ۳،۶ ســاعت اســت، بنابراين ۵۴= ۱۵×۳/۶ يعني طول جغرافيايي كيش ۵۴ شــرقي است(اين مكان در ساحل شرقي كيش قرار دارد). البته در نيمكره غربــي نيازي به تفريق وقت از عدد ۱۲ نيسـت و براي محاسبه تنها از خود وقت استفاده مي‌شود.

تذكر: معمولاً ساعت معمولي ظهر واقعي را نشان نمي‌دهـد، ظهر واقعي موقعي اسـت كه آفتاب در بالاترين نقطه سر ماقرار دارد و سايه يک ميخ يا تير عمودي در آن لحظه كوتاهترين است.

سـتاره قطبي هميشه در شمالي‌ترين نقطه آسمان قرار دارد و در تمام طول شـب ثابت است و تنها در نيمكره شمالي ديده مي‌شود، يعني به محض عبور از خط استوا ستاره قطبي هم ناپديد مي‌شود. در نيمكره جنوبي براي محاسـبه عــرض جغرافيايي از جمع سـتاره‌هايي كه در كنار يكديگرند (صليب جنوبي) و به صليب شباهت دارند، استفاده مي‌شود.

ادامه دارد

اخلاق و عظمت انسانهای بزرگ از طرز رفتارشان با کوچکترها معلوم می شود ● کارلایل

از جاری من تعریف نکنید

مصطفی گلیاری

از عقد **بهناز و عباس** یک سال و نیم گذشته. دو هفته دیگر سربازی عباس تمام می‌شود و امیدوارند زودتر عروسی کنند تا بروند دنبال زندگی مشترکشان. گمان کنم قبلاً از مشکلات بهناز نوشته‌ام: خاله کوچیکه عباس در عکسها کنار عباس می‌ایستاد و دستش را روی شانه او می‌گذاشت. آن روزها بهناز از این موضوع خیلی عصبی و مضطرب می‌شد و به عباس می‌گفت: "یا یه چیزی به خاله‌ت میگی یا به مامانم بگم حالیش کنه که نباید رفتارش با تو جلف باشه." عباس می‌گفت: "خاله‌مه. محبتش مادرانه‌س. کارش خلاف شرع نیست. سخت نگیر." بهناز هم می‌گفت: "به هر حال من از این کارش خوشم نمیاد. باید بهش تذکر بدی." بهناز و عباس آن موضوع را یکجورهایی حل کردند و بهناز به شوهرش گفت دیگر به خاله‌اش حساسیّت ندارد. ماهها از آن روزها گذشته و حالا مشکلات دیگری برای بهناز بروز کرده. هفته پیش خاله عباس در خیابان بهناز را دید و از او پرسید: "بعد از عروسی می‌خوای کار کنی یا میمونی تو خونه؟" بهناز با درنگ گفت: "منتظرم ببینم نتیجه کنکور ارشدم چی میشه. بعد تصمیم می‌گیرم کار کنم یا نکنم." پس از خداحافظی، بهناز شماره عباس را گرفت و با لحنی کوره‌ای گفت: "صدبار گفتم به خاله عزیزت بگو تو کار و زندگی ما دخالت نکنه ولی انگار نه‌انگار..." عباس پرسید: "باز چی شده؟" الناز قصه دیدارش را با خاله تعریف کرد و گفت: "باید بهش بگی به چه حقی به خودش اجازه میده تو کار ما دخالت کنه." عباس گفت: "فقط یه سؤال کرده. مطمئنم منظور بدی نداشته..." بهناز با پتک فریادش حرف عباس را کوبید و گفت: "بازم ازش طرفداری کن... اصلاً از همه طرفداری کن و من رو بذار کنار. از فاطمه و شوهرش ایرج دفاع کن و بذار حقت رو بخورن. من کار ندارم که ایرج برادر ناتنی توئه ولی حواسم هست که خودش و فاطمه دارن سهم تو رو از رستوران بابات بالا می‌کشن..." عباس چند دقیقه در سکوت به حرفهای بهناز گوش کرد و گفت: "باشه... حتماً با خاله حرف می‌زنم تا دیگه چیزی ازت نپرسه."

عباس به دلایلی که بر ما آشکار نیست، خیلی کم به خانه پدر و مادر بهناز می‌رود، اما بهناز برای دیدن عباس زیاد به خانه آنها می‌رود. مادر عباس رفتارش با بهناز خوب است و از عروسش خوب پذیرایی می‌کند. ضمناً گهگاه خدا را شکر می‌کند که دو عروس خوب و زیبا و خانواده‌دار نصیبش کرده است. بهناز از این حرف بدش می‌آید اما احساساتش را پنهان می‌کند. در اولین فرصتی هم که به دست می‌آورد، به عباس می‌گوید: "من نمیگم تموم عالم میگن که ده برابر بلکه بیشتر از فاطمه بهترم. لیسانس دارم. فاطمه دیپلم هم نداره. بابام واسه عقد کنان خیلی خرج کرد ولی بابای فاطمه آب از دستش نچکید. چرا مادرت بی‌انصافی می‌کنه و من رو کنار فاطمه میذاره؟" عباس او را دلداری می‌دهد و می‌گوید: "صبر کن بعد از عروسی مستقل میشیم و دیگه حرفی نمی‌شنوی." فاطمه می‌گوید: "آره ولی باید یه چیزی به مادرت بگی تا بفهمه من از فاطمه خیلی بهترم."... چند روز پیش مادر شوهرش پرسید: "بهناز جان واسه جهازت چطور یخچالی می‌خری؟" بهناز به اندازه نیم نفس صبر کرد بعد گفت: "نگران نباش یه مارک خوب می‌خرم" و کمی بعد به عباس گفت که این چه اوضاعی است که هر کس از راه می‌رسد، در کارم دخالت می‌کند. باید حق آنها را برایشان مشخص کنی. یک چیز دیگر هم اتفاق افتاد و بهناز را حسابی سرخروی و آتشین کرد. خاله عباس به بهناز گفت: "بابای عباس داره براش دنبال کار می‌گرده، اما فکر نکنم بتونه کار به دردبخوری گیر بیاره. کاش به شوهر عمه‌ت که شهرداره، بگی یه کار خوب براش ردیف کنه." بهناز طاقت نیاورد و اگر زودتر از آنجا بیرون نمی‌رفت، ممکن بود چیزی بگوید و کدورتی ایجاد شود.

بهناز معتقد است باید پدر عباس برای پسرش کار پیدا کند چون اگر پیش شوهرعمه رو بیندازد، خودش و عباس خوار می‌شوند و می‌گویند بیچاره بهناز که شوهرش نمی‌تواند کار گیر بیاورد و زحمتش را گردن خانواده بهناز انداخته.

جور دیگر: در جور دیگر تعصب مردود است. اگر چیزی را عقل و عرف و شرع حرام نکرده باشد ولی ما آن را حرام یا نامتعارف بدانیم، به تعصب دچار شده‌ایم. موضوع خاله در همین قانون قرار می‌گیرد بنابراین تعصب بهناز غلط بوده که البته فعلاً برطرف شده. در جور دیگر وقتی از ما چیزی می‌پرسند، حتماً به سؤال آنها جواب می‌دهیم. در ناجورها وقتی از کسی سؤال می‌کنند، جوابش خصمانه است

"اولی: داری بیرون میری؟ دومی: نخیر لباس بیرون پوشیدم برم بخوابم." در جور دیگر می‌گوییم "آره دارم میرم بیرون." خاله پرسید بعد از عروسی کار می‌کنی؟ او فقط سؤال کرده و سؤال به معنی دخالت نیست. چه یخچالی می‌خری هم دخالت نیست، سؤال است. بهناز در ذهنش اینجور طراحی شده که هر کس از او چیزی بپرسد، به معنی دخالت است. دخالت وقتی است که دستور بدهند و بگوید باید بعد از عروسی کار کنی یا باید فلان یخچال را بخری... در جور دیگر حتی آنجا که خاله می‌گوید کاش شوهر عمه‌ات برای عباس کاری پیدا کند، دخالت نیست. پیشنهاد است. ما پیشنهاد را دخالت نمی‌دانیم. و می‌توانیم پیشنهاد را قبول کنیم یا نکنیم. در پیشنهاد هم دستور وجود ندارد.

در جور دیگر اگر کسی بتواند کار مناسبی برای کسی پیدا کند، از او تشکر و کار را قبول می‌کنیم. این را حقارت نمی‌دانیم که کسی برایمان کار پیدا کند. حقارت این است که اگر کار پیدا کردند، به ما بربخورد. حقارت این است که وقتی رفتیم سر کار، با دیگران نسازیم و کار را خراب کنیم. **نکته مهم**: هرچه بیشتر به کسی بربخورد، بیشتر حقیر می‌شود.

در جور دیگر اگر از دو جاری تعریف کنند، به هیچیک از آنها برنمی‌خورد و خود را حقیر نمی‌کنند و نمی‌گویند نخیر من بهترم. وقتی چنین غروری نداشته باشیم، جذّابتر می‌شویم. البته بهناز زن جوان باهوشی است و وقتی به او آموزش می‌دهند که چنان نباش و چنین باش، قانع می‌شود و تغییر روش



می‌دهد. حالا برویم ببینیم بعدش چه شد.

فکرهـای آزارنده: پدر عبـاس قبلاً زنی دیگر داشـته که پس از تولد پسـرش ایرج از دنیا می‌رود. در ازدواج مجددش صاحب دو دختر و یک پسـر به نام عباس می‌شود. مادر عباس مثل یک مادر واقعی ایـرج را بـزرگ می‌کند و او را مثل عباس دوسـت دارد. ایرج برعکس عباس درسش خوب نبود. پس از دیپلم ترک تحصیل کرد و رفت توی کاسبی. ایرج چندماه پـس از اینکه عباس و بهنـاز عقد کردند، با فاطمه ازدواج کرد. محل زندگی ایرج در تهران است و رسـتوران پدرش را اداره می‌کند. پدرش تازگی‌ها صد و پنجاه میلیون برای بازسازی آنجا هزینه کرده. قرار اسـت به‌زودی عروسـی بگیـرد و فاطمه را از شهرسـتان به تهران بیاورد. پـدر عباس و ایرج قول داده بود برای عروسهایش خانه‌ای بخرد و به نام آنها کند. چندوقت پیش به تهران رفت و خانه‌ای دید که قیمتـش چهارصد و پنجاه تومان بود. فاطمه زد توی اخـم و گفت خـودم خانه‌ای دیده‌ام کـه از این خانه بسی بهتر است. پدرشـوهرش پرسید قیمتش چند است؟ فاطمه گفت هفتصد و پنجاه تومان. پدرشوهر گفت زیاد است. همین خانه‌ای را که دیده‌ام می‌خرم. فاطمـه قهر کرد و رفت توی مـخ ایرج که پدرت را راضـی کن خانه‌ای را که خـودم دیده‌ام بخرد. ایرج گفت چشـم و به پـدرش گیـر داد. آخرش پدرش گفت: "از خریدن خانه پشـیمان شدم. پنجاه تومان می‌دهم برای رهن خانه." و به شهرستان برگشت.

بهناز از جریان باخبر شد و به عباس گیر داد که "بـه پدرت بگو اگر بخواهد برای فاطمه خانه هفتصد و پنجاه تومانی بخرد، باید برای من هم بخرد." عباس گفت: "پدرم برای ما می‌خواهد در همین شـهر خانه بخرد. قیمت خانه در اینجا ارزان اسـت. با دویست سیصد تومان می‌شـود خانه‌ای بزرگ و زیبا خرید." بهناز اخم کرد و گفت: "من میدونم که آخرش فاطمه موفق میشـه بابات رو راضی کنه. تو هم باید بری به بابـات بگی هر پولی که واسـه خریدن خونه به ایرج میـده، باید به تو هم بده." عباس گفت: "فعلاً که بابام گفتـه فقط پنجاه تومن واسـه رهن میـده. اگه تو هم مثـل فاطمه بگی خونه گرون‌تر میخوام، همون خونه دویسـت سـیصد تومنی رو هم نمی‌خره." بهناز قانع شـد که دیگر گیر ندهد ولی این موضوع در ذهنش ماند و هر روز به آن فکر می‌کرد.

یـک فکـر دیگر هم بـود کـه او را آزار می‌داد: وقتی که قرار بود بهناز برای مراسم عقد برود خرید، مـادر و خواهرهای عباس با او رفتنـد ولی وقتی که فاطمه می‌خواسـت خرید کند، با مادر و خواهرهای خـودش رفت که به زبانِ رسـوم آنهـا به این معنی اسـت که فاطمه تنهایی به خرید رفت. مادر عباس چنـد بار گفته: "طفلکی فاطمـه تنهایی رفت خرید." این جمله اعصاب بهناز را متشنج می‌کند و به عباس می‌گوید: "منی که احترام گذاشـتم به خانواده تو و با اونها رفتم خرید، چرا نباید تحسـین بشم و عوضش

پدرشـوهر خواسـت خانـه‌ای چهارصـد و پنجـاه تومانـی برای عروسـش بخرد. عـروس گفت مـن خانه کمتـر از هفتصد و پنجاه تومانی نمی‌خواهم. پدرشوهر گفت پشیمان شدم. برایت خانه اجاره می‌کنم...

فاطمه رو تحسـین کنن که خودسرانه رفت خرید؟" عباس می‌گوید: "باور کن مادرم همیشه پشت سرت میگه تو خیلی عروس خوبی هسـتی." بهناز می‌گوید: "مادرت دو دوزه بازه. جلو من از بد میگه و پیش تو از خوب میگه. باید دوتایی بریم پیشش روبرو کنیم. بایـد به تو ثابت کنم که مـادرت دو دوزه‌بازه و با ما صداقت نداره. برادر ناتنی تو رستوران به اون بزرگی رو گرفته دسـتش، ولـی تو هنوز بیـکاری. مادرت عوض اینکه از تـو حمایت کنه، فقط از ایرج حمایت می‌کنه. قسم می‌خورم که اگه به مادرت نشون ندی کـه بین تو و ایرج و من و فاطمه فـرق میذاره، دیگه نه من نه تو!" در چنین وقتهایی عباس سـعی می‌کرد بهناز را آرام کند، ولی گاهی بعضی حرفها روی بهناز اثری عمیق می‌گذاشـت و به عبـاس اصرار می‌کرد حتماً واکنش نشان بدهد.

یکی از چیزهایی که بهناز را بسی بداخم می‌کرد، زمانی بود که مادرشوهرش جلو دیگران به او می‌گفت فاطمه هم مثل تو خوشـگل است. دیشـب بهناز از سـر شـب تا نیمه‌شـب با عباس چت کرد و از این موضوع نالید که "با اینکه خیلی از فاطمه خوشگلترم، باز هم امروز مادر بی‌سـلیقه‌ات گفت فاطمه هم مثل تو خوشگل است. عباس جان تو که عاقلی بگو که اگر فاطمه خوشگل است، چرا می‌خواهد دماغش را عمل کند؟" عباس مثل همیشه سعی کرد او را آرام کند اما بهناز مدام غر می‌زد. آخرش عباس کاری کرد که تا آن روز نکرده بود: بی شـب به‌خیر گوشی را خاموش کرد و خوابید. سـرباز بود و فردا صبح زود باید بیدار می‌شد و به پادگان می‌رفت.

فـردا ظهر وقتـی که بهناز بیدار شـد، از طرف عبـاس برایش پیامی آمده بـود: تلفن و آدرس یکی از مشـاوران را برایش نوشته و گفته بود فردا هشت صبح وقت مشاوره داری. برایت وقت گرفته‌ام. بهناز خواسـت جوابی آتشـین بدهد و بگویـد من دیوانه نیسـتم که می‌خواهی به روانکاو زنگ بزنم. برو برای فاطمـه وقت بگیـر که خـودش و دودمانش دیوانه هسـتند... اما پشیمان شد و به عباس پیام داد مرسی. حتمـاً زنگ می‌زنم. رفتار دیشـبِ عباس در گوش دل او زنـگ خطر بود. خودش هـم فهمید این همه گیردادن و حسـاس شـدن طبیعی نیست. و تصمیم گرفت مشـکلات و احساساتش را با مشاور در میان بگذارد تا گره‌های عصبی و عاطفی بهناز را باز کند.

جـور دیگر: اهالی این جزیره یـاد گرفته‌اند به زندگـی دیگران نـگاه نکنند. می‌گویند لاک پشـت سـیصد سـال عمر می‌کنـد چون سـرش در لاک خودش است. برای ما فرق نمی‌کند که فاطمه تنهایی به خرید برود یا با مادرشوهرش. اگر بهناز هم اعلام کرده بود که با مادر خودش به خرید می‌رود، کسـی مانعش نمیشد. خودش خواسته بوده با مادرشوهرش بـه خرید برود ولـی بعداً که دید فاطمـه تنهایی به خرید رفته، حسـودیش شـده. بـرای خریدن خانه هم حسـودیش شـد. در جور دیگر وقتی پدرشوهر می‌خواهد خانه‌ای به نام کند، سپاسگزاریم و دندان اسب پیشکشـی را نمی‌شماریم. در این ماجرا عباس جور دیگر نگاه کرد و بهناز را قانع کرد که به خانه‌ای در شهرسـتان بسنده کند تا مثل فاطمه مجبور نشود در خانه رهنی زندگی کند.

در جـور دیگر حواسـمان هسـت با کسـی که می‌خواهد صبح زود بیدار شود، تا دیروقت چت نکنیم مخصوصاً درباره چیزهای بی‌ارزشـی مثل "آینه بگو از من زیباتر هم هسـت؟" وقتی که کسـی به قیافه خودش حساس باشد، به این معنی است که درونش زیبا نیسـت و چیزی درونی ندارد تا عرضه کند پس تلاشش این اسـت که با ظاهر زیبایش، کمبودهای درونی‌اش را پنهان کند.

در جور دیگر آدم دقیق و نکته سـنجی هستیم و می‌دانیم که ایرج از نوزادی بی‌مادر شده و مشکلات روحی زیـادی دارد. و وقتی که می‌بینیم مادرخوانده او مثل مادر با او رفتار می‌کند، خوشـحال می‌شـویم چون داریم یک رفتار انسانی را نـگاه می‌کنیم. پدر ایرج چون دیده نتوانسـته ایـرج را تحصیلکرده بار بیاورد، او را به رسـتوران برده تا حرفه‌ای یاد بگیرد و بتواند زندگی‌اش را بچرخاند. ما جور دیگر به زندگی نگاه می‌کنیم و از رفاه دیگران خوشـحال می‌شویم و حسودی نمی‌کنیم.

در جـور دیگر هرگز شـوهر یا زن خود را مقابل خانـواده‌اش قرار نمی‌دهیـم و او را مجبور نمی‌کنیم به جنگ خانواده‌اش برود. آن‌هم برای حاشـیه‌هایی کـه به زندگی مـا ربط ندارد. بهناز مجاز نیسـت به پدرشـوهرش بگوید چرا به آن پسرت بیشتر دادی و به این پسـرت کمتر. پدرشوهرش می‌تواند بگوید مال خودم بود، هر طور دلم خواست بخشیدم اما پدر بهناز جور دیگر می‌بیند و جوابش خوبتر است: ایرج شـرایط تحمیلی زیادی داشته و حالا من که پدرش هستم باید جبران کنم.

زندگی شیرین شد: بهناز زن عاقلی است. وقتی که مشاوره‌اش تمام شد، به عباس پیام داد و گفت از اینکه به فکرم بودی، سپاسگزارم. چیزهای زیادی یاد گرفتم و فهمیدم زندگی و شـرایط فاطمه به من ربط ندارد و اگر نگاهم روی او زوم باشد، از زندگی خودم غافل می‌شـوم. این را هم فهمیـدم که وقتی مادرت می‌گوید فاطمه به خوبی من است، به این معنی است که من خوبم که او را با من مقایسه می‌کنم.

بهنـاز چیـز دیگری را هـم فهمید امـا آن را به عباس نگفت. مشـاور بـه او گفته بود اگر به گیرهای بی‌مـوردت ادامـه بدهی، عباس به ایـن خوبی را به مردی بدخوی و بهانه‌گیر تبدیل خواهی کرد.

خوشبختی خانوادگی، طولانی‌ترین و محکم‌ترین و شیرین‌ترین سعادتهاست

ودیر

قصه هفته

زندانی سرنوشت

مصطفی گلیاری

آدم اگر راهش بیراهه و خلاف مرام انسانها باشد، حتی اگر مثل خرگوشها دهها تونل فرار داشته باشد، آخرش در خروجیِ یکی از تونلهایش وارد گیره دندانهای روباه می‌شوَد.

و این عبارتی است از زندگی من.

به تلگرام پدرم پیام دادم: "همه چیز تمام شد. همین حالا از محضر بیرون آمدم. هنوز امضای طلاق خشک نشده. سروش را برای همیشه کنار گذاشتم. حق با شما بود که از اولش می گفتید سروش ضرر خالی است." یک کافه نزدیکم بود. داخل شدم. محیطش را کم‌نور و عاشقانه کرده بودند. پشت چند تا از میزها جفت جفت نشسته بودند و چنان در خودشان غرق بودند که بستنی‌هایشان آب و نسکافه‌شان سرد شده بود. مدتی به آنها نگاه کردم و چایم را داغ‌داغ خوردم و بیرون آمدم. آن اولها من و سروش هم اینجوری بودیم که اگر می‌خواستیم چیزی بپزیم، می‌سوخت و زغال می‌شد از بس حواسمان به خودمان پرت بود. دو ماه بعد از وصال هر دوی ما عوض شدیم. نه من از دیدنش به التهاب می‌آمدم نه او به من کششی داشت. ناگهان فهمیدم به کُک هم اعتیاد دارد. تنبل و بی‌مسئولیت و دروغگو هم بود. به جمع حُسنهایی که داشت، قمار را هم اضافه کنید. سال بعد کمی بعد از سالگرد ازدواجمان طلاق گرفتیم. مهریّه‌ام را هم بخشیدم چون سروش حتی نمی‌توانست برای پاک کردن دماغش دستمال بخرد چه برسد به دادن هزار عدد سکه!

پدرم پیام فرستاد "خونه نارمک تا یک هفته دیگه آماده میشه. با وسایل زندگی تحویلت میدم. نگران نباش، من پشتت هستم." پوزخند زدم. او فقط در همین حد حمایت می کرد که خانه نارمک را به من بدهد. یعنی لطفش در حد رهن کردن یک خانه بود. من نمی‌توانستم پیش خودش زندگی کنم. بعد از مرگ مادرم تا وقتی که ازدواج مجدد نکرده بود، پدر خوبی بود. کمکم کرد ارشد مدیریت گرفتم و در یکی از بیماستانهای خصوصی استخدام شدم ولی وقتی که یکهو خبردار شدم زن گرفته، به پدر دیگری تبدیل شد. و من هم دیگر نمی‌توانستم با او و زنش زندگی کنم. شاید دلیل مهمی که باعث شد با سروش ازدواج کنم، مشکل بی‌خانمانی من بود. پدرم بعد از ازدواج به من گفت: سروش ضرر محض است. گفتم چرا قبل از ازدواج نگفتی؟ گفت چون خودت عاشقش شده بودی.

مجبور شدم چند روز در خانه شوهر سابقم بمانم تا خانه نارمک خالی شود. آنجا مال زن‌پدرم بود که دست یکی از فامیلهایشان بود و برای اینکه مبادا من بخواهم به خانه پدرم برگردم، خانه نارمک را از فامیلشان گرفت. پدرم هم داد آنجا را تعمیر و رنگ کردند و وسایل اضافی خودش و زنش و دوست و آشنا را در آن خانه چید و آنجا شد خانه من. از خانه نارمک متنفر بودم ولی کو چاره‌ای که با آن چمچاره کنم؟

در محل کارم همین که همکاران مرد فهمیدند متارکه کرده‌ام، دندان تیز کردند. شما هم جای برادر من هستید. از خوشگلی کم نداشتم، زیاد هم داشتم اما خدا شاهد است که سر کاهی هم وسوسه نمیشدم که به تقاضاهای مردها توجهی کنم. اعتماد به‌نفس خوبی داشتم، حاضرجواب هم بودم بنابراین آنها فقط دندانشان را تیز می کردند اما از سمت من چیزی نمی‌تراوید. از مرد جماعت طوری نفرت داشتم که انگار جوراب سربازی است که شش ماه است پایش را از پوتینش بیرون نیاورده. البته این را بروز نمی‌دادم چون مدیریت خوانده و بلد بودم با مردم چطور رفتار کنم که نه کینه‌توزم شوند نه از من سواری بگیرند.

دور از پدر و فامیل در خانه نارمک زندگی می کردم. از شغلم راضی بودم. کارم زیاد نبود. حقوقم هم بدک نبود و جای شکر داشت ولی طبق فرمول "هرچی سنگه واسه پای لنگه"، خوردم به تعدیل نیرو و دیگر قراردادم را تمدید نکردند. پدرم گفت: "نگران نباش. تا وقتی که کار گیر نیاوردی، خودم هر ماه کارتت رو پر می کنم." و هر ماه به شکل خورد خورد ماهی چهارصد پانصد تومان به کارتم می‌زد. دنبال کار خیلی دوندگی کردم اما خودتان که می‌دانید و سرتان توی کار است. یک زن جوان و زیبای مطلقه وقتی دنبال کار می‌رود، به جای کار از او چیز دیگر می‌خواهند و من هم که گفتم: اهلش نبودم و کلاً از اینکه مردی بخواهد به من دست بزند، چندشم میشد. عُقّم می‌گرفت. هر کس یک جوری خلق شده. من هم اینجوری بودم.

کار نبود. تصمیم گرفتم با پرایدم مسافرکشی کنم. کار سختی بود. منظورم این نیست که سوار کردن مسافر سخت بود چون برای هر مردی که بوق می‌زدم، حتی فرصت نمی کرد آب دهانش را قورت بدهد و می‌پرید بالا ولی بعضی‌هاشان سعی می کردند سر حرف را باز کنند و با آسمان ریسمانهای بیهوده‌شان می‌خواستند مرا به دام بیندازند. از آنها عصبی می‌شدم و با فریاد پیاده‌شان می کردم. به روح مادرم قسم که آرایش نمی کردم و یک رژ کمرنگ و یک خط چشم مرا بس بود چون به قول معروف حُسن خدا داده را حاجت مشّاطه نیست، با این حال مسافرهای مرد نامرد می‌شدند و تقاضاهایی می کردند.

شبی داشتم از یکی از کوچه‌های قلهک رد می‌شدم. مسافر نداشتم. خانمی را دیدم که از ماشین پیاده شد و درش را بست ولی در بسته نشد. و با عجله سمت خانه‌ای رفت. وسوسه شدم. پیاده شدم و رفتم طرف ماشین. درست دیده بودم. درش باز بود. کارت ماشین و کارت بنزین و مدارک دیگر و مقداری پول آنجا بود. برداشتم و زود از آنجا دور شدم. دویست تومان پول بود که برایم خیلی خوب بود. بعد رفتم توی فکر که با آن مدارک چه کار کنم؟ شنیده بودم خلافکارهایی هستند که اینجور مدارک را می‌خرند. از مسافرهایی که سوار ماشینم می‌شدند، پرس‌وجو می کردم و می گفتم مدارک را دزد زده. و آدرس پاتوق مالخرها و مدرک دزدها را می‌پرسیدم. دو سه روز بعد یکی از مسافرها گفت همه پاتوقها را بلد است. بعد با زرنگی زیر زبانم را کشید و فهمید خودم مقداری مدرک دزدیده‌ام و می‌خواهم بفروشم. گفت شانس آوردی من رو دیدی چون خودم مالخر هستم. وقتی که مدارک را نشانش دادم و آنها را بررسی کرد، با سرعت برق به دستم دستبند زد. نامرد خودش مأمور بود. در کلانتری خیلی اذیت شدم چون باورشان نمی‌شد که اولین سرقت من بوده. آنها اصرار داشتند که به سرقتهای دیگرم اعتراف کنم.

شش ماه برایم بریدند که بعداً سه ماه چون فهمیدند راست می گویم و این اولین سرقت من بوده و رد مال ندارم. در سه ماهی که زندانی بودم، به پدرم خبر ندادم. دوست نداشتم مرا در آن وضع ببیند. بعضی‌ها فکر می کنند آدم وقتی حبس می کشد، آدم می‌شود ولی من در محضر



خلافکاران کهنه کار فنون سرقت را یاد گرفتم چون معتقد شده بودم برای من کار نیست ناچار باید یک‌جورهایی خرج خودم را دربیاورم.

وقتی آزاد شدم، کارتم نزدیک یک و نیم میلیون پول داشت. پدرم هر ماه مقداری واریز کرده بود. فرداشب خودم را به رستوران تمیزی دعوت کردم. بعد از شام سر راه خانه یک شاسی بلند خوشگل که از من جلوتر می‌رفت، بدون اینکه ماشین را خاموش کند، رفت از دکه چیزی بخرد. من ماشینم را پارک و قفل کردم و خیلی عادی سوار شاسی شدم و زدم به چاک و آن را به کوچه خلوتی بردم. یک کیف چرمی مردانه برداشتم که تویش پول و مدارک ماشین بود. گوشی‌اش را برنداشتم. گفتم گناه دارد و همه شماره‌ها و عکسهایش را از دست می‌دهد. بعد با تاکسی برگشتم و سوار ماشینم شدم. ماشین پلیس آمده بود و داشت با صاحب ماشین حرف می‌زد. از کار خودم خوشم آمد.

چند شب بعد در کوچه‌های گیشا پرسه می‌زدم. یک پژو پارک شده بود. از آنهایی بود که شاه‌کلیدش را داشتم. از پرایدم پیاده شدم و در پژو را باز کردم. دیدم یک دسته کلید روی صندلی است. حدس زدم مال همان خانه‌ای است که ماشین جلوش پارک شده. برای اینکه مطمئن شوم کسی خانه نیست، چند بار آیفون خانه را زدم. جوابی نیامد. کلید انداختم و داخل شدم. در یکی از اتاقها یک کیف بود. تویش مقداری دلار و یورو و جواهرات بود. محتویات کیف را در کیف خودم خالی کردم و گفتم ما را بس و آرام و بی‌عجله سوار پرایدم شدم و رفتم. پولها هزار و صد دلار و هفتصد یورو بود. طلاها را هم قیمت کردم. ده میلیون می‌خریدند.

طبق آدرسی که سرخلافانِ زندانی داده بودند، پیش ممد چال‌کُن رفتم. علتِ لقبش این بود که می‌توانست چیزهای خلاف را همچین چال کند یعنی سرمخفی بفروشد که کسی نفهمد لیلی عاشق بود یا مجنون. مدارک را با قیمت خوب نخرید. می‌گفت: "آبجی هر روز دو سه کارتن مدرک برام میارن و طبق قانون عرضه و تقاضا فیِ مدارک سرقتی اومده پایین."

خوشبختانه کسب و کارم رونق داشت و دخلم از خرجم بیشتر بود حتی عضو یک خیریه بودم و به دختری دبستانی که حضانتش با آنها بود، ماهی دویست تومان کمک هزینه زندگی واریز می‌کردم. یک بار در مترو رفتم پیش یک طلبه که به شرعیات جواب می‌داد. پرسیدم اگر کسی از پولدارها بدزدد و ماهی دویستش را به یک دختر بچه فقیر بدهد، خدا قبول می‌کند؟ پرسید: "شدی رابین هود؟" گفتم: "جدی پرسیدم." گفت: "به هر حال چیزی از گناه سارق کم نمیشه چون..." گفتم: "قانع شدم و فهمیدم." گفت: "صبر کن بقیه‌شو بگم." گفتم: "بقیه‌شو حافظ گفته: از آن گناه که نفعش رسد به غیر چه باک."

طبق درسهای سرخلافکاران زندان بهترین کمینگاه برای سرقت از ماشینها، جلو بستنی و آبمیوه فروشی‌های معروفی بود که نصفه‌شبها هم کلی مشتری داشتند. ماشینهای مدل بالا می‌آمدند و ماشین را می‌گذاشتند و می‌رفتند به بستنی و نوشیدنی خریدن و خوردن. من از کنار ماشینهای خالی و درباز رد می‌شدم. تا موقعیتی می‌دیدم، سه سوت کیف یا مدارک را برمی‌داشتم. یک‌بار وقتی سرم داخل ماشین کسی بود، یکهو صاحبش رسید. جوان هیکلی و بلند قدی بود. با زانویش به در فشار آورد و من که تا کمر در ماشین دولا شده بودم، لای در گیر کردم. پرسید: "خانم خوشگله اینجا چه کار می کنه؟" گفتم: "اِ... ببخشین. فکر کردم ماشین خودمه." پرسید: "ماشین خودت کجاس؟ اینجا از ماشین من فقط همین یکی هست." گفتم: "خب ببخش دیگه... اشتباهی سوار شدم. چشمام ضعیفه. کمرم شکست در رو ول کن." کمی در را شل کرد و گفت: "برو بشین اون‌ور تا ببینم جریان چیه." سوار شد و راه افتادیم. پرسید: "فازت چیه؟" گفتم: "دزدم. خیلی هم تشنه هستم. نوشابه سیاه می‌خوام." جلو دکه ایستاد و پیاده شد و درها را قفل کرد و نوشابه قوطی خرید. گفتم: "ببر پس بده. من فقط نوشابه شیشه‌ای می‌خورم." برد عوض کرد و سوار شد. گفت: "نوشابه قوطی که بهتره." چند جرعه خوردم و گفتم: "قوطیش سبکه ولی شیشه‌ای سنگین‌تره." گفت: "خل شدی؟ چه فرقی می‌کنه؟" بقیه نوشابه را خوردم و بطری را محکم به کله‌اش کوفتم. از ترسش در را باز کرد و پریدم آن‌طرف اتوبان و رفتم سراغ ماشینم. آن شب بد آوردم و کار را گذاشتم برای یک وقت دیگر.

پنجشنبه شب بود. ساعت یازده و نیم شب ماشینی توجهم را جلب کرد. خیلی شیک بود. عین ماشین همان یارو بود که زدم توی سرش. بدجور وسوسه شدم. خب من چه تقصیری دارم وقتی می‌بینم یک ماشین باکلاس سر راه است و شیشه‌اش پایین است؟ با یک هفتیر آبپاش که آب و نمک و چیزهای دیگر داشت، دزدگیر را از کار انداختم. از افاضات زندان است. بعد سرم را کردم توی ماشین و مدارک را برداشتم. فردا بردم پیش ممد چال‌کن. خیلی مفت می‌خرید. از روی مدارک شماره صاحب ماشین را پیدا کردم و زنگ زدم و گفتم این مدارک را پیدا کرده‌ام. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد و گفت: "آدرس بدین بیام بگیرم و یه مژدگانی عالی هم تقدیم کنم." گفتم: "شما آدرس بدین من بیارم براتون چون حالا توی خیابون هستم."

خدایا چه خانه عظیم‌الشأنی داشت. قصر بود. چه می‌شد که منِ فوق لیسانس به جای اینکه دزد باشم صاحب همچِین قصری شوهرم می‌شد و برایش بچه‌های نازنین می‌زاییدم. ای روزگار چقدر جفاپیشه و کجمداری!

زنگ خانه را زدم. یک خانم کلفت که لباسش از سراپای من قیمتی‌تر بود، با یک لبخند خیلی شیرین مرا به داخل راهنمایی کرد. یک جفت سگ در حیاط داشتند که مثل پلنگ با هیبت بودند و چپ‌چپ نگاه می‌کردند. خانم کلفت مرا به هال پذیرایی برد و تعارف کرد بنشینم تا به مهندس خبر بدهد.

ای دل غافل من چقدر بدشانسم. مهندس همان بود که با هم خاطره‌ای به نام بطری نوشابه داشتیم. خواستم خودم را به نشناختن بزنم شاید قیافه مرا فراموش کرده باشد، ولی دقیقاً می‌دانست من کی هستم چون جای ضربه بطری را ماساژ داد و به کلفت گفت: "سگها رو باز کن تو حیاط بچرخن." و به من گفت: "گذر پوست به دباغ‌خونه افتاد." گفتم: "شرمنده... سرت که طوریش نشد؟" در هال را قفل کرد و کلیدش را برداشت. گفتم: "مدارکت رو آوردم...." و از کیفم پاکتی بیرون آوردم و گذاشتم روی میز. دوباره سرش را ماساژ داد. به حیاط نگاهی کرد و گفت: "فکر فرار به سرت نزنه. سگهای من با دزدها بدجور تا می‌کنن." گفتم: "فرار نمی‌کنم. خودت اجازه میدی برم." خندان شد و گفت: "تازه گیرت آوردم. بذارم بری؟" گفتم: "منظورت رو واضح‌تر بگو. ببین داداش! من خودم فوق لیسانسم. فکر نکن با یه دزد بی‌سر و پا طرفی. به سگهات بگو برن کنار میخوام برم." کنار میز ایستاد و گفت: "تو هم ببین دختر! من ازت خوشم اومده. اگه رفیقم بشی، هرچی پول بخوای بهت میدم." پرسیدم: "رفیق یعنی چی؟" گفت: "دوس دختر..." یک گلدان بزرگ روی میز بود. پرتش کردم و او را کشیدم به ناسزا.

نیم ساعت بعد دو تا پلیس مرد و یک مأمور زن آمدند و دستبند زدند. یک هفته بعد بچه‌ها در زندان می‌گفتند در مجازی درباره‌ام نوشته‌اند زنی که وسایل داخل ماشینهای مدل بالا را سرقت می‌کرد، دستگیر شد. حتی یک قصه هم برایم ساخته بودند: "این زن وقتی مدارک و گوشی ماشینی را می‌دزدد، پس از دیدن گوشی، عاشق صاحب گوشی می‌شود و به بهانه پس دادن مدارک به دیدن او می‌رود ولی مالک مدارک که شهروندی وظیفه‌شناس است، پلیس را در جریان می‌گذارد!

فردا دادگاه دارم. شنیده‌ام آقای سرماساژیان شکایتش را پس گرفته و گفته حاضر است جریمه‌های مرا هم بپردازد به شرطی که به عقد موقت او در بیایم.

بگذارید این راز را به شما بگویم. یک چاقوی کوچک در آستینم قایم کرده‌ام. می‌خواهم وقتی که او شرط آزادی مرا گفت، با آن جوری زخمی اش کنم که دیگر گمان نکند چون پولش از پارو بالا می‌رود حق دارد از دیدن هر زنی به هوس بیفتد.

شخصیت هر کس با رفتارش شناخته می‌شود نه با کلماتی که بر زبان می‌آورد

●وین دایر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

در اینجا

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جز گرد تحیّر رقمی نیست در اینجا
عالم همه مینا گر بیداد شکست است
این طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا
تا سنبل این باغ به همواری رنگ است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست در اینجا
برهم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا
گرد حشم بی کسی ات سخت بلند است
از خویش برون آ، علمی نیست در اینجا
ما بی خبران قافلهٔ دشت خیالیم
ریگ است به گردش، قدمی نیست در اینجا
از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آینه گری کار کمی نیست در اینجا
"بیدل" من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن، صنمی نیست در اینجا
بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

تو را به ترانه ها بخشیدم

تو را به ترانه ها بخشیدم
به صدای موسیقی
به سکوت شکوفه ها
که به میوه بدل می شوند
و از دستم می چینند
تو را به ترانه ها بخشیدم
با من نمان!
عمر هیچ درختی ابدی نیست
باید به جدایی از زندگی
عادت کرد

شمس لنگرودی

دو شعر پریسکه از حجت
حسنوند ـ الشتر لرستان

۱)

چشم که برهم می گذارم
تو را می بینم
به گمانم
پشت پلکها خبری ست

۲)

قلبم را
نشانه گرفت
آن که به سنگ خورده بود
تیرش

دو رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۱) تصمیم

اندوه شکوفای مرا باور کن
نادیده تماشای مرا از بر کن
ای باد بهار! من فدای قدمت
تصمیم من این است: مرا پرپر کن

۲) اقبال

لبخند زد، اما دلِ خوشحال نداشت
از عشق بجز خاطره ای کال نداشت
یک عمر از این شاخه به آن شاخه پرید
او بال که داشت، حیف اقبال نداشت

وطن

وطن، این روزها تنهاترینی، من فدای تو
دلم را می بَرد شور فراوان صدای تو
وطن، این روزهای، سنگ پشت سنگ می بارد
مبادا بشکند زیبایی آیینه های تو
چه خوبانی که از خون گلوی خویش تابیدند
چه مردانی که سر سودند در میدان به پای تو
خوشا آن سالها، آن سالهای عشق و شیدایی
خوشا آن سالهای روشن از سوز دعای تو
جنون تازه ای انگار جریان داشت در جانت
هوای تازه ای می ریخت از حال و هوای تو
نه می داند چه می جویی، نه می داند چه می گویی
جهان اصلاً نمی فهمد تو را، ای من فدای تو
شعبان کرم دخت ـ بابلسر ـ تیرماه ۹۷

دل کندن

این چنین دل کندنت چون مرگ ناهنگام نیست
مرگ دل حکمش چرا در دفتر احکام نیست
می دهم فتوا شود روشن که در قانون عشق
قتل یک احساس جرمش کمتر از اعدام نیست
انتقام من اگر دنیا بگیرد باز هم
قلب بی تابم برای رفتنت آرام نیست
گاه می خوانم تو را و گاه می رانم ز خویش
هیچ عشقی این چنین در پردهٔ ابهام نیست
دوزخی از عشق را در سینه ام انداختی
بی تفاوت بودن تو کمتر از دشنام نیست
من اگر شیرین نماندم تلخی از حس تو بود
راست می گفتند فرهادی در این ایام نیست
زهرا سلیم ـ تهران

نگاهت

نگاهت باز می ریزد صفا در باورجانها
سراپا شوق می بالند بر پاشویه گلدانها
تو گویی راز می جوشد نهان در کوزهٔ پستو
نشاط و شور می پاشد بر آوار پریشانها
گل خورشید می روید کنار چینهٔ مشرق
پس از دشواری جانکاه می آیند آسانها
دل از تردید می شوید میان حوض، آیینه
یقین تا نور می بارد بر آبادی ایمانها
دوباره آب و جارو می شود پسکوچه های دل
غزلها اوج می گیرند همپای غزلخوانها
خیال من در عمق قهوهٔ چشم تو می جوشد
مرا فالی نمی گیرند اگر خالی فنجانها
هوای عاشقی آمد شفای دردهایم شد
فرو ماندند در حال منِ درمانده درمانها
محمد خاکسار آذرخش ـ اصفهان

عشق

فانوس به‌دست
از پله‌های قلبم پایین می‌روم
کودکی کزکرده
دارد اشکهایش را پاک می‌کند
با آستین خاکی اش
کاش
کمی ستاره برایش می‌آوردم
کمی ابر سپید
خنده‌هایی از ته دل
و کمی بوی خاک باران خورده
امّا
گاهی سکوت و آغوش
بهترین تسکین است
عشق را باید در سکوت شنید

فاطمه اقلامی

سنگنامه

آری، خدا سپرده تو را مثل جان به‌من
امّا نداده است تو را رایگان به‌من
من، چشم بسته عاشق زیبایی‌ات شدم
این باغ را اگرچه ندادی نشان به‌من
سیل بهاری‌ام که به‌پابوست آمدم
گلچین که نیستم شده‌ای بدگمان به‌من
تنگ است دست و بالم و باور نمی‌کنم
دادی دلی وسیع‌تر از آسمان به‌من
تا دشمنان مقابل من صف کشیده‌اند
تیر شما نمی‌خورد ای دوستان به‌من
دیگر چرا به‌خنجر و خون دست برده‌اید؟
کافی نبود آن همه زخم‌زبان به‌من؟
یک روز نیز تیر شما را کمان کند
دنیا که لطمه‌ها زده با این و آن به‌من
من نامه می‌پراندم و او سنگ می‌پراند
بی‌پرده بود پاسخ آن مهربان به‌من
روشن شد از عبور شهابش دلم
آخر رسید خبری زین کاروان به‌من

حسین شنوایی (شهاب سبزواری)

سوختن

کاغذ کاغذ
حرفهای مچاله‌شده
می‌سوزد در سینه‌ام
اما من از آتشم
"مرداد"ی ام
خودم را به‌باد
نمی‌دهم

مینا آقازاده

در سایه‌روشن تو

در سایه‌روشن تو
حرکت می‌کنم
مبادا کسی مرا ببیند
تمام حجم مرا به‌دوش می‌کشی
چشمهای از حدقه بیرون زدهٔ کوچه‌ها
می‌بینند...
و نگاهها کور
آی دختر جسور عاشق‌پیشه!
بدان
همه در تو مخفی شده‌ایم
در آینهٔ ما
هزاران فروغ، نورشان
در چشمان تو جاری‌ست
و صدای تو
همه‌مان را فریاد می‌کند
چه دستهای سبزی داری
که باغچه‌ها هنوز
در هر بهار
طبیعی گل می‌دهند...
تمام حیاطها در باغچهٔ حیاط خانه‌ات
گیج بهارهای لبخند تواند
آسمان سرگیجه دارد
از بوی خاطرات اقاقی‌های
کاشته در موهایت
تو را
در آینهٔ جوانی خویش می‌بینم
من با تو
چه فاصلهٔ طولانی دارد
دست در دست خود می‌گذارم
که به‌تو برسم
زبان گنجشکها
معنی می‌کند زندگی را هنوز
حجم اندوه
در قدمهای تو
در کوچه‌های تاریک خاطره‌های شبهای جنوب
قطره قطره می‌چکد
چتری برای دریا بیاور
دستان تو چتر است
من خودم را
در سیمای تو می‌بینم
و تو چقدر دوری
ای جسور عاشق‌پیشهٔ شاعر
فروغ من!

زهرا زارع- مرودشت

جوانه های ادبی

*** آقای احمد اکبرپور ـ تهران**

شمع با کلماتی چون جمع و قلع و قمع قافیه می‌شود. تعجب می کنم که این قافیه خیلی دشوار را برای غزل انتخاب کرده‌اید. به همین دلیل هم از پس آن برنیامده‌اید.

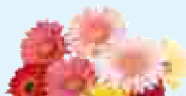
*** خانم رویا ضامنی ـ فیروزکوه**

سروده اید:
شب اگر نرود
صبح پشت دیوار
خواهد ماند
شب رفتنی است
تاصبح بیاید

حرف تازه‌ای نزده‌اید. شاعر باید مضمون یاب باشد.

*** آقای مهدی رستمیان ـ چالوس**

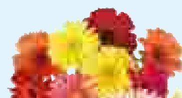
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است
وزن این بیت: "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات" است.
خلوت گ = مفعول
زیده را به = فاعلات
تماشاچه=مفاعیل
حاجت است = فاعلات
چون کوی=مفعول
دوست هست = فاعلات
به صحرا چه =مفاعیل
حاجت است = فاعلات



گمشده

میان دلتنگی‌هایم
گم شده‌ام
نکند تو هم مرا
میان روزمرگی‌هایت
گم کرده باشی

فاطمه ریگی ـ زاهدان



هنوز

آنقدر کاغذ سیاه کردم
که شب بیمه شد
امّا هنوز
شعر سپیدی نسروده‌ام

مونا خضرایی ـ آمل

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

فریبا امیراسکندری /صبا حسنوند ـ لرستان / آمنه صادقی /فاطمه ریگی /مونا خضرایی ـ آمل /حجت حسنوند ـ لرستان /چنگیز رحمتی ـ لرستان /ناصر ثاقبی فر /مژگان مسعودی / نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران /مرضیه ملکان ـ گلستان، گرگان /قنبر یوسفی

اگر دارم کشند مانند حلاج
فرو ناید سر مردان به نامرد
● باباطاهر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

زندگی شیرین است، مثل شیرینی یک روز قشنگ، زندگی زیباست، مثل زیبایی یک غنچه باز، زندگی تک تک این ساعتهاست، زندگی چرخش این عقربه‌هاست!

فاطمه شاملی ـ شیراز

آدمها وقتی همدیگر را دوست دارند، می‌بخشند یکدیگر را، اما وقتی بخشش تکرار شد آنها از دوست داشتن دست می کشند

علیرضا خلیلیان ـ اهواز

برام هیچ حسی شبیه تو نیست / به همراه تو در گیر آرامشم!

سیدعلومت کش

هرچه کمتر شود فروغ حیات، رنج را جانگدازتر بینی، سوی مغرب چو رو کند خورشید، سایه‌ها را درازتر بینی

غلامرضا موید عبدی ـ سر تپه حصارک

صبح، برآمدن خورشید نیست، سرآمدن انتظار از افق مهربان توست!

رضا پنبه کار

بر سینه‌ی ما همیشه داغ است، ببین / صد زخم به جان سبز باغ است، ببین / ما حسرت آواز به دل داریم و... / دور و بر ما فقط کلاغ است ببین

مهل سعدی

چیزهای خوب سراغ کسانی می‌روند که باور دارند، بهترها به سراغ کسانی می‌روند که صبر می کنند و بهترین چیزها به سراغ کسانی می‌روند که تلاش می کنند و تسلیم نمی‌شوند، الماس حاصل فشارهای سخت است، پس اگر در خودت لیاقت الماس شدن می‌بینی از فشارهای سخت نترس!

محمد حسین فهیم

به یزدان که ما گر خرد داشتیم / کجا این سرانجام بد داشتیم

باقرزاده ـ قائمشهر

عشق را شب زنده داریها خوش است / رنج را امیدواریها خوش است / خوبرویان را نگاه دلنواز / عاشقان را بیقراریها خوش است

کوروش راهدوست

ما عاشق تصوراتمان از آدمها هستیم، نه عاشق خودشان!

بر باد رفته

بیستون دیشب به چشمم جاده‌ای هموار بود / ابن سیرین را خبر کن، خواب شیرین دیده‌ام!

سیما شکری

ای خدای نان و انگور، سفر مرا از خورشید و دریا بی‌نصیب مگذار ای خدای گلهای گمنام
مگذار درشکه امیدم در برفهای نیایشم با تاخیر به ایستگاه تو برسد،ای خدای افسانه‌های شیرین صدایم را گرفتار مرداب مکن

مهدیه

نمی‌دانم چه رابطه‌ای هست، میان نبودنت با رنگها، دلتنگ تو که می‌شوم، زندگی‌ام سیاه می‌شود

فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

گفته بودی که چرا محو تماشای منی / آنقدر مات که یک دم مژه بر هم نزنی / مژه بر هم نزنم تا که ز دستم نرود / ناز چشمان تو قدر مژه بر هم زدنی

محمد ـ ف

از بین آدمهای دنیا، فقط و فقط کفایت کنید به آنهایی که یاری خواستن از آنها یا یاری دادنشان، حال شما را خوب می کند و باقی آدمها را به حال خودشان رها کنید

کریمه ناصری

وقتی اتفاق بدی براتون می‌افته، سه گزینه پیش روی شماست، یا اجازه بدید محدودتون کنه، یا شما رو از نظر روانی نابود کنه، یا قویترتون کنه

الهه احمدی

من از میان واژه‌های زلال، دوستی را برگزیده ام، آنجا که برفهای تنهایی آب می‌شوند، در صدای تابستانی یک دوست

فروغ کریمی

هر کس که چو من در دل شب بیدار است / بی‌شک ز غم عشق کسی بیمار است

محمدسلمان سیفی



تنها کسی که سر راه توئه خودتی

لیلا

ناب‌هایی متفاوت

✓ **خدیجه:** در داتو دورت نچین که دیوار بشن، زیر پات بچین تا پله بشن

✓ **مریم همیشه تنها:** گاهی اشتباهمان در زندگی این است که به برخی آدمها جایگاهی می‌بخشیم که هرگز لیاقت آن را ندارند!

✓ **صبا حسنوند ـ لرستان:** در این دنیا که مردانش عصا از کور می‌دزدند، من از خوش باوری آنجا محبت جستجو کردم

✓ **بر باد رفته:** فرق است میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

✓ **مصطفی نیکخواه ـ یزد:** ای عکس نشان روی ماهی بودی / بر تازه جوانی‌ام گواهی بودی / من پیر شدم، ولی جوانی تو هنوز / افسوس رفیق نیمه راهی بودی

✓ **معصومه تقی زاده ـ آبدان:** خانه قلب من از خشت رفیقان برپاست / دیدگانم ز گل روی رفیقان بیناست / روزگاری که هر کس ز کسی بی‌خبر است / باز هم بر دل ما یاد رفیقان برجاست

✓ **مهسا پقه ـ عطاآباد:** کاش زندگی از آخر به اول می‌بود و ته مانده عمرمان را می‌دانستیم، اگر اینگونه بود، شاید بیشتر به هم توجه می کردیم و دل همدیگر را نمی‌لرزاندیم و آخر هم با لالایی مادرمان به خواب می‌رفتیم!

✓ **حامد طاهری ـ بافق:** از صدای گذر آب چنان می‌فهمم / تندتر از آب روان، عمر گران می‌گذرد / زندگی را نفسی است ارزش غم خوردن نیست / آنقدر سیر بخند تا که ندانی غم چیست

✓ **کیوان اصفهانی:** مرگ تنها راه نجات قومی است که به خرافات و جهالت دلمشغولی دارند و...

✓ **زاهدی دهوی:** کاش یک نفر پیدا می‌شد خانه دل ما را کفپوشی به رنگ عشق می‌زد!

✓ **کریمه ناصری ـ اهواز:** وقتی به بن بست می‌رسم، تو میشی فرشته نجات من، یه معجزه، یه راه، یه نشونه تو واسه من می‌ گذاری

✓ **غلامرضا موید عبدی:** بدیدم دو کبوتر بر بام خانه، اندر گوش هم خوانند نغمه‌های عاشقانه، گشتم محو تماشای این همه مهر خالصانه، که دور گشته ز ما بی‌رحمانه

✓ **قطره اشک:** نزدیکترین نقطه به خدا، هیچ جای دوری نیست، نزدیکترین نقطه به خدا نزدیکترین لحظه به اوست، وقتی حضورش را در قلبت حس می کنی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۹۴

۱ـ سعید توحیدی ـ تهران
۲ـ پریا صالحی ـ بروجرد
۳ـ سیدجلال‌الدین عراقیان ـ شهریار

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱															
۲															
۳															
۴															
۵															
۶															
۷															
۸															
۹															
۱۰															
۱۱															
۱۲															
۱۳															
۱۴															
۱۵															

افقی:

۱. رساندن نامه یا حکم مکتوب به کسی ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه
۲. عقب، پس ـ روز آتی ـ ظرف مرکب
۳. مادر ـ نقطه پرگار ـ جلب کننده ـ نوعی موتور هواپیمای توربوفن
۴. بزرگترین پستاندار دریایی ـ نخ، رشته ـ عالم، دانشمند
۵. بی‌خبر از پیاده ـ فهمانیدن ـ غذای مریض
۶. پرهیزکاری ـ دست به دامان شدن ـ ناگزیر به انجام کاری
۷. سلطان جنگل ـ نوعی زیتون ـ از سبزیهای خوردنی
۸. مساوی ـ کتابی مشهور از ناصرخسرو ـ واحد تنیس
۹. خورشیدگرفتگی ـ پزشک ـ خالی
۱۰. کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ دودمان ـ پایتخت کشور چین
۱۱. از همسران یعقوب نبی(ع) ـ عنصری شیمیایی با علامت (S) ـ خوردنی
۱۲. واحد بوکس ـ کلمه تصدیق ـ افزار بنایان
۱۳. دریا ـ پاندول ـ نشستن ـ حیوان وحشی
۱۴. کشور انقلابی مشهور سالوادور آلنده ـ میوه هزار دانه ـ تظاهر، دورویی
۱۵. بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد ـ گازی بی‌رنگ و بو و طعم که معمولاً یکصدم هوا را تشکیل می‌دهد

عمودی:

۱. ارفاق، امتیاز ـ از القاب ابوعلی سینا
۲. عنصری غیرفلزی فرّار به شکل مایع و سرخ رنگ ـ از اعضای کابینه ـ غلاف شمشیر
۳. نفی عرب ـ برادر حضرت امام باقر(ع) ـ پارچه گیاهی ـ پراکنده
۴. دشمن پنیر ـ آبگینه، شیشه ـ تخته پرش استخر
۵. از نمازهای نافله دورکعتی ـ رودی در آسیا ـ پول در هم ریخته
۶. بخشی از پا ـ دریغ خوردن ـ ماده معطر شیرینی پزی
۷. فلزی ترکیبی ـ نوعی پارچه متخلخل ـ باران یخ زده
۸. نشان مفعول صریح ـ اثری مشهور از محمدبن جریر طبری ـ شالوده
۹. نابخرد ـ دایر، برقرار ـ ذات، سرشت
۱۰. بی‌وفایی، حیله گری ـ جو ـ درس خوانده
۱۱. مقام طلایی ـ مراقب ـ پشت سر
۱۲. ناچار ـ واحد مقاومت الکتریکی ـ ضربان، نبض
۱۳. نیم تنه آستین دار ـ تار جامه ـ حسینیه ـ جوی خون
۱۴. شهری در کشور ایتالیا ـ کوه مشهور آذربایجان ـ موجودی خیالی
۱۵. توحید ـ نام قدیم آنجا هگمتانه بوده

حل جدولهای شماره ۳۷۹۴

دنباله حرف کسی گوش می دهد که دارای اراده قوی است و می داند به کدام سو می رود
• گالیله

جدول شرح درمتن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از پهلوانان تورانی شاهنامه / فتان
نوعی خوراک / وسیله‌ای در مطبخ
غیرت / عدد منفی
دریاچه شمالی / خوب به ترکی
کشوری عربی
لوچ / سودای ناله
پیروی / جزوه
خبرچینی / اشاره به نزدیک
نظیر / شاگرد مغازه
عزم جزم / تیر پیکان دار
پسوند مانند / حرف فاصله
گل سرد / کم بها
پول ژاپن / دوست
توانایی / مرغی زیبا
عدد روستا / آب آذری
حوله / کافی
بخت / درس دادن
میوه درخت / پایه‌ها
تصدیق آلمانی / خاندان
حرف فاصله / مایع حیات
نقل حدیث / سایه
دشنام / مات
نوعی گاز پرتوزا / گلی زیبا
دچار مرگ ناگهانی شدن
ریشه‌ای و اساسی
نوعی شیمی / غذای آبکی
کاتالوگ / کرسی وعاظ
نورافکن دوربین
معدن / شهری در سوئیس
مادر / بوی رطوبت
تصدیق انگلیسی / از گروههای خونی
نشان مفعول صریح / فزونی
نوعی میمون / مرکز لبنان
گیاهی سمی / جاوید
کاروانه / جانوری با پوستی گرانبها
خیزران / کیسه بر
جزیره‌ای ایرانی / پاره آتش
اصفهان قدیم / جراحت
مساوی / توکل کردن
بدی / حرف همراهی
سرسلسله اعداد / گشاده
غیرایرانی / کارتنک
مجمع الجزایری دراقیانوس اطلس / ناتوان
تنگه‌ای در ترکیه / از شاهان ساسانی
لاستیک خودرو
نوآوری / بیگانگان
باغ شداد / دریا
هواپیمای عجول / علامت جمع
طولانی ترین شب سال / فلزی ترکیبی
رگ خواب / من و شما
سنگریزه / ویتامین انعقادی
فرش مالیدنی / شهری در استان بوشهر
مکر

جدول سودوکو ۳۸۰۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱					۹		۸	
	۲		۶	۷				
	۷	۹				۲	۳	۴
			۷			۵		
۹	۴			۶		۸	۱	
	۳	۷		۵	۱			
۷				۲	۶			۸
۳		۲	۹	۸				۱
۵		۴				۹		۲

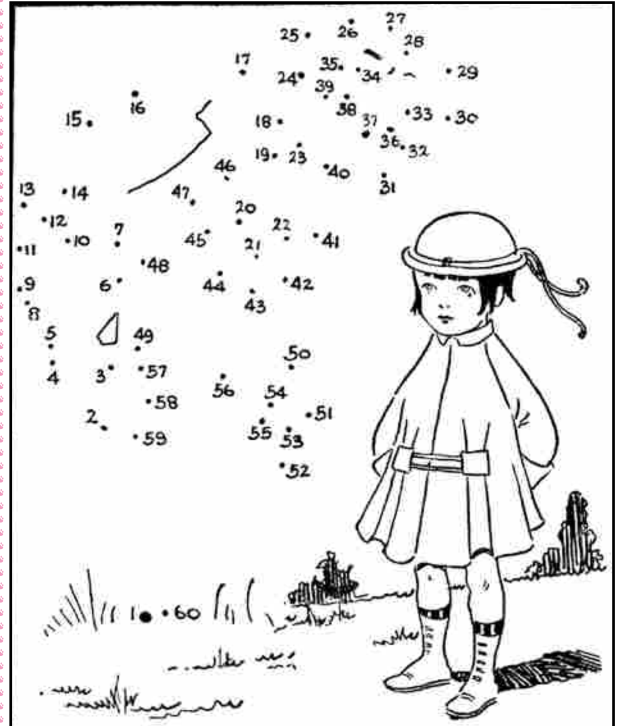
سهراب صفادار

هفت اختلاف در تصویر کنسرت قورباغه ها

قورباغه های نوازنده مشغول انجام یک کنسرت هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد.





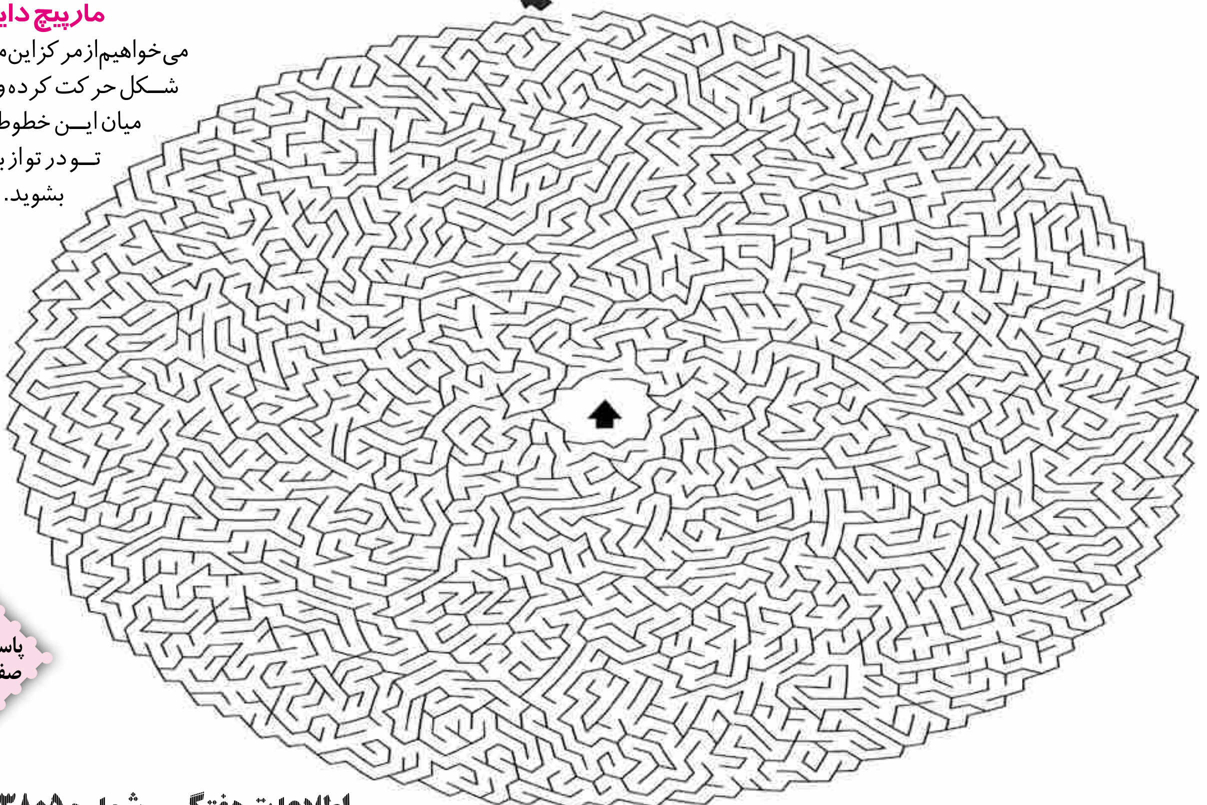


نقطه به نقطه

برای اینکه بدانیم این دختر بچه به چه چیزی نگاه می کند، می بایست نقاط را از شماره یک تا ۶۰ به هم وصل کنید تا آنچه از نظر ما پنهان مانده در مقابل چشمانتان ظاهر شود.

مارپیچ دایره

می خواهیم از مرکز این مارپیچ دایره ای شکل حرکت کرده و پس از عبور از میان این خطوط پر پیچ و خم و تو در تو از بالای آن خارج بشوید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۲

جسم سالم یعنی، خستگی ناپذیری، اشتهای خوب، راحت به خواب رفتن و سرزنده بودن

● پزشکی

-یعنی تو به من اطمینان نداری؟ نکنه فراموش کردی که من پسرعمه‌ت هستم. غریبه نیستم که، پس چرا انقدر دست و دلت می‌لرزه؟

"عارف" نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و این حرفها را تحویلم داد. بغضم را قورت دادم و گفتم: "من به تو اطمینان دارم عارف اما آخه چقدر باید صبر کنم؟ من و تو سه ساله نامزدیم. اول درس و فارغ التحصیل شدن از دانشگاه رو بهونه کردی و حالا هم که لیسانست رو گرفتی، میخوای برای ادامه تحصیل بری خارج. هیچ میدونی وقتی برگردی من چند سال دارم"؟

عارف سرش را خاراند و گفت:

"آره میدونم، خوب هم می‌دونم. تازه میشی یه دختر سی ساله عاقل و کامل!" اخمی به چهره نشاندم و گفتم: "دستت درد نکنه. یعنی الان خل و چل هستم"؟

خندید، به طوری که دندانهای یکدست و سفیدش به خوبی نمایان شد. من هم خنده‌ام گرفت. دلداری‌ام داد و سرانجام گفت: "قول میدم حداکثر پنج سال طول بکشه. قبول کن. اگه تو راضی باشی با انگیزه بهتره و بالاتری به این سفر میرم".

اشک در چشمهایم جمع شد. از سرناچاری پذیرفتم و گفتم: "باشه قبول اما یه شرط دارم." لبخندی زد و گفت: "هر شرطی باشه قبول می‌کنم." من من کنان گفتم: "به پدر و مادرت بگو که یه مراسم ساده بگیرن و من و تو دوباره به عنوان نامزد به دیگران معرفی بشیم. البته این کار رو به بهونه خداحافظی تو با دوستان و فامیل می‌کنیم."

با خوشحالی گفت: "چشم، فکر خوبیه"!

دو ماه طول کشید که عارف مقدمات سفر خود به انگلستان را فراهم کند. من از رفتن او ناراضی بودم و خودش هم خوب می‌دانست که به اجبار پذیرفته‌ام. هر دو لیسانس داشتیم و حداقل انتظار داشتم که او به من نیز پیشنهاد ادامه تحصیل در خارج را بدهد اما فقط به این دلیل که وضع مالی ما خوب نبود، او حتی تعارف هم نکرد. از این رفتار و برخورد عارف خیلی دلخور شدم ولی به رویش نیاوردم.

وقتی هواپیما فرودگاه را ترک کرد، انگار غم عالم در دلم نشست. بعد از رفتن او ساعتها گریه کردم و بر بخت خودم لعنت فرستادم. مادرم که می‌خواست مرا به آینده امیدوار کند، مهربانانه گفت: "گریه نکن دخترم. تا چشم به هم بزنی عارف با مدرک دکترا به ایران برمی‌گرده و مایه افتخار همه‌مون می‌شه"!

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: "مامان، من نمی‌تونم چهار سال دیگه صبر کنم. اگه..." حرفم را خوردم. مادر با کنجکاوی پرسید: "اگه چی؟ خب حرف دلت رو بزن"!

سرم را پایین انداختم و گفتم: "اگه بابا من رو مجبور کرد با یکی دیگه ازدواج کنم چی؟" مادر خندید و گفت: "مطمئن باش که این کار رو نمی‌کنه. پدرت دل خوشی از شوهرخواهرش نداره اما با زندگی تو بازی نمی‌کنه. پدرت خوب میدونه که تو و عارف کشته ومرده هم هستین"!

حرفهای مادر به من قوت قلب داد و از آن پس کمتر نگران آینده بودم.

***

-الحق و الانصاف که عارف آدم عاطفی و با صفاییه. حتی تو زرق و برق یه کشور مثل انگلستان هم نامزدش رو فراموش نکرده!

عارف پس از رفتنش هر ماه به من تلفن می‌زد و برایم عکس و سوغاتی می‌فرستاد. وفاداری او زبانزد فامیل شده بود. از اینکه نامزد او بودم به خودم می‌بالیدم. او با این رفتارش ثابت کرده بود که به من وفادار است. خیالم راحت بود که به قول معروف از راه به در نمی‌شود و بعد از تمام شدن درسش به ایران برمی‌گردد. خدا می‌داند چقدر برای آمدن آن روز لحظه‌ها را می‌شمردم. هربار عارف تلفن میزد و یا من با او تماس می‌گرفتم از او می‌پرسیدم: "هنوز به من علاقه داری؟" و او هربار با لحن خاصی که به نظر من صداقت از آن می‌بارید می‌گفت: "مگه میشه من به تو علاقه نداشته باشم؟ ببین، اگه تمام انگلستان رو هم به من بدن حاضر نیستم از تو دست بکشم. من به عشق تو و به شوق رسیدن به تو این دوری و غربت رو تحمل می‌کنم".

چهار سال گذشت. سال پنجم که شروع شد، قلب من هر روز تندتر از روز قبل می‌تپید و هر لحظه منتظر بودم خبر برسد که عارف دارد به ایران برمی‌گردد. با اینکه در اداره‌ای خودم را حسابی مشغول کار کرده بودم تا گذر زمان عذابم ندهد اما باز هم بی‌صبرانه منتظر آمدن عارف بودم.

شش ماه دیگر هم گذشت و بالاخره زمزمه آمدن عارف به گوش رسید. آنقدر خوشحال بودم که نزدیک بود بال دربیاورم و پرواز کنم. مادرم می‌گفت: "دخترم، کم کم باید مقدمات عروسی تو و عارف رو فراهم کنیم. خدارو شکر جهیزیه‌ت کامله. فقط می‌مونه خونه که اون هم بعد از اومدن عارف تکلیفش مشخص میشه".

منتظر بودیم که عارف دقیقاً روز و ساعت

> **منتظر بودیم که عارف دقیقاً روز و ساعت آمدنش را به ما بگوید تا برای استقبال از او به فرودگاه برویم اما یک وقت خبردار شدیم که او در خانه پدرش بود**

اسیر تنهایی



آمدنش را به ما بگوید تا برای استقبال از او به فرودگاه برویم اما یک وقت خبردار شدیم که او در خانه پدرش بود. صبح زود بود که عمه با خوشحالی تلفن زد و گفت:"مژده بده دخترم، بالاخره مسافرت برگشت"!

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. چند لحظه ماتم برد و بعد گریه کردم؛ گریه شوق! سپس مانتویم را پوشیدم و همراه پدر و مادرم به خانه عمه رفتیم. عارف همان عارف بود. فقط کمی چاق شده بود. تا مرا دید، لبخندی زد و گفت:"خوشحالم که می‌بینمت. دلم خیلی برات تنگ شده بود".

توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم:"من هم همینطور... چرا خبرمون نکردی بیاییم به استقبالت؟" با عشق نگاهم کرد و گفت:"نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد کنم." تا بخواهم چیزی بگویم پدر جواب داد:"این حرفا کدومه داماد عزیز؟ ما افتخار می کردیم که به استقبال آقای دکتر بیاییم"!

عارف سرش را پایین انداخت و در حالیکه دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود گفت:"شرمنده‌م نکنین دایی جون. من همیشه شاگرد شما هستم." پدر از این تعارف عارف خوشش آمد. نگاه معنی داری به مادرم کرد و بعد خطاب به عمه و شوهرش گفت:"خب کی ترتیب مراسم عروسی این دو کبوتر عاشق رو بدیم"؟

قبل از اینکه پدر یا مادر عارف چیزی بگویند، عارف خندید و گفت:"اجازه بدین کمی خستگیم دربیاد و بعضی از کارهای تحصیلی‌ام رو سامون بدم، بعد درباره‌ش حرف می‌زنیم".

لجم گرفت. با دلخوری گفتم:"لابد می‌خوای یک سال دیگه هم من رو منتظر بذاری؟!" عارف اندکی مکث کرد و سپس گفت:"نه، باور کن من بیشتر از تو عجله دارم اما..."

برای اینکه بحث بالا نگیرد صلواتی فرستاده شد و حرف او ادامه پیدا نکرد.

وقتی به خانه برگشتیم پدر مثل برج زهرمار بود. من و مادر جرات نداشتیم با او حرف بزنیم اما خودش سکوت را شکست و غرولند کنان گفت:"پسره لندهور، فکر می کنه زندگی شوخیه. هشت ساله با دخترم نامزد کرده و هی امروز و فردا می کنه. می‌دونستم که دست کمی از پدرش نداره"...مادرم که دید کار دارد خراب می‌شود وسط حرف پدر پرید و صلح جویانه گفت:"خب، کمی حق داره. امروز نباید موضوع مراسم عروسی و این جور چیزا رو مطرح میکردی".

پدر با عصبانیت گفت:"آخه اگه چیزی نگم توقع داره سه چهار سال دیگه هم بهش مهلت بدم!" سپس استغفرالهی گفت و تسبیحش را در دست گرفت. هر وقت پدر این حالت را به خود می گرفت می‌دانستیم که نباید به او حرفی بزنیم چون اگر جوش می‌آورد حساب همه ما با کرام الکاتبین بود. عارف یک هفته تمام دنبال کارهایش بود و روز هشتم به خانه‌مان و گفت:"حالا آماده‌ام که درباره تاریخ عروسی صحبت کنیم." با خوشحالی گفتم:

"هرچه زودتر بهتر، خدا رو شکر"!

عارف ناگهان درهم شکست. با نگرانی پرسیدم:"چی شد عارف؟ حالت خوب نیست؟" روی لبه حوض نشست و گفت:

"چیزیم نیست. فقط سرم کمی گیج رفت. راستی، تو هنوز به من علاقه داری"؟

از این سوال جا خوردم. بدون تردید گفتم:"معلومه که دارم. این چه سوالیه که می کنی؟" آب دهانش را قورت داد و گفت:"دلم می‌خواد حقیقتی رو بهت بگم..."نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم:"ببین عارف، اگه می‌خوای بگی باید عروسی‌مون رو عقب بندازیم، من زیربار نمیرم. تو فکر می کنی من کم منتظر موندم؟ توی تمام اون سالهایی که تو نبودی، من خواستگارای زیادی داشتم اما حتی اجازه ندادم حرفی در موردشون بزنن"...

> **مادرم از حال رفت. پدرم به طرف عارف حمله کرد و یقه‌اش را گرفت. در حالیکه به عارف نگاه می‌کردم گفتم:"چرا عارف؟ چرا این کار رو با من کردی"؟**

عارف سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:"میدونم. وفاداری تو به من ثابت شده. اگه هر دختری جای تو بود حوصله‌ش سر می‌رفت و از این همه انتظار خسته می‌شد اما تو با اینکه هیچ تعهد رسمی به من نداشتی، صبر کردی و حتی طعنه‌های این و اون رو تحمل کردی"...بازهم حرفش را بریدم و گفتم:"پس خواهش می کنم جز تعیین تاریخ مراسم عروسی حرف دیگه‌ای نزن!" عارف سکوت کرد و بعد گفت:"هرچی دایی بگه قبوله. پدر و مادرم هم حرفی ندارن"!

بعد از تبادل نظر بین خانواده ما و آنها قرار شد عروسی پنجم فروردین یعنی روز تولدم باشد. این را به فال نیک گرفتم و با خودم گفتم:"بهار بهترین فرصت برای شروع دوباره یه عشقه"!

عمه و شوهرش و عارف سنگ تمام گذاشتند. آنها می گفتند این حق من است که بهترین لباس عروس را بپوشم و عروسی‌ام در بهترین و مجلل‌ترین تالارها برگزار شود.

پس از سالها انتظار بالاخره روز موعود فرا رسید و من در لباس عروسی منتظر آمدن عارف ماندم. عارف نیم ساعتی دیرتر به دنبالم آمد. هراسان و رنگ پریده بود. با نگرانی پرسیدم:

"چی شده عارف؟ چرا رنگت پریده؟ چرا دیر اومدی"؟ به زور لبخندی زد و گفت:"چیز مهمی نیست. فکرت رو مشغول نکن!"اما فکر من حسابی مشغول شده بود و سعی می کردم به روی خودم نیاورم. همراه عارف به سمت محضر راه افتادیم. همه میهمانها منتظرمان بودند. کم کم خوشحالی بر نگرانی‌ام چیره شد. سفره عقد را که دیدم قند توی دلم آب شد.

***

-عارف، اگه از من خجالت نمی کشی از پدر و مادرم خجالت بکش. اونا واقعا در حقت پدر و مادری کردن!

عاقد داشت خطبه عقد را می‌خواند که ناگهان زنی جوان داخل اتاق عقد شد و این حرفها را تحویل عارف داد. هاج و واج مانده بودیم. عارف سرش را پایین انداخته بود. عمه و شوهر عمه با ناراحتی به آن زن جوان و با شخصیت گفتند:"تو کی هستی؟ از جون پسر ما چی میخوای"؟

زن جوان پوزخندی زد و گفت:

"بهتره از پسرتون بپرسید!" همه نگاهها به سمت عارف برگشت. نگذاشت انتظارها طولانی شود. بلافاصله سرش را بلند کرد و گفت:

"این خانم همسر منه. توی انگلیس باهاش آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم"!

مادرم از حال رفت. پدرم به طرف عارف حمله کرد و یقه‌اش را گرفت. در حالیکه به عارف نگاه می کردم گفتم:

"چرا عارف؟ چرا این کار رو با من کردی"؟

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:"من نمی‌خواستم این موضوع رو از تو مخفی کنم. اون روز هم که اومده بودم خونه‌تون می‌خواستم همه چیز رو بهت بگم اما اجازه ندادی حرف بزنم...من و این خانم اتفاقی با هم آشنا شدیم و بعد احساس کردیم که توی غربت می‌تونیم زوج خوبی باشیم. پدر و مادرش که ساکن انگلستان هستن خیلی کمکم کردن و هوام رو داشتن. من باهاش شرط کرده بودم که فقط تا پایان تحصیلاتم اونجا می‌مونم و بعد برمی گردم ایران. اون هم قبول کرد که همراهم بیاد. تصمیم داشتم یه جوری بپیچونمش اما باردار شدنش همه چیز رو به هم ریخت و همین بهانه‌ای شد که همراه من به ایران بیاد. اصرار داشت که به خانواده‌ام معرفیش کنم اما من ازش وقت خواستم. یه خونه مبله براش اجاره کردم اما چون به رفتار من مشکوک شده بود بالاخره با کنکاش و تعقیب من به همه چیز پی برد و...

حرفهای عارف را دیگر نمی‌شنیدم. دلم برای خودم می‌سوخت. هم برای خودم و هم برای دختر جوانی که اسیر خودخواهی عارف شده بود. سرم گیج می‌رفت. بلبشویی به پاشد. مجلس عقدمان به میدان جنگ تبدیل شده بود. چشمانم را بستم و نقش بر زمین شدم.

***

بیش از پانزده سال از آن ماجرا می گذرد و من دیگر هرگز به ازدواج فکر نکردم...

کسی که از همه چیز او است روز گارش سخت تر از کسی است که همه از او بیزارند

● لاروشفوکو

به افطاری رییس جمهوررفتم و مردم قضاوتم کردند

گفت‌وگو با "شهرام لاسمی" بازیگر عرصه کودک و نوجوان:

از تلویزیون و مسئولین ناراحتم!

پریچهر آقایی

شهرام لاسمی که کودکان دیروز او را با شخصیت دوست داشتنی "قلقلی" می شناسند، فعالیت خود را با تئاتر آغاز کرده و به خاطر زندگی سختی که داشت در مسیر هنری قرار گرفت تا دل مردم را شاد کند. لاسمی به همراه جمعی از هنرمندان به مراسم افطاری ریاست جمهور شرکت کرد و پس از آن حاشیه‌هایی برایش ایجاد شد. اوگله های فراوانی داشت از مردمی که ندانسته او را قضاوت می کنند تا مسئولانی که حمایتش نکردند. از طرفی چندی پیش خبری در فضای مجازی انتشار یافت مبنی بر فوت او، خود لاسمی و خانواده‌اش از این خبر شوکه شدند. او ناخواسته مجبور به ترک شهری شد که فعالیت هنری‌اش در آنجا شکل گرفت به امید آنکه در شهر دیگری، اندکی زندگی‌اش بهتر شود. لاسمی که این روزها طعم پدربزرگ شدن را هم می چشد با ما از زندگی هنری و خصوصی‌اش می گوید. شما را به خواندن این گفت‌وگو با شخصیت نوستالژی تلویزیون دعوت می کنیم:

از خودتان بگویید.

متولد ۲۶ آذر سال ۱۳۴۳هستم. در یک خانواده فقیر متولد شدم و از کودکی تلخیهای زندگی را بسیار تجربه کردم!

چه شد که وارد دنیای هنر شدید؟

به دلیل مشکلات زندگی و جدایی پدرو مادر در سال ۵۷ و جروبحثهای مداوم آنان، هرگز شادی را تجربه نکردم و از همان زمان دچار افسردگی شدم! الان که پنجاه وچهار سال سن دارم، همیشه دلم می‌خواست که بتوانم کاری کنم تا اطرافیانم بخندند. همین مسأله باعث شد تا کم کم انگیزه پیدا کنم برای کاری که باعث خنده مردم می‌شود. از همان موقع وارد تئاتر مدرسه شدم و کار هنری را شروع کردم.

چگونه وارد کار کودک شدید؟

سالها پیش درشهربازی تهران در اتوبان پارک وی در سالن نمایش اجرای برنامه کمدی می‌کردم. کار من خنداندن تماشاچیها بود و در این کار بسیار موفق بودم. یک شب "مجید قناد" به همراه مرحومه "فریماه فرهی" برای دیدن نمایش به شهربازی آمدند و بعداز دیدن کاراز بنده دعوت کردند برای حضور در گروه کودک شبکه دو. خانم فرهی برای ایفای نقشی در تلویزیون در برنامه ای که برای پخش در ایام نوروز بود به نام "سال نو سال تو"، از من دعوت کرد و پس از آن در برنامه روتین "بازی شادی تماشا"، که پنج سال روی آنتن بود، حضور پیدا کردم و از آن پس ماندنی شدم.

شخصیت قلقلی از آنجا شکل گرفت؟

بله. مرحومه فرهی هم کارگردان و هم تهیه کننده برنامه "بازی شادی تماشا" بود. قراربود مجید قناد مجری آن برنامه باشد و اینجا بود که کمبود یک بازیگر که در قالب شخصیت یک کودک قراربگیرد تا بتواند موضوعات برنامه را همراه مجری بازی کند حس شد. ترجیح کارگردان این بود که کسی باشد که بتواند با زبان بدن با کودک سخن بگوید تا کودکان بتوانند با او همذات پنداری کنند.

با تستی که زدیم نتیجه مطلوبی گرفتیم. ترکیب مجید قناد به عنوان مجری توانای کودک و من به عنوان بازیگر و یارهنری ایشان. این ترکیب بسیار خوب جواب داد و ما توانستیم با این برنامه یک مهدکودک مجازی برای کودکانی که درشهرها و روستاها به مهدکودک دسترسی نداشتند به وجود آوریم.

جز نقش قلقلی، دیگر در چه کارهایی حضور داشتید؟

درفیلمهای سینمایی یک صبح پر ماجرا، اتل متل توتوله، سه مرد عامی و اخیرا سندباد وسارا به کارگردانی غلامرضا آزادی و همچنین در سال ۹۶ در رادیو ایران در برنامه کوی نشاط هم ایفای نقش کردم.

خودتان مایل بودید که در نقش قلقلی باقی بمانید یا پیشنهاد متفاوت دیگری نداشتید؟

من کاراکتر قلقلی را دوست داشتم چون بچه‌های آن زمان ارتباط خوبی با من گرفته بودند و موضوع حرف نزدن من بخشی از دغدغه آنها شده بود، به همین دلیل دوست نداشتم فضای ذهنی آنها را خراب کنم و سالها سعی کردم به بچه‌ها وفادار باشم. کارهای زیادی پیشنهاد داشتم که در آنها حرف بزنم ولی قبول نکردم. البته بماند که این فقط من بودم که به تلویزیون وفادار بودم و تلویزیون هرگز به من وفا نکرد!

من زندگی خودم را وقف تلویزیون و گروه کودک شبکه دو کردم اما متاسفانه مدیران تلویزیون نسبت به کسی که سالها به آنها خدمت کرده بود هیچ احساس مسئولیتی نکردند. حتی زمانی که خبر مرگ من پخش شد هیچکدام

از مدیران بجـز "علی زارعان" که باهم دوست بودیم، بامن تماس نگرفتنـد و زنده یا مرده بودن من برایشان اهمیتی نداشت!

کمی از آن شایعه برایمان بگویید. اطلاع دارید از کجا شکل گرفت؟

شب ژانویه سال ۹۳ حدود ساعت هفت شب بود. ما داشتیم آماده می‌شـدیم که بـه میهمانی برویم تلفنم زنگ خورد، دوستی بود گفت خوبـی سلامتی؟ گفتم بله، خداحافظـی کرد. دوباره دوستی دیگر، دوباره و چند باره پشت سرهم. نمی‌دانستم چرا همه دوستان یک مرتبه تا این حد سلامتی من برایشـان مهم شده است؟ هیچکس هم هیچی نمی گفت، فقط صدایم را که می‌شنیدند قطع می کردند!

شاید بعداز بیست تلفـن پشت سرهم که جواب دادم، آقای زارعان مدیر گروه کودک که دوست خوبم بود تماس گرفت بعد از جویا شدن از سلامتی‌ام، گفت خبر داری چه شده؟ گفتم نه، قبل از شما بیست نفر دیگر زنگ زدنـد. ایشان گفتند خبر فوت تو در شبکه های اجتماعی پخش شده. الان هماهنگ می کنـم تا از خبرگزاری... بـه شـما زنگ بزننـد و تکذیبیـه این خبر را در سـایتها بگذارند.من و خانواده‌ام تمام شب اصلا نخوابیدیم و فقط تلفن جواب دادیم بعضیهـا وقتی که صدای من را می‌شـنیدند می‌زدند زیر گریه. ظاهراً این خبر از طرف یک سایت شروع شده بود. فردای آن روز هم اخبار شبکه یک تکذیبیـه خبر فوت مرا اعلام کرد.

چه چیزی شما را آزرده خاطر می کند؟

آن چیزی که مرا مــی رنجاند بی ادبی بعضی از مخاطبان است که برای مضحکه کردن آدمها وارد شبکه های اجتماعی می‌شوند، مثلاً به خاطر حضورم در مهمانی افطار رئیس جمهور در شبکه اجتماعی توهین و تحقیرم کردنـد! از ایـن بابت خیلی ناراحتم و متاسف.

اولاً، وقتی که پیشکسوتهای من از جمله استاد مشایخی، استاد نصریـان و...حضور داشتنـد من نمی‌توانستم نه بگویم. دوماً، ما اگر رفتیم برای این بوده که صدای مردم را بـه گوش رئیس‌جمهور برسانیم، نرفتیم که افطـار چرب و نرم بخوریم! متاسفانه بعضیها ندانسته ما را قضاوت می کنند.

همان طور که می دانید شـخصیت قلقلی سالها در ذهن مانده است و مردم با آن خاطره دارند، به نظر شـما اگر قلقلی آوا داشت باز هم به همین اندازه در یادها می ماند؟

نمی دانـم شاید. ولی فکر می کنـم به خاطر نوع بازی من درسکوت در قالـب طنزبود که بچه‌ها را پای تلویزیون مــی نشـاند. بچه‌ها با من همذات‌پنداری می کردند.الان خیلی از بچه‌های آن زمان در صفحــه اینستاگرامم از خاطره‌هایی که با مــن دارند می گویند. خواندن این خاطرات برای من خیلی جذاب است. اینکه من آن زمان با سکوت و شیطنت‌هایی که داشتم چٍقدر توانسته بودم بچه‌ها را جذب کنم که مثلا جایزه مشق نوشتن خیلی از بچه‌ها دیدن برنامه من بوده اسـت. یکـی نوشـته بـود باید اول سرلاکش را می‌خـورد تا بتواند برنامه مــرا ببیند. جالب بود، می گفت دلم می‌خواهد از نزدیک بببینمت و تمام آن سرلاکهایی را که به زور می‌خوردم در حلقت بریزم!

اگر شـخصیت قلقلی در این سالها شکل می‌گرفت آیـا کودکان و نوجوانـان امروزی و نسـل جدید به اندازه کـودکان دیروز با آن رابطه برقرار می کردند و خو می گرفتند؟

اگر قلقلی به روز می‌شـد به احتمال زیاد بله، ولی چون الان تلویزیون مخاطب قدیم را به خاطر وجود شبکه‌های اجتماعی، ماهواره، مــوبایل و.... ندارد شاید کمتر.چون آن موقع فقط دو شبکه بود یک و دو و از وسایل ارتباط جمعی فعلی هم خبری نبود.

اگر به عقب باز گردید باز هم این مسـیر را انتخاب می کنید؟

سوال سـختی اسـت. اگر از لحاظ شاد کردن دل مردم باشد بله حتماً، ولی اگر برای مسئولیـن باشد هرگز! متاسفانه مسئولین تلویزیون اگر کلی کار خوب و جذاب انجام مــی‌دادی و مردم مدام از طریق تماس با روابط عمومی تشکر وقدردانی می کردنـد، اصلا به روی خودشان نمی آوردند و تشویقی در کار نبود. ولی کافی بود که یک مجری یا بازیگر روی آنتن یک اشتباه کوچک انجام دهد آنقدر آن را بزرگ می کردنـد که آدم از انتخاب شغلش پشیمان می‌شـد. اگر تلویزیون ما مردمی می‌شد، بسیار موفقتر بود.

برخورد مردم با شما چگونه است؟

خیلـی لطف دارند و ابـراز محبت می کنند و می گوینـد کاش باز هم بودی و برای فرزندانمان اجرا می کردی.

موضوع حرف نزدن من بخشی از دغدغه آنها شده بود، به همین دلیل دوست نداشتم فضای ذهنی آنها را خراب کنم و سالها سعی کردم به بچه‌ها وفادار باشم



شاید بعداز بیست تلفن پشت سرهم که جواب دادم، آقای زارعان مدیر گروه کودک که دوست خوبم بود تماس گرفت بعد از جویا شدن از سلامتی‌ام، گفت خبر داری چه شده؟

ارزیابی امروز شـما از سطح برنامه های کودک چیست؟

اصلـاً نـگاه نمی کنـم! چون اعتقادی به آنها ندارم! برنامه‌ای که یک مرتبه به یک قوم اصیل ایرانی توهین کنـد برنامه نیست. متاسفانه هرگز یک حس رقابت سالم بین گروههـای برنامه ساز کودک وجود ندارد. به جای اینکه هوای همدیگر را داشته باشیم، سعی می کنیـم زیر پای دیگران پوست خربزه بیندازیـم تا خودمان باشیم و بـه همین خاطر اسـت که من هفت سال اسـت که در تلویزیون نیستم. الان هشت ماه اسـت که به مشهد کوچ کردم به امید آنکـه اینجا از پایتختی که پنجاه و دو سال از عمرم را در آن گـذراندم، کار کردم، خنداندم، گریه کردم، خدمت کردم، غصه خوردم... بهتر باشد به همین علت است که فرار مغزها صورت می گیرد!

حرف پایانی.

اتفاق خوبی که اخیراً برایـم افتاده این اسـت که صاحب یک نوه پسر شدم و این اتفاق را به فال نیک می گیرم و امیدوارم قدم این نو رسیده برای خانواده ام آنقدر خوب باشد تا من هم بعداز این همه خدمتـی که کردم و سختی‌هایی که کشیدم و از کودکی با آن مواجه بودم روی خوش زندگی را به همراه خانواده‌ام ببینم و از شـما بابـت ایـن مصاحبه متشـکرم، امیدوارم شـرایط اقتصادی مملکت بهبـود یابد تا هیچکس غمگین، بدهکار، مستاجر و بی پول نباشد.

شهرام ناظری و کنسرت رایگان

سالهاست که هنرمندان عرصه موسیقی پیشنهاد کنسرتهای بزرگ در سطح شهرها را می‌دهند. این روزها هم همایون شجریان، رضا صادقی، حمید هیراد و... این پیشنهاد را عنوان کردند. در این میان شهرام ناظری نیز درباره اجرای کنسرت خیابانی می‌گوید: "اگر این موضوع برای سرپوش نهادن بر مشکلات دیگر نباشد و اگر به شکل جدی مجوز بدهند، با اینکه دورنمای چندان درستی از اجرای کنسرت خیابانی ندارم، بدون شرط چنین کنسرتی را برگزار می‌کنم. البته امیدوارم برای این کار مدام ما را در رفت و آمد قرار ندهند تا وارد ماه محرم شویم و دیگر نتوانیم اجرایی داشته باشیم.ناظری با بیان اینکه پیشنهاد دیگری نیز در این زمینه دارد، می‌گوید: "استادیوم صدهزار نفری آزادی را در اختیار ما بگذارند تا با همراهی گروههای موسیقی دیگر، شبهای متعددی به شکل رایگان برای مردم کنسرت برگزار کنیم." همایون شجریان اولین خواننده‌ای بود که اعلام کرد در صورتی که مشکل مجوز وجود نداشته باشد بدون هیچ انتفاعی اقدام به برگزاری کنسرت خیابانی می‌کند. تصمیم شجریان با استقبال خانه موسیقی، شورای شهر و شهرداری تهران روبرو شد. دفتر موسیقی وزارت ارشاد نیز با انتشار متنی، تاکید کرد که برای صدور سریع مجوز کنسرتهای رایگان در حمایت از مردم همکاری می‌کند. در ادامه چند خواننده دیگر نیز برای اجرای کنسرت رایگان خیابانی اعلام آمادگی کردند.



"محکومین" به تلویزیون برمی گردد



محکومین عنوان سریالی است که سال گذشته به صورت اپیزود از تلویزیون پخش شد و مورد توجه مخاطبان قرار گرفت. حالا فصل دوم سریال "محکومین" با فیلمبرداری اپیزود "مادر" در احمدآباد مستوفی آغاز شد. به گفته بهروز مفید تهیه کننده این مجموعه، "محکومین ۲" در ۴۰ قسمت ۵۰ دقیقه ای در منطقه اطراف اسلامشهر کلید خورده است و هم اکنون گروه تولید در منطقه احمدآباد مستوفی در لوکیشنهای مغازه و خانه مشغول کار هستند. وی ادامه داد: قطعاً لیلا زارع و سپیده خداوردی که در فصل یک بازیگران نقش اصلی بودند، در این پروژه حضور ندارند اما تا چند روز آینده بازیگران اصلی سریال که در حکم مددکاران قضایی هستند، معرفی می‌شوند.

اولین خواننده مقام "نوایی" درگذشت

مراد علی سالار احمدی، خواننده موسیقی مقامی و خواننده مقام مشهور "نوایی" بعد از تحمل بیماری و به دلیل کهولت سن و عارضه قلبی از دنیا رفت.علی مغازه‌ای، پژوهشگر موسیقی اقوام ـ با اعلام این خبر گفت: "این هنرمند به دلیل عارضه قلبی مدتی در بیمارستان بستری بود که بعد از مدتی مرخص شد و در نهایت، ۲۰ مرداد ماه در بیمارستان تربت جام از دنیا رفت.او اعلام کرد: مراد علی سالار احمدی متولد سال ۱۳۱۳ و اولین خواننده‌ای بود که مقام نوایی با صدای او ثبت و ضبط شد. این هنرمند از نسل خوانندگان قدیم تربت جام و حافظ و میراث‌دار مقامها و نغمه‌های دیرین منطقه شرق خراسان بود.

این خواننده، زاده و بزرگ شده تربت جام بود که قبل از انقلاب در فستیوالهای بزرگی چون جشن هنر شیراز اجرا کرد و درخشید. بعد از انقلاب نیز سالها از او خبری نبود. آخرین اجرای او در سال ۱۳۹۲ با همراهی ذوالفقار عسگریان و غلامحسین غفاری در فستیوال آینه‌دار ضبط و منتشر شده است. مرحوم مراد علی سالار احمدی در جلسه شورای ارزشیابی هنرمندان و نویسندگان کشور که در تیر ماه امسال برگزار شد، در حوزه تخصصی آواز محلی خراسان درجه یک هنری که معادل دکترا هست، دریافت کرد.



ورود غیرقانونی یک زوج به ایران در "پیاده"



فیلمبرداری فیلم کوتاه "پیاده" به کارگردانی شکوفا کریمی و تهیه کنندگی مهدی کرم پور در تهران به پایان رسید.

فیلم کوتاه "پیاده" را هاله مشتاقی نیا نوشته و داستان زن جوان افغانی است که به همراه همسرش به صورت غیرقانونی وارد ایران شده‌اند. در این اثر بازیگرانی چون مهراوه شریفی نیا، شبنم فرشادجو، مه لقا باقری، سیدعلی صالحی، کریم امینی و سپند امیر سلیمانی به ایفای نقش پرداخته‌اند.شکوفا کریمی که پیش از این در سمت دستیار کارگردان، برنامه ریز، مدیر تولید و مجری طرح در سینما فعالیت داشته است، تجربه ساخت فیلمهای مستند و کوتاهی مانند "ایرانستاگرام" را در کارنامه دارد که دو سال پیش در جشنواره فیلم کوتاه تهران به نمایش درآمد.

آموزش علوم و فنون عشق ورزی از تلویزیون!


جبار آذین

تلویزیون اسپانسری وانحصاری کشورباتولید وپخش سریال "پدر"درراستای اجرایی کردن سبک زندگی ایرانی اسلامی درجامعه! راهی تازه رادربرابردوستان ورفقا و اقوام مجموعه سازخود قرارداده است.بدین شکل که سریال سازان مطلوب سیما! ازاین پس،باالگوبرداری ازسریال پدر،جهت ساختن فیلمها وسریالهای عاشقانه توّهمی و تخیّلی و همچنین برای آنکه به سلامت از سلّاخی و سانسور بگذرندو کسی به سازندگان آنها و تلویزیون گیرندهد که مبلّغ ومروّج عشقهای خیابانی وبیابانی اند، می توانندقصه های تخیلی خود رابه زیورمعنویات درسطح شعاروصل کنند و با تصویرسازی مکرر و مستمر ازنشانهای ظاهری دینی و اسلامی مانند مسجد ونماز خانه، چادروانواع شعارهای ملهم ازآیات و روایات وتابلوکردن آیات قرآن در انتهای هر بخش، به جای ساختارهنرمندانه سریال و دراماتیک کردن داستان،مجموعه های اشک انگیز وآموزشی اسلامی! واجتماعی بسازند ودرسرتا سرداستان و سریال به شیوه فیلمفارسی! هرچه راکه دلشان می خواهد، درباره عشق و عاشقی و ارتباطهای متنوع دخترهاوپسرها به تصویربکشند.

در ضمن، پیوسته این نکات صددرصد آموزشی را بویژه دخترخانمهای شیدای سریالها و البته مخاطبان این سریالهای عاشقانه اسلامی مدنظرقراردهند که،چنانچه می خواهند عاشق شوند،به دنبال حامدهاباشند که هم پولداراند و هم آقازاده و سر به راه! وقتی هم آنهارا یافتند،برای ابراز عشق درپی جایی به عنوان نمونه، یکی ازاتاقهای دانشگاه یا... باشند وحتماً حواسشان باشد که اتاق پنجره نداشته باشدتاحامدها فرارکنند! لازم است که پیش ازهمه این اقدامها،حتماً با ماموران آتش‌نشانی هماهنگ کنند تااگریک موقعی حامدهای عزیزخواستند خودراازپنجره بیرون بیندازند، آسیب نبینند ودختران عاشق پیشه داستان و سریال راناکام نگذارند!



باامیدبه موفق بودن دختران وپسران در فراگیری فنون و علوم عشق ورزی ازتلویزیون! و همچنین آرزوی موفقیت برای دختران دانشجو دریافتن و ازدواج باحامدهای خود و احیای فیلمفارسی درتلویزیون وتبلیغ و ترویج بی نظیرزندگی ایرانی اسلامی توسط صداوسیما،درانتظار تولید وپخش دیگرعاشقانه های حامدولیلایی درتلویزیون می مانیم وبه مدیران سازمان سرمایه مدار واسپانسری مذکور برای راه جدیدشان درسریال سازی و اسلامی کردن جامعه تبریک می گوییم!

به روشنفکران خاموش کشورم فکر می کنم!


اصغر نعیمی
فیلمنامه‌نویس و کارگردان

راستی چرا روشنفکران و هنرمندان تراز اول ما نسبت به مسایل سیاسی، اجتماعی مهم و چالش برانگیز کم توجه و عموماً بدون واکنش هستند؟

به عنوان مثال، چرا در نوسانات اقتصادی اخیر که موجب بروز تنشهای جدی و بحران در عرصه اجتماعی شده یا مثلا مورد مهم و بحث برانگیز مذاکره یا عدم مذاکره با آمریکا سکوت کرده‌اند و جامعه و حتی حاکمیت را از نظرات خود – که با توجه به اعتبارشان بسیار هم می‌تواند تاثیر گذار باشد – مطلع و آگاه نمی کنند؟ مگر می‌شود یک هنرمند و روشنفکر، عقیده و نظر سیاسی یا اجتماعی نداشته باشد؟ پس چرا این آرا و نظرات ابراز نمی‌شوند؟ مثلاً خود من خیلی کنجکاوم درباره درستی یا نادرستی مذاکره با آمریکا، نظر آقای اصغر فرهادی را بدانم که پیش از دریافت اسکار در مسأله "گور خوابها" به رییس جمهور نامه نوشت و به دلیل اقدامات ترامپ هم نتوانست در مراسم اسکار حاضر شود. یا کنجکاوم بدانم آقای محمود دولت آبادی که به رغم انتقادات گسترده در صف اول مراسم افطار رییس جمهور حاضر شد، نظرش درباره عملکرد دولت در زمینه اقتصادی و تاثیر سیاستهایش بر معیشت مردم ایران چیست؟ اصلا چرا نباید بدانیم آهنگساز خلّاق و پیش رویی چون **حسین علیزاده** که چند سال پیش طی متن شیوایی از دریافت نشان افتخاری شوالیه دولت فرانسه امتناع کرد، چه نظری درباره شرایط این روزهای مردم ایران دارد. یا بسیار متعجبم استاد **سید علی صالحی** به عنوان شاعری که همواره کنشگر بوده، چرا در این زمان سکوت کرده. سیاهه این افراد می‌توانند به تعداد تمام روشنفکران و هنرمندان ایرانی که به هر دلیل خاموش مانده‌اند و مایل نیستند از اعتبارشان برای تاثیر بر اوضاع امروز ایران و کمک به هموطنان خویش استفاده کنند، ادامه پیدا کند.نسلی از روشنفکرانی که سکوت کردند و توجه ندارند که تاریخ، این گوشه نشینی و عافیت طلبی را فراموش نخواهد کرد.

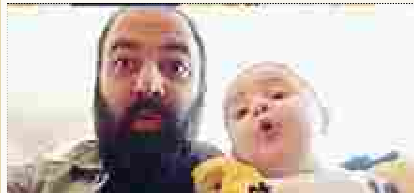
با دنیای مجازی

همگی ما بسیار کمتر از آنچه که می توانیم باشیم، هستیم

● ئبوسکالیا


حمید گودرزی زیر این عکس نوشته: دوستان این لباس قبلاً در خندوانه استفاده شده بود!


مهتاب کرامتی با انتشار این عکس به گذشته رفت و نوشت: یادی از گذشته... لیالی... سریال خاک سرخ به کارگردانی ابراهیم حاتمی کیا


علی اوجی: ایشون رفیق بنده جناب اوستا خان و البته پسر رفقای عزیز بنده سیاوش اسعدی و نورا هاشمی... که به عبارتی نوه سرکار خانم گلاب آدینه مهربان و مهدی هاشمی نازنین هستن...
دلم ضعف میره وقتی میگه علی اوجی


نسرین مقانلو در شرح این عکس نوشت: الان در حرم امام رضا(ع)، همراه با خانواده دعاگوی همه شما عزیزان هستم



تا نیمه‌شب راهی نمانده بود. دو پسر نوجوان که از فروشندگان چهارراهگرد بودند، بساط خود را جمع کرده و بر لبه پیاده‌رو نشسته بودند. یکی‌شان به ساعت موبایلش نگاه کرد و گفت: "**شاید بازم پنچر کرده.**" آنها منتظر نیسانی بودند که هر شب می‌آمد و سوارشان می‌کرد. ساکن آلونک‌نشینهای جنوبِ جنوب تهران بودند. صبحها با همان نیسان و با بَچه‌های دیگر به محل کارشان می‌آمدند. آن شب نیسان دیر کرده بود. حق با او بود که گفت شاید پنچر شده چون نیسان همان نزدیکیها درحال پنچرگیری بود. چند دقیقه قبل از اینکه نیسان آماده حرکت شود، یک ۲۰۶ سفید جلو آن دو نوجوان توقف کرد. راننده و دوستش که هر دو سی ساله می‌زدند و کت و شلوار و کراوات شیک پوشیده بودند، پیاده شدند و آدرسی پرسیدند. بچه‌ها بلند شدند و با دست مشغول نشان‌دادن مسیر شدند: "مستقیم میری، چارراه بعدی می‌پیچی به راست..." سرنشینان پژو یکهو خفت پسرها را گرفتند و با تهدید چاقو آنها را تسلیم کردند و یکی را در صندوق عقب و دیگری را کف ماشین خواباندند و آنها را ربودند. پسری که در صندوق عقب محبوس بود، فریاد می‌کشید و به کاپوت ضربه می‌زد اما در آن وقت شب کسی صدایش را نشنید.

کمی بعد راننده نیسان به محل قرار پسرها رسید و دید آنها نیستند، ولی ساکهایشان هست. راننده و بچه‌هایی که سوار وانت بودند، به اطراف نگاه کردند و آن دو پسر را صدا زدند، ولی خبری نشد ناچار ساکهای آنها را برداشتند و راه افتادند. نیسان دقایقی پایین‌تر با سرعت از کنار همان پژوی سفید گذشت و سرنوشت آن دو نوجوان به راهی دیگر رفت. پژو از چند بزرگراه و خیابان گذشت. راننده حواسش بود که تند نراند و توجه پلیسهای گشت را جلب نکند. در جنوب غربی شهر توقف کوتاهی کرده و پسری را که در صندوق عقب بود، سوار ماشین کردند. به آن یکی هم که کف ماشین مچاله شده بود، گفتند روی صندلی بنشیند. یکی از آدم‌رباها گفت: "ما با شما کاری نداریم. میریم تو کارگاهی که اون‌طرفتره، با یه نفر روبروتون می‌کنیم. اگه گفتن شما نبودین، نوکرتونم هستیم، یه پولی هم بهتون میدیم و می‌بریم هرجا که خواستین، پیاده‌تون می‌کنیم."

آنها وارد کارگاهی شدند که به نظر می‌آمد متروکه است. به طبقه دوم رفتند و درها را بستند...

***

دو روز بعد در گودالهای اطراف یکی از شهرکهای جنوبی جسد آن دو نوجوان پیدا شد. کبودی‌های صورت و بدنشان نشان می‌داد قبل از مرگ کتک خورده‌اند. در پزشکی قانونی معلوم شد آنها آزار و اذیت هم شده‌اند. روی مچ هر دو با چاقو سه‌بار با عدد نوشته بودند هفتاد و یک. کارآگاه نوبخت با دیدن آن نقش در یادداشتش نوشت: "حدس می‌زنم این اعداد به فارسی نباشد و به لاتین باشد. بنابراین روی مچ اینها سه بار نوشته‌اند شش. و ۶۶۶ یکی از علامتهای شیطان پرستهاست." حدس نوبخت این بود که با گروهی از شیطان پرستها طرف است. او به دفتر کارش رفت و ساعتها درباره فرقه‌های شیطان‌پرستی تحقیق کرد.

بستگان آن دو پسر مقتول تا چند روز فکر می‌کردند آنها جایی کار نان و آبداری گیر آورده به همین دلیل خودشان را قایم کرده‌اند، ولی وقتی که شنیدند با مشخصات آنها دو جسد پیدا شده، ناپدید شدن پسرها را به کلانتری گزارش کردند. این گزارش به سایت نوبخت هم رسید و بی‌درنگ از مرکز درخواست کرد به تاریخ نیمه‌شبی که آن دو پسر ناپدید شده‌اند، فیلم دوربین مداربسته چهارراه را برایش بفرستند. او پس از نگاه کردن به فیلم، صحنه توقف پژوی سفید و ربودن آنها را دید. پلاک ماشین مخدوش بود و شماره‌اش دیده نمی‌شد.

پاسی پیش از نیمه‌شب یک هفته بعد همان پژوی سفید کنار پسرجوانی که فروشنده چهارراه بود، ایستاد. کسی که کنار راننده نشسته بود، اسکناسی طرف پسر گرفت و گفت: "یه لطفی بکن... یه بچه گربه تو ماشینه برش دار وقتی که ما رفتیم، ولش کن بره. خودم دلم نمیاد بیرونش کنم." پسرک گفت چشم و در ماشین را باز کرد و پرسید: "کوشش؟" راننده به پشت سرش اشاره کرد: "زیر صندلیه... نترس چنگ نمی‌زنه." پسر جوان به داخل ماشین خم شد. دوست راننده از پشت لباس او را گرفت و به شدت به داخل کشید. راننده هم ماشین را راه انداخت. این کشمکش به‌زودی مغلوبه شد و چاقوی تیغه بلندِ دوست راننده، آن پسر را تسلیم کرد.

روز بعد جنازه او را در جاده شهرک اندیشه پیدا کردند. کارآگاه نوبخت و دکتر رعنایی به محل پیدا شدن جسد رفتند و متوجه شدند که به شیوه آن دو نوجوان قبلی کتک خورده، آزار دیده و کشته شده است. روی بدن او هم با اعداد لاتین سه‌بار نوشته شده بود "۶". تقریباً روبروی محل کشف جسد، یک کارگاه بلوک‌زنی بود. نوبخت به دکتر رعنایی گفت: "بریم اونجا شاید کسی چیزی دیده باشه. شایدم دوربین مداربسته داشته باشن."

دکتر رعنایی گفت: "موافقم. خودمم داشتم به همین فکر می‌کردم."

در آن کارگاه کسی چیزی ندیده بود اما دوربین داشتند و وقتی که فیلمها را بازبینی کردند، آن پژوی سفید در تصویر بود که همان دو مرد کت و شلواری پیاده شدند و جسد را که در گونی بود، پایین آوردند. تصویر دور بود و زیاد واضح نبود، اما مشخص بود که آنها وقتی که جسد را انداختند، در گونی را باز کردند و سر جسد را در معرض دید گذاشتند. نوبخت از آن فیلم هم کپی گرفت و بارها آن را نگاه کرد ولی چیزی که بتواند آنها را شناسایی کند، در فیلم وجود نداشت. نوبخت تا اینجای تحقیقاتش فقط این را فهمیده بود که قاتلها دو نفرند، پژوی سفید دارند، کت و شلوار و کراوات پوشیده‌اند، تا امروز سه نوجوان را پس از آزار و اذیت کشته‌اند و روی بدن آنها به لاتین نوشته‌اند "۶۶۶". نوبخت روی پیدا کردن افراد شیطان‌پرست تمرکز کرده بود. چند سال پیش با تغییر قیافه و لباس و خالکوبی موقت ۶۶۶ توانسته بود اعتماد یکی از شیطان‌پرستها را جلب کند و به محفل آنها برود. به نظر نوبخت آنها آدمهایی بیمار و پرخاشگرند که ایدئولوژی خود را در قیافه و لباس خودشان نشان می‌دهند و پیرو خشونت هستند. تفکر آنها این بود که در محافل خود دختران را راه ندهند مگر با این شرط که آنها را

شکنجه کنند. آنها برای اینکه همدیگر را بشناسند، خالکوبی‌های مخصوص و زبان اشاره خاصی دارند. لجاجت با ادیان مختلف، افراط در مصرف کردن مخدر و روانگردانها، لباس و ظاهر غیرعادی و ترسناک، و پایبند نبودن به قوانین و عرف و سنتها از ویژگی‌های آنهاست. نوبخت کوشش کرد آن شیطان‌پرستی را که چند سال پیش می‌شناخت، پیدا کند. و به دکتر رعنایی گفت: "می‌خوام برم دنبال کسی به اسم "زامبی‌خور" بگردم. بهتره شما هم با من بیای چون ممکنه وقتی پیداش می کنم، تحت‌تأثیر مواد باشه و نتونم ازش چیزی بپرسم." دکتر رعنایی گفت: "پس با خودم داروی خنثی کننده مواد میارم."

نوبخت و دکتر رعنایی لباس اسپرت پوشیدند و به پاتوقهایی که می‌شناختند سر زدند و با لهجه لاتی سراغ زامبی‌خور را گرفتند. یکبار کسی از آنها پرسید با زامبی‌خور چه کار دارین؟ نوبخت گفت: "سه سال حبس کشیدیم. تازه آزاد شدیم. آدرسایی که داشتیم، عوض شده. حتی نمی‌دونیم مرام شیطون‌پرستا عوض شده یا مثه سابق خون گربه و ماهی لجن‌خور و روده قورباغه می‌خورن." آن مرد پرسید: "کدوم زندون بودین؟ رئیس زندون اسمش چیه؟ و کیل‌بندتون کی بود؟" نوبخت که زندان را خوب می‌شناخت، جواب سؤالها را داد و گفت: "داداش مارو امتحان نکن. خودمون خلافیم." آن مرد گفت: "شرمنده... باید مطمئن می‌شدم... پس گفتی دنبال زامبی‌خور می گردین... زامبی‌خور شانس آورد و تو اوج شیطون پرستی اُوردوز شد و به جهنم اعلی واصل شد... حالا چه کارش داشتی؟" دکتر رعنایی گفت: "می‌خواستیم دوباره مثل سابق با دوستان رفت‌وآمد کنیم." نوبخت هم گفت: "ما حبس بودیم و از رمز و رازهای جدید خبر نداریم... می‌خواستیم بدونیم هنوز همه‌چی مثل سابقه یا عوض شده." او گفت: "همه‌چی عین سابقه فقط اوضامون یه خورده سخت شده و باید سرمخفی‌تر از قدیم باشیم. اگه بگیرنمون، پوستمون کندەس." دکتر رعنایی گفت: "مرسی دمت گرم... تازگی‌ها سه نوجوون رو دزدیدن و کشتن. می‌خواستم بدونم میدونی کار کیه؟" مرد غریبه چهره درهم کشید و گفت: "مأمورین؟" نوبخت گفت: "نه داداش... این رفیق ما از مخ تعطیله حواسش نیس چی میگه..."

نوبخت هنوز سرنخ مهمی پیدا نکرده بود و درسردرگمی به‌سر می‌برد. او از سرهنگ شعبانی خواسته بود به پلیسهای گشت مأموریت بدهد تا به پسران جوانی که در چهارراهها فروشندگی می‌کنند، هشدار بدهند که آخرهای شب یکی دو ساعت زودتر دست از کار بکشند

وقتی از آن محله بیرون آمدند، دکتر گفت: "سوتی دادم؟" نوبخت گفت: "مخصوصاً اونجاش که گفتی مرسی دمت گرم... دکتر جان اونا نمی گن مرسی چون مرسی رو مال آدمای سوسول می‌دونن درحالیکه خودشون خشن و مهاجم هستن... به هرحال شانس آوردیم که زنده اومدیم بیرون." دکتر پرسید: "حالا کار کیه؟" نوبخت گفت: "نمی‌دونم. هیچ ایده‌ای ندارم. کسی که نقشه این جنایتها رو کشیده، آدم زرنگیه. حس می کنم داره سر پلیس کلاه میذاره تا نتونیم گیرش بندازیم." دکتر رعنایی پس از کمی درنگ گفت: "منم همینطور فکر می کنم ولی دلیلش رو نمی‌دونم... اگه موافق باشی، پرونده‌های جنایی رو از پنج سال پیش مطالعه کنم شاید مورد مشابهی پیدا کنم." نوبخت گفت: "به‌نظرم کار بیهوده‌ای باشه ولی اگه حس می کنی لازمه، انجامش بده."

نوبخت هنوز سرنخ مهمی پیدا نکرده بود و در سردرگمی به سر می‌برد. او از سرهنگ شعبانی خواسته بود به پلیسهای گشت مأموریت بدهد تا به پسران جوانی که در چهارراهها فروشندگی می‌کنند، هشدار بدهند که آخرهای شب یکی دو ساعت زودتر دست از کار بکشند، اما دستفروشها از این طرح استقبال نکردند چون آخرهای شب مشتری‌های پولداری که از مهمانی‌ها برمی‌گشتند، به دلیل گرم‌بودن سرشان، دست و دلباز بودند و صدقه‌های خوبی به دستفروشها می‌دادند. سرهنگ شعبانی به گشتی‌های موتورسوار دستور داده بود بین چهارراهها بچرخند.

دو گام مانده به یازده شب یک پژوی سفید جلو چند پسربچه دستفروش توقف کرد. یکی از پسرها که ماجرای جنایتها را شنیده بود، آهسته به دوستانش گفت: "این ماشین همونه که ماها رو می‌دزده و می کشه..." کسی که کنار راننده نشسته بود، به بچه‌ها گفت: "شما سیگارم می‌فروشین؟" یکی از بچه‌ها گفت: "تا چه سیگاری باشه..." و در را باز کرد و همگی هجوم آوردند و او را پایین کشیدند. از هیاهویی که ایجاد شده بود، پلیسهای گشت که کمی دورتر بودند، به آن سمت آمدند و هر دو را بازداشت و آن موضوع را به سرهنگ شعبانی گزارش کردند. او هم کاراگاه نوبخت را خبر کرد. نوبخت در یک بازجویی مقدماتی متوجه شد که این دو نفر با آن جنایتها ربطی ندارند و قصد آنها واقعاً خریدن سیگار بوده. دلیلش هم این بود که این دو نفر لاغر و کوچک‌اندام بودند اما آن دو نفری را که در فیلم دیده بود، درشت و بلندقد بودند. و اینها لباس اسپرت داشتند نه کت و شلوار.

همان شب در خیابانی دیگر یک پژوی مشکی با دو سرنشین کت‌شلواری، دو نوجوان دستفروش را سوار کرد. راننده به آنها گفت: "من مهندس برق هستم. دوستم هم دکتر فتاحی، رئیس جدید اداره برق این منطقه‌س. تازگی‌ها کابلهای برق رو می‌دزدن. ما دنبال چند نیروی جوان می گردیم که در مسیرهای خلوت مستقر بشن و همین که دزدها رو دیدن، با بی‌سیم به مأمورها خبر بدن. حقوق خوبی هم میدیم با ناهار و شام."

شاهین که یکی از جوانها بود، پرسید: "چقدر مزد میدین؟" دکتر فتاحی گفت: "ساعتی بیست تومن." شاهین از دوستش پرسید: "اکبر آقا نظرت چیه؟" اکبر گفت: "خوبه."

پژوی مشکی جلو همان کارگاه توقف کرد و شاهین و اکبر را به طبقه دوم بردند. یکهو دکتر و مهندس در آنجا قمه کشیدند. در نگاه هر دو شیطان نشسته بود و نعره می کشید. اکبر و شاهین کاملاً ترسیده بودند. اکبر آنها را قسم داد که آزادشان کنند. دکتر با پهنی قمه به سر او کوفت و ناسزایی رکیک گفت. اکبر از شدت درد روی زمین قوز کرد. کنارش یک تخت چوبی بود. زیر تخت چشمش به چاقویی افتاد که خون رویش خشک شده بود. با حرکتی ناگهانی چاقو را گرفت و بلند شد و با نعره گفت: "می کشمت..." مهندس قمه‌اش را بالا برد. اکبر از او سریع‌تر بود و چاقو را در کتف او فرو کرد و با فریاد گفت: "شاهین فرار کن!" دکتر سراغ مهندس رفت. اکبر و شاهین هم سمت در دویدند و از کارگاه بیرون زدند. کمی بعد دکتر که زیر بغل مهندس را گرفته بود، بیرون آمدند. شاهین فریاد کشید و کمک خواست ولی قبل از اینکه کسی برای کمک بیاید، سوار پژو شدند و گریختند.

زخم مهندس عمیق بود و خونریزی شدیدی داشت. آنها به اولین درمانگاه رفتند و اعلام کردند که از دست زورگیرها فرار کرده‌اند. در مدتی که دکتر و پرستار داشتند زخم را از پایین به بالا بخیه می‌زدند، نگهبان درمانگاه به کلانتری خبر داد که

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای خون در چاه متروک اولین شک نوبخت وقتی بود که آنا گفت: "ما عاشق هم بودیم." بعد هم گفت: "پرویز این صبحانه را دوست داشت" و گفت: "عشق من قلب او را نفوذناپذیر کرده بود." فعلهای این جمله‌ها گذشته است و نوبخت فهمید آنا می‌دانسته پرویز مُرده است. آنا یکبار هم حواسش نبود و گفت: "پرویز گوشی رانبرده" "از طرفی سپیده گفت ساعت ده از پرویز پیام دریافت کرده. و اما درخت اقاقیا... نوبخت متوجه شد ته حیاط درختی هست که دورش ارزن و گندم و حبوبات سبز شده. و مطمئن بود که آنها را تازه کاشته‌اند چون اگر قدیمی بودند، برگهای خشک آنها زیر خودشان ریخته بود. نوبخت به این موضوع غیرعادی هم شک کرد که کسی ته باغ ارزن و حبوبات نمی‌کارد. در تحقیقات بعدی هم چیزهای دیگری کشف شد مثل اینکه به سفر نرفته بودند، گوشی پرویز پیش آنا بوده و... برنده این معما ریما میرزاخانیان، از تهران با شماره ۴۴۷۶(xxx)۰۹۱۹ درود بر هوش شما و هوش همه کسانی که درست جواب دادند.

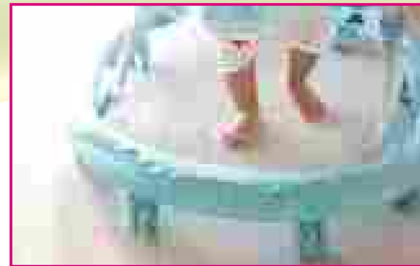
هیچ وقت نگویید از من گذشته است

● مهری فوده

عجیب ترین ممنوعهای جهان

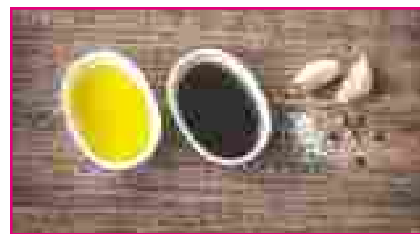
در سراسر دنیا بر سر ممنوعیت بسیاری از مسائل اتفاق نظر وجود دارد و قوانین کشورها اشتراکات زیادی در این زمینه با یکدیگر دارند. اما چیزهایی هم وجود دارد که ممنوعیت آنها تنها منحصر به نقطه‌ای از دنیا است و به طور قطع باعث شگفتی مردم دیگر کشورها خواهد شد. در اینجا به فهرستی از عجیب ترین چیزهایی می پردازیم که در کشورهای مختلف ممنوع هستند.

روروئک



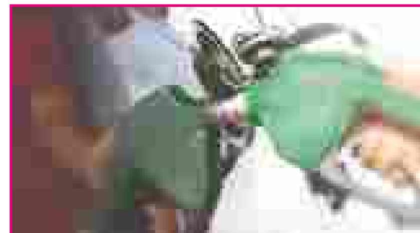
در کشور کانادا طی اقدامی برای حفظ ایمنی کودکان، استفاده از روروئک ممنوع اعلام شده است. یک دهه قبل استفاده از این وسیله غیر قانونی شد و نوزادان تا زمانی که راه رفتن را یاد بگیرند تنها می توانند چهار دست و پا راه بروند. کسانی که از روروئک استفاده یا اقدام به فروش آن کنند، تا ده هزار دلار جریمه می‌شوند.

افراط در استفاده از سسهای سرکه، کچاپ و مایونز



در کشور فرانسه استفاده از این چاشنی‌ها در مدارس دولتی محدود شده است. این قانون در اقدامی برای بهبود کیفیت وعده‌های غذایی مدارس برای دانش آموزان وضع شد. این قانون بیان می کند "دسترسی به تمام سسها (سرکه، کچاپ و مایونز) نباید آزاد باشد و این مواد می‌بایست با توجه به نوع غذا سرو شوند".

خالی شدن بنزین ماشین



در کشور آلمان توقف ماشینها در کنار بزرگراه ممنوع است، بنابراین خالی شدن بنزین ماشین هم خلاف قانون به شمار می‌رود. طبق قانون، کسی اجازه راه رفتن در بزرگراهها را ندارد. خاطیان به دلیل به خطر انداختن رانندگان دیگر، ۱۰۰ دلار جریمه می‌شوند.

چاقی

اگر در ژاپن زندگی کنید و بین ۴۰ تا ۴۷ سال سن داشته باشید، قانونی وجود دارد که محل کارتان



را ملزم می کند اندازه دور کمرتان را اندازه بگیرند. اگر اندازه دور کمرتان بیشتر از مقداری باشد که دولت ژاپن ملزم کرده، به شما مشاوره رژیم غذایی می دهند و محل کارتان جریمه می‌شود.

تناسخ



تناسخ راهبان بودایی تبت تنها در صورت اجازه دولت چین انجام پذیر است. اجرای این قانون که در سال ۲۰۰۷ وضع شد، بسیار دشوار است. بسیاری از مردم اعتقاد دارند تنها هدف این قانون، توهین به دالایی لاما (رهبر دینی بوداییان تبت) و پایین آوردن جایگاه او در نظر مردم است.

آدامس



واردات آدامس به کشور سنگاپور غیر قانونی است، به استثنای آدامسهای ویژه‌ای که استفاده پزشکی دارند. سنگاپور در مورد اجرای این قانون بسیار سختگیر است، تا جایی که خاطیان آن تا ۱۰۰ هزار دلار جریمه و به زندان محکوم می‌شوند.

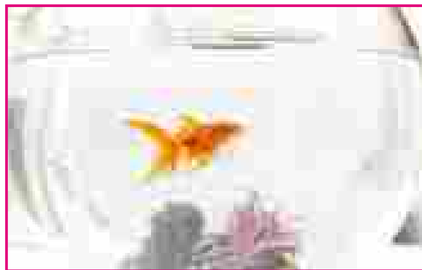
سر و صدا

در ایالت ویکتوریای کشور استرالیا تولید



صداهای بلند در ساعات مشخصی از روز ممنوع است. بویژه تولید سر و صدا شبها، در ساعات خواب مردم خلاف قانون است. در روز آدینه مقدس (یکی از تعطیلات مذهبی مسیحیان که در آن روز مراسمی را به یاد مصلوب شدن و مرگ مسیح برگزار می کنند) تولید صداهای بلند در تمام روز ممنوع است.

ماهی قرمز



در شهر رم، پایتخت ایتالیا نگهداری از ماهی های قرمز در تنگهای شیشه ای ممنوع است. از آنجایی که تنگها جریان اکسیژن را برای ماهیان محدود می کند، این مسأله می تواند باعث نابینایی این حیوانات شود. بخشی از این قانون مردم را از هدیه دادن ماهیان قرمز و هر نوع حیوان دیگری منع می کند.

به گردش نبردن سگها



در شهر رم قوانین سرسختانه ای در رابطه با حیوانات وجود دارد. طبق قانون، به گردش بردن سگها الزامی است و خاطیان ۷۰۰ دلار جریمه می‌شوند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از اینکه برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

تلفنی و کتبی

توضیحی برای دوستان

همانطور که هر هفته در این صفحه اعلام می‌شود خوابهای خود را با واتساپ یا تلگرام بفرستید، بسیاری از خوانندگان ارجمند و فهیم به همین روال عمل می‌کنند اما برخی هم هستند که خواب خود را با اسمس یا با ایمیل می‌فرستند. باافسوس سخت می‌توانم به ایمیلم دسترسی پیدا کنم بنابراین معمولاً خوابهایی را که با ایمیل می‌فرستید، نمی‌بینم. بعضی نیز خواب خود را که معمولاً طولانی است، با خودکار روی کاغذ می‌نویسند و عکسش را برایم می‌فرستند. یعنی برای اینکه خودشان زحمت تایپ کردن را نکشند، زحمت خواندن عکس خوابهایشان را گردن من می‌اندازند ولی معمولاً ناخوانا یا خیلی وقتگیر هستند. تعداد خوابهایی که می‌فرستید، خیلی زیاد است. هر هفته هم بیشتر از سه چهار خواب چاپ نمی‌شود. پس از شما پوزش می‌خواهیم که برای تعبیر یک خواب گاهی یک ماه بلکه بیشتر معطل می‌شوید و لطفاً خوابهای خود را با مشخصاتی که لازم است بفرستید.

قدیسه بودم

سوزان رضایی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم قدیسه شده بودم. به خانه آدمهای فقیر می‌رفتم و دعاهای آنها را مستجاب می‌کردم. پاهایم خیلی بلند بود. آنها را از بالا می‌دیدم. خانه‌ها مثل زندانهای قدیمی دیوارهای آجری داشت. اتاقهایشان تنگ و تاریک بود. من به حرفهای آنها گوش می‌دادم و دعاهایشان را برآورده می‌کردم. قیافه‌ام مثل خودم نبودم. موهایم بور بود. یک آقایی گوشه تخت به حالت جنینی در خودش مچاله شده بود. همه فقیر بودند. اخیراً یک نفر سر شوهرم کلاه گذاشته و پول خیلی زیادی از دست داده‌ایم. ضمناً خودم مدام اخبار اقتصادی و اجتماعی کانالها را دنبال می‌کنم و خیلی نگران می‌شوم. در خیابانها وقتی چشمم به مردم می‌افتد، غصه می‌خورم که با این اوضاع گرانی چطور می‌توانند زندگی کنند.

تعبیر:

خواب شما نشان می‌دهد خانم پاکدلی هستید و مشکلات مردم را مشکلات خودتان می‌دانید. آن اخبار هم روحیه شما را دلسوزتر کرده ضمناً به دلیل ضرر مالی هنگفتی که کرده‌اید، احساس همدردی بیشتری می‌کنید. از طرفی می‌بینید مشکلات اقتصادی و اجتماعی آنقدر زیاد شده که از اصلاح امور ناامید شده‌اید و معتقدید اگر معجزه‌ای نشود، کار درست نمی‌شود به همین دلیل در خواب قدیسه شده بودید که نماد معجزه هم هست. پیشنهاد می‌کنم اخبار دلهره‌آور و ناراحت‌کننده را دنبال نکنید. اگر هم زیاد غصه فقرا را می‌خورید، خوب است با یکی از مؤسسه‌های خیریه ارتباط پیدا کنید و برای مثال اسپانسر تحصیلی یکی از بچه‌های بی‌سرپرست شوید. و حتماً می‌دانید که یک ده آباد از صد ده ویران بهتر است.

گوشواره بزرگ

زینب دارابی، ۴۲ ساله، شاغل، تهران

خواب اول را مادرم دیده و از قول او تعریف می‌کنم. خواب دوم را هم عمه‌ام دیده. یک ماه است که پدرم بستری است و حال و روز خوبی ندارد. مادرم می‌گوید خواب دیدم خانمی به من گفت سوسن کجاست. سوسن خواهر شوهر من است. گفتم همین دور و بر است. از توی دستش یک جفت گوشواره بزرگ طلایی درآورد گفت بده به سوسن. گوشواره‌ها خیلی قشنگ بودند. من آن خانم را شبیه مادر شوهرم دیدم ولی وقتی می‌رفت دیدم قد و قامتش فرق می‌کند. چهره‌اش هم بسیار نورانی بود. گفتم اشتباه کردم مادر شوهرم نیست. عمه‌ام هم خواب دیده مادرم در طلافروشی بزرگی نشسته. از مادرم پرسید این طلافروشی مال خودتان است؟ مادرم گفت آره. پرسید داداشم برات خریده؟ گفت آره. عمه‌ام به مادرم می‌گوید دنبال گوشواره می‌گردم. مادرم گفت هر گوشواره‌ای که می‌خواهی انتخاب کن. او یکی را انتخاب کرد ولی خوشش نیامد و گفت چند تا مغازه می‌گردم اگه چیزی گیر نیاوردم برمی‌گردم. عمه‌ام می‌رود و وقتی که برگشت، می‌بیند مادرم همانطور نشسته. عمه هم دارد گوشواره انتخاب می‌کند و می‌گفته چقدر خوشگل هستند.

تعبیر:

خواب اول خواب خوبی است و نشان می‌دهد مادرتان امیدوار است چون آن خانم نورانی بوده. اگر قیافه بد داشت، به این معنی بود که مادرتان ناامید است. آن گوشواره غیر از اینکه پاداشی معنوی است، می‌تواند نماد این باشد که سوسن حرف گوش کن نیست و حرف حرف خودش است. آنجا که آن خانم را با مادرشوهر اشتباه گرفت، می‌تواند نماد این باشد که مادرتان حس می‌کند برداشت و شناختی که از مادربزرگ شما دارند، اشتباه است. در خواب دوم عمه ناامید است و به مرگ و مسائل ناراحت‌کننده فکر می‌کند. آن زرگری نماد ارث و شاید نماد مشکلات خانوادگی است و نارضایتی عمه. اما ممکن است هر دو تعبیر غلط باشد چون خود بیننده خواب باید خوابش را با ادبیات خودش تعریف کند.

خوابی که مرا می‌ترساند

زهره موسوی، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، شیراز

چند سال قبل اشتباهی کردم و در فضای مجازی با آقایی درددل کردم. دو سه بار هم حضوری در ملأعام هم را دیدیم و مرا راهنمایی کرد. بعد دیدم به من علاقه‌مند شده، من هم رابطه را کات کردم. دیشب خوابش را دیدم که به من زنگ زده بود. حرف می‌زد ولی من جواب نمی‌دادم. خانمش خوشحال بود و می‌خندید که شوهرش می‌خواهد به من بد بگوید. باز خواب دیدم آن آقا به آشپزخانه‌ام آمده و خوابیده بود. به شوهرم گفتم بیرونش کند مبادا فامیلها ببینند. دو تا خانم که در خوابم از اقوامش بودند، همان دور و بر بودند. ترسیدم او را ببینند. آن آقا به خانواده‌اش نگفته بود که مرا می‌شناسد و من اصلاً به او فکر نمی‌کنم. چرا به خوابم آمده بود؟

تعبیر:

این خوابها نماد ترسهای شماست و نشان می‌دهد خودتان را برای برخی کارها سرزنش می‌کنید و افکاری دارید که نگرانید اگر کسی باخبر شود، چه بد می‌شود. اینکه چرا خوابش را دیدید، جوابش مفصل است. کوتاهش این است که ممکن است به دلیل اختلالات هورمونی باشد یا به این دلیل باشد که چیزی مخفی یا آشکار ناخودآگاه شما را به یاد او انداخته. ممکن است به این دلیل باشد که به همسرتان مشکوک هستید یا به این علت باشد که دارد سن شما بالا می‌رود و حسرت می‌خورید که خوب زندگی نکرده‌اید. پیشنهاد می‌کنم هرگز بیکار ننشینید. بیکاری باعث فساد ذهن می‌شود.

هر کس در میان بندهای فراوانی به دنیا می‌آید و کمتر کسی می‌تواند همه بندها را باز کند

● ویل دورانت

اکبر عزیزی

گفت‌وگو با سروش رفیعی

به پرسپولیس وفادارم

سروش رفیعی بعد از ترک لیگ قطر مجدداً به لیگ برتر بازگشت. خانه او همان تیم سابقش یعنی پرسپولیس است. اما تیم پرسپولیس به دلیل محدودیت از پنجره نقل و انتقالات به مدت نیم فصل نمی‌تواند سروش رفیعی را در اختیار داشته باشد. سروش از دوران کودکی به پیراهن سرخ علاقه داشت و سرانجام به آن دست یافت و از آنجا به فوتبال قطر پیوست و اکنون دوباره به لیگ برتر بازگشته است. اما برای پوشیدن پیراهن پرسپولیس باید نیم فصل صبر کند.

نکته جالب اینکه در هفته دوم رقابتهای لیگ برتر که مصادف با اولین بازی سروش شد، فولاد مقابل پرسپولیس قرار گرفت. یعنی سروش باید مقابل پرسپولیس بازی کند. این اتفاق افتاد و سروش مجبور است تا نیم فصل لیگ برتر در تیم دیگری توپ بزند و آنگاه مجوز حضور در تیم پرسپولیس را پیدا کند.

سروش برای انتخاب تیم جدیدش به همان تیمی رفت که روزگاری پیراهن آن را بر تن داشت. فولاد خوزستان نامی است که برای سروش غریبه نیست. در حقیقت سروش از تیم فولاد خوزستان اوج گرفت. او با تیم فولاد خوزستان بر سر زبانها افتاد تا مسیر ترقی را به صورت تدریجی طی کند و نهایتا به همان تیمی رسید که به ناچار باید مقابل تیم محبوبش یعنی پرسپولیس بازی می‌کرد.

حضور او در تیم فولاد و بازی مقابل پرسپولیس آن هم در ورزشگاه آزادی مقابل هواداران دو آتیشه پرسپولیس اندکی سخت بود. اما استقبال تماشاگران از سروش شرایطی را فراهم ساخت تا او بدون دغدغه به بازی خود با پیراهن فولاد مقابل پرسپولیس ادامه دهد. این نکته بهانه‌ای شد تا با سروش رفیعی گپ بزنیم.





سخت بود

از بازی پرسپولیس با فولاد بگویید. شما از لیگ قطر به خاطر پرسپولیس به تهران باز گشتید، اما به ناچار در اولین بازی مقابل پرسپولیس قرار گرفتید. از شرایط آن بازی و خودتان بگویید.

ـ خیلی سخت بود. من به عشق پرسپولیس به تهران بازگشتم، اما ناگهان مقابل پرسپولیس ایستادم. البته از شرایط و وضعیت تیم پرسپولیس باخبر بودم. اما اینکه در اولین بازی مقابل پرسپولیس قرار بگیرم، اندکی سخت بود. به ناچار با خودم کنار آمدم. البته این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد. اما بازی اول و آن هم در ورزشگاه آزادی و مقابل هواداران تیم پرسپولیس سخت و دشوار بود.

استقبال گرم

هواداران تیم پرسپولیس هم برایت کم نگذاشتند

ـ از این بابت ممنونم. هواداران پرسپولیس گل سرسبد هستند. باور کنید در زمان استقبال گرم آنها شرمندگی لحظه‌ای از من دور نشد. اما چه باید کرد که محکوم به این شرایط شدم. هرگز این محبت گرم آنها را فراموش نخواهم کرد. قول می‌دهم در بازگشت به پرسپولیس که در نیم فصل صورت خواهد گرفت جبران کنم.

با کم فروشی موافق نیستم

اگر در آن بازی پرسپولیس بازنده می‌شد و گل پیروزی بخش تیم فولاد را شما می‌زدید، چه اتفاقی صورت می‌گرفت؟

ـ نباید نتیجه بازی را به شرایطی که بر من حاکم است گره زد. اصولاً هیچ بازیکنی دوست ندارد که در میدان به گونه‌ای ظاهر شود که خدای ناکرده انگ کم فروشی به آن زده شود. با کم فروشی موافق نیستم. اگر شرایط گلزنی برایم فراهم می‌شد قطعاً گل می‌زدم. من بازیکن فولاد بودم و باید با شرافت برای تیمم بازی می‌کردم حتی در مقابل تیم مورد علاقه‌ام. اما این مسائل سبب نمی‌شود که از علاقه‌ام به پرسپولیس ذره‌ای کم شود. به پرسپولیس وفادارم. در اینجا بحث اعتبار مطرح است. اگر کم فروشی می‌کردم شک نداشته باشید اولین کسی که از من دلسرد می‌شد برانکو بود. من بازی خودم را انجام دادم تا بر همگان روشن شود که سروش همچنان سروش است و چیزی نمی‌تواند او را تغییر دهد.

با کمترین سر و صدا

البته منظورمان خدای ناکرده کم فروشی شما نبود.

ـ بله، متوجه هستم. اما من هم آنچه که به عنوان پاسخ سوال شما ارائه دادم حرف دلم بود. اصولاً با ریاکاری و دورویی و نفاق میانه‌ای ندارم. دیدید که برای پیوند خوردن به فوتبال قطر خیلی راحت موضوع را با باشگاه پرسپولیس مطرح کردم و انتقال من با کمترین سر و صدا و با کمترین حواشی انجام شد.

پرسپولیس برند است

تجربه حضور در لیگ قطر چطور بود؟

ـ بازی در لیگ قطر تجربه خوبی بود. البته من از انتقالم به فوتبال قطر پشیمان نیستم، اما برای یک فوتبالیست باید تمامی مسیرها آزمایش شود. اما من در توانایی خودم می‌دیدم و احساسم این بود که

اصولاً با ریاکاری و دورویی و نفاق میانه‌ای ندارم. دیدید که برای پیوند خوردن به فوتبال قطر خیلی راحت موضوع را با باشگاه پرسپولیس مطرح کردم و انتقال من با کمترین سر و صدا و با کمترین حواشی انجام شد.

می‌توانم در تیمها و لیگهای بهتری حضور پیدا کنم. شرایطی در قطر فراهم شد که تصمیم به بازگشت به پرسپولیس گرفتم. لیگ برتر خودمان خیلی بهتر از لیگ قطر است. پرسپولیس یک برند است. در آسیا و حتی در جهان شناخته شده است. بنده هم دوست دارم که بهتر دیده شوم. تصمیم گرفتم به پرسپولیس بازگردم تا اگر قرار است مجدداً لژیونر شوم به تیمی انتقال یابم که بزرگتر از پرسپولیس باشد و در لیگی توپ بزنم که بالاتر از لیگ برتر خودمان قرار دارد. وقتی که می‌توانیم در تیمهای داخلی خودمان و در لیگ برتر خودمان بهتر دیده شویم، نباید در فوتبال عربی زیاد توقف داشته باشیم. البته نمی‌خواهم لیگ کشورهای عربی را زیر سوال بکشانم. لیگ آنها هم خوب است. باشگاههای عربی خوب هزینه می‌کنند، اما شرایط کشورهای عربی به گونه‌ای است که لیگ آنها یا فوتبالشان کمتر و به سختی دیده می‌شود. حضور در تیمهای عربی امتیازاتی به دنبال دارد که البته بیشتر مالی است.

فوتبال عربی

■ آیا این نکات را قبل از انتقال به فوتبال قطر نمی‌دانستید؟

ـ می‌دانستم. اما باید آن را شخصاً تجربه می‌کردم. اروپاییها فوتبال کشورهای عربی را آخرین ایستگاه خود در فوتبال تلقی می‌کنند. ما در آغاز فوتبال قرار داریم، بنابراین نباید خودمان را در فوتبال عربی خلاصه کنیم. اما بخشی هم به تامین زندگی برمی‌گردد. یک فوتبالیست که کار و زندگی‌اش فقط فوتبال است و در زمان بازنشستگی کار و حرفه دیگری نمی‌تواند داشته باشد و عمر ورزشی‌اش کوتاه است، با قرار گرفتن در کنار اینگونه تیمها می‌تواند دغدغه آینده را کمتر کند.

شانس نداشتم

■ شما از جمله بازیکنانی هستید که وقتی لژیونر شدید، در مرحله آخر دعوت شدگان به تیم ملی به اردو دعوت شدید، اما نتوانستید مسافر جام جهانی شوید. آیا برای پوشیدن پیراهن تیم ملی باید لژیونر شد؟

ـ نخیر، بنده با این دیدگاه موافق نیستم. ملاحظه کردید که در جام جهانی بازیکنی که به عنوان بهترین یار تیم ایران شناخته شد، وحید امیری بود و او لژیونر نبود. او در لیگ برتر و در پرسپولیس توپ میزد. البته انتخاب لژیونرها در تیم ملی بدین معناست که آنها با تمرینات حرفه‌ای آشنا شده‌اند و در بحث بازیکن تاکتیک پذیر، شرایط کار را برای سرمربی تیم ملی آسان می‌کند. بنده اگر مسافر جام جهانی نشدم، باید به حساب بدشانسی گذاشت. در ضمن پست من یعنی در خط هافبک ترافیک سنگینی داشت. با این حال بنده از اینکه در جام جهانی همراه تیم ملی نبودم گلایه مند نیستم. گرچه اگر همراه می‌شدم خیلی عالی بود. اما قرار نیست هر کس به اردوی تیم ملی دعوت شد حتماً مسافر جام جهانی باشد و یا در ترکیب تیم ملی پابرجا بماند. از اینکه بالاخره مسیر راهیابی بنده به تیم ملی هموار شد و احساسم بر این است که فراموش نشده‌ام، کافی است.

سیمای قهرمانی پرسپولیس

■ به عنوان سوال آخر، نگاه شما در خصوص تیم پرسپولیس در لیگ هیجدهم چیست؟ این تیم باید نیم فصل را بدون بازیکنان جدیدش و به عبارتی با همان داشته‌های گذشته‌اش سپری کند. آیا در نگاه شما در سیمای تیم پرسپولیس بار دیگر قهرمانی در لیگ دیده می‌شود؟

ـ البته اظهارنظر در خصوص قهرمانی فعلاً زود است. از سوی دیگر، با توجه به وضعیت سایر تیمها به این نتیجه نزدیک می‌شویم که در فصل نقل و انتقالات خریدها و تقسیم بازیکنان به صورت ایده‌آل در نزد تیمها صورت گرفته است. یعنی هر کس می‌تواند خود را به عنوان قدرت معرفی کند. اما با گذشت همین دو هفته از زمان بازیها، در سیمای تیم پرسپولیس قهرمانی موج می‌زند. جام جهانی ۲۰۱۸ یک نکته به عنوان درس بزرگ یادآور شد و آن اینکه ستاره‌ها نمی‌توانند تعیین کننده باشند. بسیاری از تیمها با ستاره‌هایشان خیلی زود از گردونه خارج شدند. جام جهانی ۲۰۱۸ آموخت که باید با ستاره و بدون ستاره تیم بود. در تیم برانکو این سهم قابل لمس است. برانکو به ستاره‌ها تکیه نمی‌کند و قابلیتهای فنی و گروهی تیم برایش مدنظر است و از این رو خوب نتیجه می‌گیرد. در لیگ هجدهم پرسپولیس از قهرمانی برای بار سوم غافل نیست. اما قبل از هر چیز به شرایط تیمش در اندازه‌های یک تیم قهرمان توجه دارد. فعلاً این تیم باید تا نیم فصل با شرایط کنونی‌اش کنار بیاید. اتفاقا در راه جمع آوری امتیاز خوب عمل کرده است. بحث ارایه بازیهای زیبا به نیم فصل دوم برمی‌گردد. قطعاً در نیمه دوم لیگ پرسپولیس، هم خوب امتیاز جمع آوری خواهد کرد و همه فوتبال زیبایی را ارایه خواهد داد.

برای تشخیص زنده بودن یک انسان، به شرف او نگاه کنید نه به نبض او

• چه گوارا

شنیده ها و ناشنیده ها

سروش رفیعی متولد ۴ فروردین ۱۳۶۹ در شیراز و عضو فعلی فولاداست نامش بیشتر در جریان کارتهای جعلی معافیت سربازی سر زبانها افتاد، مدتی در تراکتورسازی سربازی‌اش را گذراند سپس به پرسپولیس آمد و حالا در لیگ قطر، او یکی از خوش اخلاق ترین هافبکهای با تکنیک حال حاضر ایران است که به آرزوی خود لژیونر شدن رسیده است

شروع فعالیت: سروش رفیعی فوتبال را از زادگاهش شیراز شروع کرد، سپس جذب آکادمی قدرتمند باشگاه فولاد خوزستان شد،

از فجر تا فولاد + ملی: او از سال ۱۳۸۴ تا ۱۳۸۸ در تیم جوانان فجر سپاهی حضور داشت، سپس از سال ۸۸ تا ۱۳۹۰ در تیم رده بزرگسالان این تیم بازی کرد، او از سال ۱۳۹۰ تا ۹۴ به تیم فولاد خوزستان دعوت شد و بازیهای درخشانی از خود ارائه داد که موجب دعوت وی به تیم ملی در سال ۹۳ شد

ضد حال در اوج: اسم وی در یکی از جنجالی ترین پرونده های فساد در فوتبال ایران درست در اوج دوران فوتبالیش وی را به حاشیه کشاند، در این پرونده کارت پایان خدمت برخی از بازیکنان فوتبال ایران باطل شد

ماجرای سروش: با اعتراف تبهکاران جعل کارت پایان خدمت، سازمان نظام وظیفه دوباره مدارک و مستندات تمام بازیکنان فوتبال را مورد بازبینی قرار داد با این اتفاق او مدارک زیادی را از دست گرفت و به جاهای مختلفی رفت تا خودش را ثابت کند اما جو چندان جالب نبود و همه چیز به ضررش رقم می خورد در این مدت سروش به خاطر اینکه مشکلی برای کارش به وجود نیاید و زمان بیشتری برای پیگیری پرونده اش صرف کند، سکوت کرد و با رسانه ها هیچ حرفی نزد اما پیگیری ها دیگر جواب نداد و رفیعی مجبور شد به تراکتورسازی برود تا خدمت سربازی اش را آنجا بگذراند



پرسپولیس تا لژیونری: بعد از تراکتور سازی در نیم فصل ۹۵–۹۶ به پرسپولیس تهران پیوست و در ۱۴ بازی توانست ۳ گل بزند و با این تیم قهرمان لیگ برتر همین سال شد، او در فصل ۹۶–۹۷ با تیم الخور قطر قرارداد حضور در یک فصل به مبلغ دو میلیارد و دویست میلیون تومان بسته است، این در حالی بود که پرسپولیس حاضر نبود بیش از یک میلیارد به او بدهد

همه ما دروغ می گوییم!

احسان محمدی

قبل از آنکه برخی واژه‌های فلفل دار را شلیک کنند که "شما هیچوقت یک خوزستانی رو درک نمی کنید و نمیدونی چی می کشه و حق نداری در مورد مردمش بنویسی"، عرض می کنم که مدتها در خوزستان زندگی کرده‌ام، روی آسفالتهای داغش پابرهنه فوتبال بازی کرده‌ام و هنوز هم جمعی از عزیزترین آدمهای زندگی‌ام آنجا زندگی می کنند.

***

در همه این سالها مطالب متعددی در مورد ریزگردها، خشک شدن کارون، فقر مردمی که روی جواهر راه می‌روند، قهرمانی استقلال خوزستان، صعود صنعت نفت، نوستالژی شاهین اهواز و فرزاد آهک پور و... نوشته‌ام. نیمی از خودم را خوزستانی می‌دانم. خیلی خوب حال و هوای آن دیار را درک می کنم اما تقلیل جوانهایش تا یک مُشت سنگ پران بی‌رحم را تحقیر آمیز می‌دانم. یک خودزنی تلخ .

***

ماجرا فقط به بازی هفته گذشته پرسپولیس در اهواز ربط ندارد، در این چندسال "سنگ" مثل توپ به یک عنصر کلیدی در مسابقات فوتبال در خوزستان تبدیل شده است. فقط هم تیم حریف هدف نبوده، یادتان می آید سال ۹۱ چطور با پرتاب سنگ سر مرد محترمی مثل حسین فرکی را که سرمربی فولاد بود شکستند؟!

***

اما همه ما دروغ می گوییم. همه ما که می گوییم باید کار فرهنگی شود، باید به این خشونتها پایان داده شود، باید جلوی سنگ پرانی و توهین به داور و بازیکن حریف و خانواده‌هایشان گرفته شود و... دروغ می گوییم! ما فقط وقتی مخالف این ماجرا می‌شویم که این فشارها علیه تیم ما وارد شود، اگر موجب پیروزیمان شود حتی آن را تاکتیک می‌دانیم!

***

در جام جهانی اگر مربی پرتغال به داور اعتراض کند او را غیر حرفه‌ای و بی‌اخلاق لقب می‌دهیم، اما اگر کارلوس کی روش کنار زمین داور را روانی کند می گوییم حرفه‌ای گری است و با این روش برایمان پنالتی گرفت!

***

اگر مقابل تیمهای عربی آنها وقت کشی کنند اسمش را می گذاریم فوتبال کثیف، اما ما اگر خودمان را زمین بیندازیم و موقع تعویض بازیکن تعویضی برود دورترین گوشه زمین بایستد بعد آرام آرام بیاید و قلم بندهایش را در بیاورد، با تک تک بازیکنان خودی خداحافظی کند و کلی وقت بکشد اسمش می‌شود حرفه‌ای گری برای کنترل روند بازی! اگر تیم حریف با دفاع اتوبوسی و خطاهای مکرر تیم ما را از کار بیندازد اسمش ضدفوتبال است، اما اگر تیم محبوب ما این کار را بکند اسمش را می گذاریم دفاع هوشمندانه و فوتبال کنترل شده!

اگر در یک بازی حساس تماشاگران حریف با سنگ و پرتقال گندیده و ترقه بازیکنان ما را هدف قرار دهند به آنها لقب تماشاگرنماهای وحشیِ فحاش می‌دهیم، اما اگر خودمان این کار را بکنیم اسمَش می‌شود تعصب و حمایت!

***

درک می کنم که خشم اجتماعی آنچنان فزونی پیدا کرده که هر روز از یک گوشه بیرون می‌زند اما ورزش و فوتبال قرار است به جامعه لذت بدهد، قرار است از نفرتها کم کند، دوستی افزایی کند، حال آدمها را بهتر کند و... نه اینکه خون بریزد! تا زمانی که این منفعت طلبی سه امتیازی جایش را به یک شورش علیه هتاکی و فحاشی و کسب پیروزی در شرایط عادلانه ندهد، در ورزشگاههای ما باز هم سر خواهد شکست، باز هم چشم کور می‌شود، باز هم رکیک‌ترین فحشها نثار ورزشکاران می‌شود... امیدوارم این پیش بینی تلخ هرگز محقق نشود اما روزی را می‌بینم که خدای ناکرده بعد از یک مسابقه فوتبال از ورزشگاه جنازه بیرون بکشیم....



این فوتبال را نمی‌خواهیم

محمدسررشته‌داری

سکوهای ملتهب و تماشاگرانی که برای کوچک‌شمردن بحرانهای اخلاقی آنها را تماشاگرنما می‌نامیم و سنگها و آجرهایی که هنوز به درستی نمی‌دانیم چگونه بعد از چند مرحله بازرسی به ورزشگاه راه پیدا می کنند. اینها تنها بخشی از وقایع بیرون از مستطیل سبز ورزشگاه بود و در داخل زمین بازیکنانی که ترجیح می‌دادند کمتر به خط اوت و سکوهای خشمگین نزدیک شوند تا برای پرتاب یک اوت یا ارسال ضربه کرنر مورد هدف سنگها و آجرها قرار نگیرند!

این خلاصه‌ای است از وضعیت ورزشگاه در یکی از مسابقات حرفه‌ای لیگ برتر فوتبال ایران و اتفاقاتی که همین یک بار در طول فصل شاهدش نخواهیم بود. اما تلختر و سیاهتر از روز خونین اهواز سکوهایی است که به آلت دست دشمنان خارجی این ملت مبدل شده‌اند و وحدت و انسجام تاریخی ایرانیان را با افکار و شعارهای ناپاک خود مورد تهدید قرار می‌دهند.

همه این اتفاقات یکبار دیگر در فصل گذشته و در مسابقه پرسپولیس و تراکتورسازی در تهران به شکل دیگری تکرار شد. شعارهای نژادی که ابتدا از جانب سکوهای سرخ میزبان علیه قومیت میلیونها آذری زبان به گوش رسید و دقایقی بعد شعارهای وحدت شکن هواداران رقیب به تلافی این رفتار زشت در ورزشگاه شنیده شد. در این کری خوانی ناپاک غیر ورزشی آن چیزی که مورد تهدید قرار گرفت، وحدت و انسجام ملتی بود که سالهای سال برادرانه فارغ از هرگونه تبعیض و تفاوت نژادی در کنار هم زیسته اند.اینک فوتبال همین پدیده زیبا و چشم نوازی که قرار است مردمان جهان را به یکدیگر نزدیکتر کند ابزار دست دشمنانی شده که تحمل دیدن برادری و وحدت این ملت را ندارند .شنیده شدن شعارهای قومیتی در ورزشگاههای ایران دیگر پدیده‌ای نیست که بخواهیم از کنارش به سادگی عبور کنیم. همچنین با توجه به تکرار وقایع نمی توان آن را یک حادثه مقطعی و کم اهمیت به شمار آورد. یک روز در تهران، روز دیگر در تبریز و حالا در اهواز، به قومیت و نژاد فارس و ترک و عرب و عجم یا هر نژاد دیگری توهین شده و این واقعه تلخ به هیچ وجه قابل تحمل نیست!از کوتاهی و چشمپوشی باشگاههای ظاهراً فرهنگی و کانونهای هواداری نمی‌توان گذشت که مدعی اخلاق مداری و ترویج فرهنگ و ادب روی سکوهای ورزشگاه هستند، اما وضعیت فرهنگی استادیومها فصل به فصل و روز به روز وخیم تر از گذشته می‌شود. تنها بودجه‌ها و هزینه‌های میلیاردی است که در قالب فرهنگ لیدر پروری به اسم بودجه فرهنگی خرج می‌شود، اما خروجی آن همین شرایط بحرانی است که دیگر از فحاشی و نا امن سازی فضای اخلاقی ورزشگاهها عبور کرده و به سمت تهدید وحدت و امنیت کشور در حرکت است!

انتظار از فدراسیون فوتبال، وزارت ورزش و حتی نهادهای امنیتی بیشتر است که حداقل نسبت به چنین موضوعی برخورد قاطع تری از خود نشان دهند و مانع از تکرار چنین فجایع غیر قابل جبرانی شوند .آنچه مسلم است قرار بوده فوتبال حال همه ما را بهتر از این کند، اما اگر قرار باشد که وحدت و انسجام ملتی را که در سخت‌ترین روزها مثل کوه پشت هم بوده‌اند خدشه دار سازد، این فوتبال وحدت ستیز تفرقه افکن را نمی‌خواهیم.



چشم انتظار شماییم

از هفته گذشته که با شما قرار گذاشتیم تخصصی تر به ورزش بانوان بپردازیم ، با موج مثبت شگفت‌انگیزی در فضای مجازی و رسانه‌ای روبرو شدیم و همینجا اعلام می کنیم خرسندیم که بخشی از جامعه بانوان کشورمان را دلشاد کردیم و براین تصمیم با همکاری مستمر شما پابندیم و منتظر اخبار شما بانوان ورزشکار هستیم

یک قهرمان بانو، پرچمدار شد

الهه احمدی، پرچمدار کاروان ایران در بازیهای آسیایی ۲۰۱۸ درخصوص اینکه پرچمداری کاروان ایران خوشحالی دارد اما جایگزینی تان به جای کیمیا علیزاده ناراحتتان نمی کند، گفت: ناراحتی من بیشتر از اتفاقی است که برای کیمیا افتاده است. اینکه وی نه بتواند مسابقه بدهد و نه پرچمدار باشد شرایط روحی بدی را در پی دارد؛ چرا که یک قهرمان ورزشی مثل کیمیا سختیهای زیادی را برای رسیدن به این سطح از آمادگی تحمل می کند. به هر حال افتخار پرچمداری کاروان ایران به من سپرده شده است و خوشحالم که بین این همه ورزشکار موفق خانم من انتخاب شدم. احمدی در پاسخ به این سوال که مسئولیت خطیر مادر بودن برای یک قهرمان ورزشی تا چه اندازه دشوار است و چه اثری روی ورزش قهرمانی وی دارد گفت: من پنج سال تمام تلاشم را کردم تا هم ورزشکار خوبی باشم و هم مادر خوبی. در المپیک ریو موفق نشدم به مدال برسم اما تمام تلاشم را می کنم تا در المپیک بعدی به مدال برسم. شاید برای اولین بار باشد که یک ورزشکار مادر پرچمدار ایران است. جا دارد همینجا از خانواده‌ام که همیشه حمایتم کردند تشکر کنم. از همسرم که خیلی صبورانه در این مسیر دشوار به من کمک کرد، از مادرم که بخش بسیار زیادی از موفقیتهایم را مدیون او هستم، از پدرم که همیشه حمایتم کرد و مربی‌ام نیز بود، در واقع کمکهای صمیمانه خانواده‌ام باعث شد تا بتوانم شرایط را خوب مدیریت کنم.

ماجرای راه ندادن سهیلا منصوریان به رادیو



خواهران منصوریان قرار بود در رادیو ورزش حاضر شوند. بعد از آنکه به ساختمان صدا و سیما رسیدند متوجه شدند که اجازه ندارند به داخل بروند. سهیلا منصوریان در این باره گفته است: "لباسهایی که تن‌مان کردیم همان لباس هایی که در مراسم بدرقه ورزشکاران آسیایی پوشیدیم. مورد تائید مسئولان هم بود ولی در اتاق نگهبانی صدا و سیما ابتدا به ما گفتند بروید روی صندلیها بنشینید. بعد از چند دقیقه گفتند اجازه ندارید داخل هم بنشینید و بروید بیرون. بیرون صدا و سیما هم به ما گفتند اینجا نایستید و بروید کنار! یعنی نگذاشتند روبروی ساختمان صدا و سیما هم بایستیم. لحن حرف زدن شان با ما خیلی خیلی بد بود. ما هم آن ویدئو را گرفتیم و بعد به آزادی برگشتیم."

بسکتبال سه نفره قهرمان غرب آسیا

رقابتهای بسکتبال سه نفره غرب بانوان آسیا که در بیروت پایتخت لبنان آغاز شده بود با قهرمانی تیم ملی ایران به پایان رسید. تیم ایران در این رقابتها ابتدا لبنان را شکست داد و در دومین مسابقه به مصاف سوریه رفت و مغلوب شد. در سومین مسابقه نیز مقابل عراق به پیروزی دست یافت تا به نیمه نهایی صعود کند. در مرحله نیمه نهایی نیز لبنان را از پیش رو برداشتند تا ضمن صعود به فینال سهمیه رقابتهای قهرمانی آسیا را به دست بیاورند. تیم ایران در فینال رقابتهای بسکتبال سه نفره بانوان غرب آسیا نیز ۱۸ بر ۱۵ سوریه را شکست داد و به مقام قهرمانی رسید. تیم ایران با ترکیب تینا عیسائیان، سعیده علی، مژگان خدادادی و معصومه اسماعیل زاده و با هدایت نیکا بیک لیک لی در رقابتهای بسکتبال بانوان سه نفره غرب آسیا شرکت کرده بود.



قهرمانان در فضای مجازی



حضور شبنم عرب، ملی پوش اسکیت در مسابقات هاکی



زهره عبدالله خانی در حال تمرین صخره نوردی در فشم



زهرا یزدانی در کنار اسطوره این روزهای کشتی ایران یعنی رضا یزدانی



سارا دلاوری،برترین بدمینتون باز ایران که گویا از دنیای قهرمانی خداحافظی کرده و حالا به کار مدلینگ مشغول شده

ندای وجدان را در همه حال از خود دور نسازید

●ناپلئون بناپارت

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **طهورا جان، همسر مهربانم**،بهترین واژه زندگی‌ام که بی‌نهایت به آن انس می‌ورزم یک جمله کوتاه و زیباست، دوستت دارم تاابد، ۲۲ مرداد سالروز شکفتنت مبارک
همسر حمید و پسرت آرشا دانش ـ مارلیک کرج

✽ **همسر عزیزم، زهرا جان**، کسب رتبه دوم استانی جشنواره الگوی برتر تدریس را به شما تبریک می گویم و توفیقات بیشتر شما را از قادر متعال خواهانم
همسرت مجید کاظمی ـ گناباد

✽ **بابا هوشنگ عزیز**، بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی، بیست و شش مرداد ماه سالروز میلاد فرخنده‌ات را تبریک می گوییم
دخترت، شهناز و نوه‌ات آیدا چاوشی اقدم

✽ **مهندس فرزانه سلطانی**،فرزند عزیز و گرامی، ۲۹ مرداد تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه تندرست و موفق باشی
پدر و مادر و خواهرت بهاره ـ شهرری

✽ **حمیدرضا جان، پسر گلم**، ۲۴ مرداد سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم در زندگی‌ات موفق و موید باشی
پدر و مادرت، عباس و سمیه نوری ـ اراک

✽ **همسر عزیزم، ستایش جان**،تو تمام زندگی من هستی و من بی تو هیچم، عاشقانه دوستت دارم
علی افتخاری ـ شهریار

✽ **جناب آقای مجتبی ثمانی و سرکار خانم میترا رجبلو**،از زحمات درمانی بی‌دریغ شما عزیزان سپاسگزاریم و برایتان از درگاه ایزد منان سلامت و سعادت آرزومندیم
داود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **مادر عزیزتر از جانمان**،میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست، سبد سبد گل تقدیم به تو عزیزترین، ۲۲ مرداد، سالروز تولدت مبارک باد
رزیتا، سیامک، حامد، مهنوش، آوا، مرتضی، کیانا و رویا کرمی ـ تهران

✽ **مریم جان**، سالروز تولدت را تبریک می گوییم و سپاس بابت تمام مهربانی هایت امید داریم همیشه شادو سلامت در کنار خانواده محترمتان زندگی زیبایی داشته باشید
دوستان قرآنی کلاس بشری ـ تهران

✽ **سرکار خانم حسین زاده، دبیرستان دخترانه سعادت**،معمولاً بهترین انسانها در این قشر یافت می‌شوند، شما بهترینید. از زحمات مادرانه‌تان در آموختن علم و دانش و شیوه زندگی کمال تشکر و قدردانی را داریم
پانیز و پارمیس پاشاپور ـ شهرقدس

✽ **خواهر عزیزم، رزیتا جان**،وجود نازنین تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و من به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، خواهر گلم ۲۴ مرداد سالروز زمینی شدنت مبارک باد
رویا و سیامک کرمی ـ تهران

✽ **عزیز خاله، آوای نازنیم**،روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسانی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است، تولدت مبارک مهربانم، عاشقانه دوستت داریم
خاله رویا و دایی سیامک کرمی ـ تهران

✽ **فرزند عزیز و گرامی ام، آرش نورمحمدی**، ۲۶ مرداد سالروز تولدت با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو مبارک باد
مادر و پدرت، حسین نورمحمدی ـ تهران

✽ **آرش جان**، تولدت مبارک، هزاران شاخه گل یاس تقدیم به تو باد
عمو حسین شفیعی ـ تهران

✽ **ریحانه عزیز**،خوشبختی و آرامش ما در بودن با توست ۲۵ مرداد سالروز تولدت مبارک، خیلی دوستت داریم
مامان جون، خاله ناهید و میلاد، خاله لادن و عمو محمدرضا و محیا کوچولو ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر کنسرت قورباغه ها

ارسالی خوانندگان

به فریاد ما برسید

درخواست اهالی هنزم و زیردان از مسئولین جهت تسریع در آسفالت محور روستایی "چاهان ـ زیردان ـ هنزم"

جاده روستایی چاهان ـ زیردان ـ هنزم (واقع در بخش مرکزی نیکشهر) به طول ۳۰ کیلومتر، ده سال پیش زیرسازی و کمتر از ده کیلومتر آن آسفالت شده و باقیمانده آن به حال خود رها شده است. به همین دلیل ارتباط مردم محروم و عشایری منطقه هنزم و زیردان با کوچکترین بارندگی‌ها، با دیگر مناطق همجوار مسدود می‌شود و مردم این منطقه به علت نداشتن جاده آسفالته و مناسب برای تردد به مرکز شهرستان با مشکلات جدی مواجه هستند. ما برای انجام کارهای اداری و معیشتی خود از ساعت پنج صبح پشت وانت بارها سوار می‌شویم و نصفه شب به منازلمان برمی گردیم.

از دیگر مشکلات اهالی این منطقه که مستقیم با نبود راه آسفالته ارتباط دارد، اتلاف وقت و کند بودن سرعت تردد به علت نامناسب بودن محور مزبور است. علاوه بر وقتگیر بودن پیمایش محور خاکی منطقه، مشکلاتی نظیر استهلاک و بالا بودن هزینه‌های جاری وسایل نقلیه، مصرف بی رویه سوخت، درماندگی رانندگان و دارندگان وسایل نقلیه را در تامین سوخت مصرفی به دنبال داشته است، عدم رگلاژ به موقع محور و از همه مهمتر فقدان امنیت جانی در پشت وانت بارها (که در صورت بروز حادثه برای سرنشینان عواقب آن را هیچ بیمه‌ای قبول نخواهد کرد) از جمله مشکلاتی هستند که اهالی این منطقه هر روز در اثر نبود راه ارتباطی مناسب و آسفالته با آن دست و پنجه نرم می کنند. همچنین جریمه‌های سنگین و گاه و بی گاه پلیس راه و... به بهانه‌های مختلف و با علم از نبود زیرساختهای مواصلاتی و ارتباطی مناسبِ منطقه برای تردد و استفاده از وسیله نقلیه مناسب و ایمن بر مشکلات می‌افزاید و عرصه را هر چه بیشتر بر این عزیزان تنگ می کند. مردم هنزم و زیردان، از مسئولان و نماینده و... درخواست می کنند که در اسرع وقت مشکل مردم این منطقه را برطرف کنند تا شاید اندکی غبار محرومیت از روی منطقه زدوده شود.

سوالی برزار ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی از ملوران

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

شکل زندگی و کارتان به گونه‌ای شده که گویی در هر لحظه آن پیغامی نهفته و گزینه‌های بسیاری را باید تعیین تکلیف کنید، اما زمان برای حرکت محدود است، ولی آنطور که از نوع عملکردتان دیده‌ایم شما انسان مواقع خاصی هستید و ثابت کرده‌اید ک در بدترین شرایط بهترین عملکرد را به نمایش می گذارید. در ضمن در مورد تنشها هم بدانید که موقتی هستند و روحیه مثبت شما تاثیر شگرفی می‌تواند بر درست عمل کردن اطرافیان بگذارد.



اردیبهشت

به فکر شروع حرکتی هستید که خیلی نسبت به جوانب آن شناخت کامل ندارید، اما راه اصلی مشخص است و آن اینکه مانند همیشه باید پیروز میدان باشید و توصیه می کنم در این مسیر از کمک فکری دیگران استفاده کنید و بدانید مهم درست عمل کردن در شرایط سخت است چون در آرامش همه درست عمل می کنند و در مورد مسایلی که نگرانی دارید، بعد از تلاش ادامه کار را به "او" بسپارید و یقین بدانید که انرژیهای مثبت، نتیجه شگرفی دارند.



خرداد

شما جزو معدود اشخاصی هستید که صبح را با انرژی شگرفی آغاز می کنید و اینکه در این روزها سعی می کنید برداشتهای غلط را تصحیح کنید بسیار ارزشمند است، اما بدانید که در مواردی مشابه باید سرعت عمل داشته باشید تا سوءتفاهمها عمیق تر نشوند در مورد پیشدستی‌تان در یاری رسانی هم خوشحال باشید، چون این نوع عملکرد، همراه آرامش دیگران، آرامش شما را هم در پی خواهد داشت و این یعنی موفقیت.



تیر

برای اینکه حالتان خوب شود، توصیه می کنم، از پا پس کشیدن دوری کنید و نگذارید یک موضوع یا برداشت نه چندان مطمئن بر کل حرکتتان تاثیر منفی بگذارد، چون خوب می‌دانید که رویدادهای پیش رویتان اگر با بی‌توجهی روبرو شوند، سرعت بیشتری می گیرند و یک حرکت موثر شما گاه می‌تواند زمان زیادی برای حرکتهای مثبت بعدی ایجاد کند و امیدوارم به گونه‌ای عمل نکنید که بعدها بگویید روح من هم از این موضوع خبر نداشت!



مرداد

شما جزو معدود اشخاصی هستید که با تغییرات کوچک هم هیجان را به زندگیتان می‌بخشید و منتظر نمی‌مانید تا تغییرات بزرگ در زندگیتان به بار بنشیند و این نوع عملکرد، ستودنی است، ولی امیدوارم در حرکتها قاطعانه عمل کنید و اجازه ندهید که عوامل بیرونی انگیزه‌تان را بگیرند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم توصیه می کنم صبوری بیشتری به خرج دهید، چون باارزش‌ترین دارایی ما آرامش است!



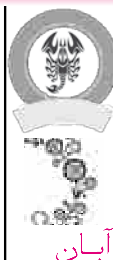
شهریور

شما توانایی منحصر به فردی دارید و در حال حاضر تمام تلاشتان را به کار بسته‌اید تا اوضاع خود و بخصوص اطرافیانتان را در کنترل کامل داشته باشید و نگذارید تحت تاثیر شرایط پیش بروند و با این جمله شما که همین حالا هم در نقطه‌ای خاص ایستاده‌اید موافق هستم و امیدوارم به زندگی ثابت کنید که تلاش همیشه نتیجه بخش خواهد بود و باارزش‌ترین دارایی‌ها مهربانی و گذشت است.



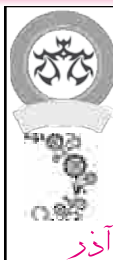
مهر

این درست است که همیشه دوست دارید زندگی شما را شگفت زده کند، اما همیشه شگفتی‌ها یک شکل نیستند و گاه این ما هستیم که باید از داشته هایمان یک برداشت متفاوت را ایجاد کنیم و حالا زمان آن رسیده که بهترین استفاده را از زمان داشته باشید واجازه ندهید که به خاطر تاخیر و کم کاری مجبور شوید با گزینه‌هایی که علاقه‌ای به آنها ندارید پیش بروید و بدانید که زندگی به شما روی خوش نشان داده است.



آبان

به زودی با اتفاقات پیش بینی نشده‌ای روبرو خواهید شد که وقتی آنها را خوب بررسی کنید، درمی‌یابید که قبلاً در مورد آنها چیزهایی شنیده بودید و آنگاه است که می‌توانید به تدریج تاثیر مثبت خودتان بر زندگی را نشان دهید. در ضمن از آنجا که شما فردی مسئولیت پذیر هستید سعی کنید از شیوه ارتباط طلایی که در ذهن دارید کمک بگیرید و بیش از آنچه که از شما می‌خواهند مثمر ثمر واقع شوید که این تضمین آینده است.



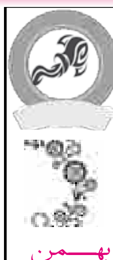
آذر

خبرهای متفاوتی را شنیده‌اید و ذهنتان هر گزینه‌ای را مورد بررسی قرار داده تا به ثبات برسید، اما من توصیه می کنم برای رسیدن به خوشبختی راه دور نروید، چون به شما ثابت شده که هرچه زندگی را سخت تر بگیرید موانعی که سر راهتان قرار خواهد گرفت نیز بیشتر خواهد شد و در این صورت در رسیدن به هدفهایتان هم دچار مشکل خواهید شد، پس در مواجهه با مسایل سعی کنید خودتان مسئولیت کارها را بر عهده بگیرید که تاثیر مثبت آن را به سرعت احساس خواهید کرد.



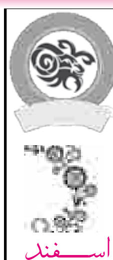
دی

ایده‌ای در سر داشتید و می‌خواستید آن را به طور جدی پیگیر باشید، اما خودتان هم متوجه شدید که حالا وقت این کارها نیست و امیدوارم وقتی درگیر روزمرگی هایتان شدید از تصمیم‌تان بازنگردید و به یاد بیاورید که برای هر به دست آوردنی باید چیزی را از دست داد. در ضمن اگر در مسیری به بن بست می‌رسیم دلیل آن محدودیتهایی است که برای خودمان قائل می‌شویم و این همیشه چیز بدی نیست و گاه از سر لطف است!



بهمن

اگرچه استقلال خوب است، اما این به معنی تمام بار مسئولیت را به تنهایی بر دوش کشیدن نیست و گاه باید پذیرفت که هر کسی به اندازه خودش در زندگی مسئولیت دارد و این موضوع به محدودیتهایی هم منجر خواهد شد. در ضمن تغییرات همیشه با حوادث تلخ و شیرین همراه است و در این مسیر است که میوه خام زندگی می‌رسد و زیبا و مفید می‌شود، پس آرام بگیرید و نظاره گر باشید که "او" همه چیز را می‌داند!



اسفند

گاهی حسی در درونتان موج می‌زند و ترجیح می‌دهید که جای فرد دیگری باشید و همین موضوع شما را از واقعیتها دور می کند، اما از آنجا که می‌دانم شما از زیرکی در مسیر مثبت استفاده می کند، توصیه می کنم به جای نگرانی در مورد آینده تمرکزتان را تنها بر زمان حال بگذارید و یادتان باشد که پله پله پیش رفتن صبر می‌خواهد و صبوری کلید موفقیت است. در ضمن توصیه می کنم اجازه ندهید که برداشتهای اشتباه آرامش زندگی‌تان را مختل کند.

با تغییر الگوی اندیشه‌مان می‌توانیم زندگیمان را دگرگون سازیم

● واسوانی



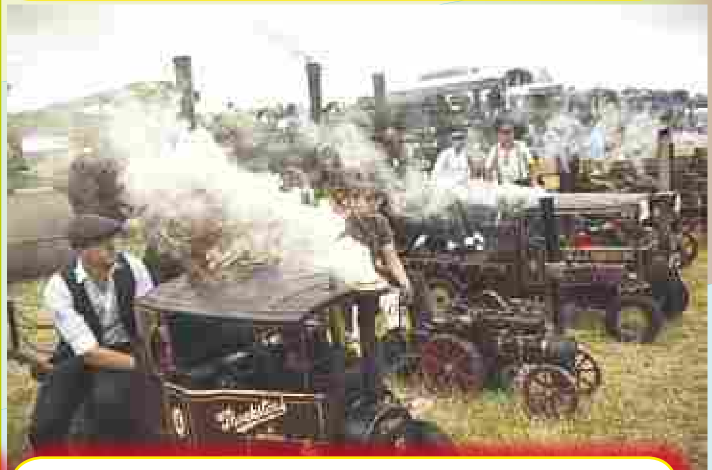
سهراب صفادار



ژاپن: این مرد ژاپنی در حال روشن کردن فشفشه‌ها و آتش بازیهایی است که خودش ساخته و بارانی از جرقه او را محو کرده است. در فستیوال سالانه "تایوهاشی گیون" که در مرکز ژاپن برگزار می‌شود، افراد فشفشه‌ها و وسایل آتش بازی را که خودشان در خانه ساخته‌اند همراه می‌آورند و روشن می‌کنند. با وجود خطر زیاد این فستیوال، قدمت ۳۵۰ ساله دارد.



چین: مجسمه‌ای از یک کوسه که تماما از بطریهای پلاستیکی ساخته شده است در پارک آبی ریژائو در چین به نمایش در آمده است. سالانه بیش از ۱۲ میلیون تن پلاستیک که بیشتر یکبار مصرف هستند در اقیانوسهای جهان ریخته می‌شوند.



انگلستان: شرکت کنندگان در نمایشگاه سالانه "مسابقات موتورهای اسب بخار" در شمال انگلستان، با موتورهای بخار کوچک و مینیاتوری خود کنار هم حضور پیدا کرده‌اند. این مسابقات که در دو روز برگزار می‌شود به مناسبت یادبود تاریخچه جوامع کشاورز در منطقه یورکشایر برگزار شده و میزبان تراکتورها، موتورهای بخار و دیگر وسایل نقلیه کلاسیک است که در کشاورزی استفاده می‌شده است. این نمایشگاه از سال ۱۹۶۵ به صورت سالانه برگزار می‌شود.



زیمبابوه: آقای "آبل کاپادوگو" که یک جامعه شناس است بعد از پوشیدن لباس مخصوص فارغ التحصیلی اش، شروع به فروش موز در یکی از خیابانهای شلوغ پایتخت کرد. او این حرکت را در اعتراض به آمار بالای بیکاری بویژه در بین افراد تحصیلکرده انجام داد.



سنگاپور: "اینوکا" نام این خرس قطبی است، اولین خرس قطبی که در مناطق استوایی به دنیا آمده است و به مناسبت بیست و ششمین سال تولدش، یک کیک یخی مخصوص به او هدیه داده‌اند.



آلمان: این فروشنده دوره گرد در شهر هانوفر، صدها بادکنک و بالن رنگارنگ را با خود می‌برد. اگرچه این کار به دلیل خطر برخورد با کابلهای برق و یا اختلال دید رانندگان ممنوع است، امّا رنگهای زیبای صدها بادکنک سبب شده که نه تنها مشتریان از او استقبال کنند، بلکه به سوژه عکاسان و گردشگران هم تبدیل شود.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

من معتاد بودم یا همسرم؟

و بخصوص مادرم عصبانی بود و فکر می کرد او باعث شده پدرش را ترک کنیم. خسته و افسرده بودم. صبحها به سختی می‌توانستم از تخت بیرون بیایم و روزم را آغاز کنم. پسرم هنوز خشمگین بود و عصبانیتش را به هر شکلی بروز می‌داد. احساس شکست لحظه‌ای رهایم نمی کرد.

به توصیه یکی از دوستانم در مرکزی ثبت‌نام کردم تا یک دوره ۱۲ جلسه‌ای را بگذرانم. من به عنوان کسی که سالها با یک معتاد زندگی کرده بود، به مشاوره و راهنمایی نیاز داشتم. در جلسه گروهی شرکت کردم. جلسه اول هیچ حرفی نزدم. فقط به داستان زندگی بقیه گوش کردم. جلسه دوم فهمیدم همه راههایی که برای بازگرداندن هیث به زندگی امتحان کرده بودم اشتباه بوده و هم به خودم هم به او آسیب زیادی زده‌ام. در همین جلسه‌ها فهمیدم که ترک دادن معتاد کار من و امثال من نیست و با کوشش بیهوده، فقط کار را دشوارتر و خراب‌تر می کنیم. این را هم فهمیدم که نجات خودم و پسرم از آن وضع، بهترین کاری بود که کردم.

هیث هر روز تماس می گرفت. سعی می کردم تا جایی که امکان دارد این تماسها را کوتاه نگه دارم چون او هنوز بیمار بود. تااینکه متوجه تغییراتی شدم. دادگاه او را موظف کرد در برنامه ترک اعتیاد شرکت کند. هیث کم کم فهمید دستگیر شدن بهترین اتفاقی بود که در زندگی‌اش افتاد.

من دوباره معلم شدم. خانه کوچکی اجاره کردم و با پسرم به آنجا رفتم. من و پسرم به جلسه‌های مشاوره رفتیم تا بتوانیم روال عادی زندگی را از سر بگیریم.

هیث موفق شد اعتیاد را کنار بگذارد و سرانجام وقتی دوباره سر کار رفت و یک سال پاک بود، به زندگی من و پسرمان برگشت. ما مدتی بعد دوباره بچه‌دار شدیم و حالا زندگی خوبی داریم. بازگشت به اعتیاد تهدید همیشگی زندگی ماست. هر شب همان کاری را می کنم که بعد از دستگیری هیث کردم. از خدا می‌خواهم مراقب هیث، من و پسرمان باشد. اعتیاد بیماری است که هرگز نمی‌توانید آن را برای همیشه پشت سر بگذارید. خطر هر لحظه در کمین است. من حالا بیشتر از قبل هوشیارم و خوشحالم که در لحظه حساس، تصمیم درستی گرفتم.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۳۳

می‌خواستم روزهای...

نشستن و زانوی غم بغل کردن دردم را دوا نمی کند بنابراین بلند شدم و سراغ تک تک طلبکارها رفتم و برایشان توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و چه کلاه گشادی بر سر من رفته. می‌دانستم آنها شرایط مرا درک می کنند و به من فرصت می‌دهند، فرصتی که شاید بتوانم آن کلاهبردارها را پیدا کنم. همه آنها یک ماه به من فرصت دادند، فرصت دادند که یا آنها را پیدا کنم یا خودم حسابشان را پر کنم. من یک ماه تمام همه جا را گشتم. هر کجا که فکرش را می کردم به دنبال این دو کلاهبردار گشتم. اما هیچ اثر و نشانه‌ای از آنها پیدا نکردم. انگار آب شده و به زمین رفته بودند. فرصت یک ماهه من در حالی تمام شد که نه آن کلاهبردارها را پیدا کردم و نه توانستم پولی تهیه کنم تا حساب طلبکارها را پر کنم.

بعد از یک ماه هیچ جوابی برای طلبکارها نداشتم. دستم خالی بود و رویم سیاه، آنها هم شکایت کردند و حکم جلب مرا گرفتند و من روانه زندان شدم. بعد از آنکه من زندانی شدم، برادرم که دانشجو بود نتوانست مغازه را اداره کند. راه و رسم بازار را نمی‌دانست، مجبور شد مغازه را تحویل صاحب ملک بدهد. از طرف دیگر همسرم که باردار بود نمی‌توانست به تنهایی زندگی کند و مجبور شد منزلمان خودمان را تخلیه کند و وسایلمان را به خانه مادرم ببرد و تا زمانی که دخترم به دنیا بیاید منزل مادرم بماند تا او مراقبشان باشد.

برادرم با اندک ودیعه منزل ما و مغازه یک پراید خرید ومقداری پول هم به همسرم داد تا در بانک داشته باشد. حالا برادرم در یک آژانس کار می کند تا خرج مادرم و خرج تحصیل خودش را دربیاورد. همسرم و دخترم با اندک پولی که از بانک می گیرد روزگار می گذراند. خودم هم اینجا دو سال است در حسرت دیدن دخترم می‌سوزم که از او فقط یک عکس دارم. دلم برای مادرم، همسرم و برادرم به شدت تنگ شده. حسرتها و دلتنگیها آنقدر مرا تحت فشار می گذارد تا به قرص خواب پناه می‌برم، می‌خوابم، چون از بیداری متنفرم. از این حقیقت وحشتناک متنفرم. من می‌خواستم زندگی بهتری را برای خانواده‌ام درست کنم، اما آنها را از آنچه که داشتند هم محروم کردم.

این روزها همسرم بیشتر از هر کس دیگری تحت فشار روحی است و حتی اعلام کرده که قصد دارد از من جدا شود. اگر او هم مرا ترک کند دیگر جز مرگ از خدا هیچ نمی‌خواهم. همه امید من این بود و هست که بتوانم از اینجا رها شوم و این روزهای سخت و تلخ را برایشان جبران کنم، اما اگر او و دخترم از زندگی من بروند، آن وقت دیگر زنده بودن من هیچ فرقی با مردنم ندارد!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

جانیان شیطان‌پرست‌نما

زورگیرها مردی را مجروح کرده‌اند. گشتی‌ها خود را رساندند ولی وقتی که چشم دکتر و مهندس به آنها افتاد، یک لحظه تصمیم گرفتند فرار کنند اما منصرف شدند. این حرکت آنها از چشم پلیس دور نماند و به آنها مشکوک شدند. در بازرسی ماشین آنها اسپری فلفل، شوکر، چاقو و قمه پیدا کردند.

از طرفی اکبر و شاهین هم به کلانتری رفتند و موضوع را به پلیس خبر دادند. کارآگاه نوبخت زود به دیدن اکبر و شاهین رفت و از آنها چیزهایی پرسید بعد به درمانگاه رفت و دکتر و مهندس را بازجویی کرد. آنها جنایتها را انکار کردند و گفتند با اکبر و شاهین خصومتی شخصی داشتند و می‌خواستند آنها را تنبیه کنند و قصد دیگری در کار نبوده. نوبخت از آنها پرسید: "شما واقعاً دکتر و مهندس هستین؟" دکتر گفت: "نه... فقط واسه اینکه اعتماد شاهین و اکبر رو جلب کنیم، گفتیم دکتر و مهندسیم. ما با این دو نفر خصومت شخصی داریم." نوبخت گفت: "اون همه وسایل غیرمجازی که تو ماشینتون بود، واسه تنبیه کردن بود؟ شما دروغ می‌گین چون از شما دو تا فیلم داریم. یکیش نشون میده که یه جسد رو از ماشین در آوردین و انداختین کنار جاده اندیشه." دکتر گفت: "شما با فیلمی که از اون‌طرف جاده برداشته شده و کیفیت نداره نمی‌تونین کسی رو شناسایی کنین. ضمناً پژوی ما سیاهه نه سفید." نوبخت گفت: "ما نرم‌افزاری داریم که وقتی فیلم رو بزرگ می کنیم، کیفیتش پایین نمیاد. این رو هم بگم تا راهی برای انکار نداشته باشین. شما واسه گمراه کردن پلیس وانمود می کردین از فرقه شیطان‌پرستها هستین."

دکتر رعنایی هم گفت: "کارآگاه نوبخت از اولش مطمئن بودم که شیطان‌پرست نیستین. منم معتقد بودم شیطان هستین نه شیطان‌پرست. به نظر من شماها بیماران جنسی هستین که به جای اینکه دنبال درمان باشین، اونقدر به خودتون آسیب زدین که کارتون به چوبه دار کشید."

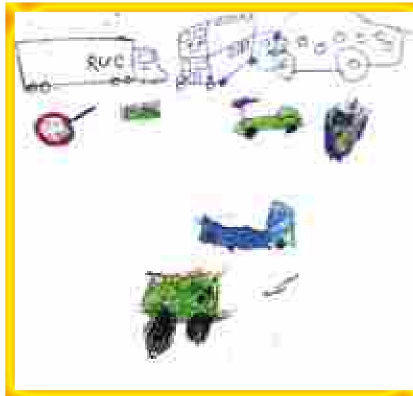
در تحقیقات بعدی پزشکی قانونی معلوم شد حدس دکتر رعنایی درست است.

هوش‌آزمایی

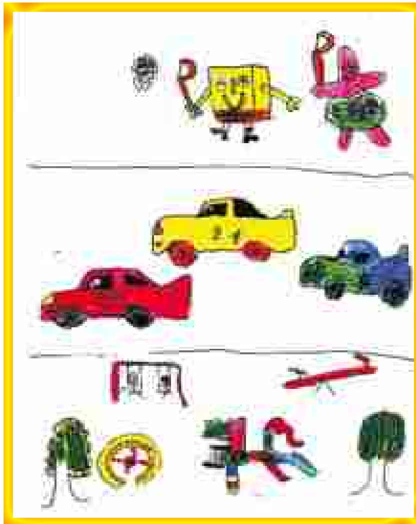
نوبخت به چه دلیل معتقد بود آنها شیطان‌پرست نیستند؟ چرا با اینکه فهمید اهل آن فرقه نیستند، باز هم دنبال شیطان‌پرستها گشت؟ یکی از آن دو جنایتکار که یک سوتی سنگین داد. چه بود؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً یادتان نرود که اسم و تلفن و شهرتان را هم بنویسید.

امام علی (ع): زشت‌ترین خیانت، فاش کردن راز است





مانی ری بد ۶ ساله - پردیس



بنیامین وجیدی ۷ ساله - تهران



مهسا فغانی از گرگان



امیرمهدی قندالی ۷ ساله -قرچک

از پیش دبستانی میهن



آناهیتا عبادی



سید ایلیا سید صادق



ملیکا عبادی



ستایش قائینی



رها کریمیان

دانش آموزان دبستان بنت الهدی از سمت راست:مهشید بابایی، ملیسا سلیمی، کرمی، جنگجو، معصومه صبحی، تاجیک، زینب ابراهیم پور، محدثه جعفری، ستایش هنرور، فاطمه خرم، سپیده خوشدل، ستایش خدامی،فاطمه رامزی، حدیثه پاشازاده، مبینا نوروزی، ستایش امیری، بیتا درخشان، فرناز موسوی، ریحانه همتی، نازنین زهرا اسماعیل زاده، اسماء سلیمی، مبینا فرضی، سپهری و یگانه محمدی منش با تشکر از مدیریت محترم سرکار خانم زغل و دبیر مربوطه خانم ارشدی



خوانندگان گرامی از این پس شما هم می توانید تصاویر عزیزان خود را برای این صفحه ارسال کنید تا به صورت رایگان نسبت به چاپ آنها اقدام کنیم

ماکسیم

maxim®

COLLECTION






ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

• ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۶
• ماکسیم **میرداماد:** نرسیده به میدان مادر، شماره ۱۱۸	۲۲۲۵۱۷۰۹
• ماکسیم **میرداماد (بانوان):** مجتمع پاسارگاد	۲۶۴۱۵۶۳۴
• ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
• ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
• ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
• ماکسیم **شریعتی (بانوان):** مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۶
• ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱
• ماکسیم **الماس ایران:** مینی سیتی، بلوار نیروی زمینی ، همکف	۷- ۲۲۹۶۹۰۹۶
• ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر	۳۶۵۵۰۱۶۷
• ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷
• ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار	۳۳۷۵۸۸۷۵
• ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس	۳۲۳۵۷۷۶۳
• ماکسیم **مشهد (بانوان):** هتل همای شماره ۲	۳۷۶۸۶۵۳۰

• ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲	۳۷۶۲۴۲۱۱
• ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس	۳۲۱۱۹۳۹۲
• ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری	۳۲۳۱۱۸۵۱
• ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان	۳۲۲۴۸۹۱۷
• ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
• ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز	۳۳۳۴۳۸۰۸
• ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر	۳۴۴۰۴۳۸۰
• ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام	۳۲۲۲۴۴۱۶
• ماکسیم **قزوین:** میدان عدل	۳۳۳۶۷۱۶۱
• ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹	۳۳۴۴۸۰۲۳
• ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی	۳۸۲۴۵۶۳۹
• ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت   روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵



هشتاد میلیون نفر

یک ملت و یک ضربان قلب

تضمین ارزانترین خرید

رفاه
مرکز تماس
(۰۲۱)
۵۴۷۷۸

myrefah

www.refah.ir